

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

وَرَبِّ الْاَعْلَامِ
وَرَبِّ السَّمَوَاتِ وَرَبِّ الْأَرْضِ
وَرَبِّ الْعَرْشِ الْمَجِيدِ



از تئیس خنوب ز نظیر ولی کامل سید مجتبی

مطبع کتب معارف
در شیر و اجوة

طبع شد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14652

بسم الله الرحمن الرحيم

ترا دوستی و گر کار ناید
چه بندی دولت را به بنی و دلی پس
به روز زیب این و آن میدوی تو
اگر جنبلی شافعی مالکی هست
اگر سنی و در شیعه نه هست
خداوند اگر از تو خوشنود باشد
چه ترسی ز روز رخ بامید جنت
منه منته بر کس جز خدای
صد نام شد از همه منته نیازی
نه پروای دار و ز بنی و دلی پس
بندیش از صحبت باو شاهان
به فعل و کردار ترسند و باشی

که از دوستی و گر بار ناید
که نبی و ولی اند بکم علی بس
که این جمله مذہب از دوستوی رو
و گر بو حنیفه بود جمله ز دوست
ترا هیچ کس کار ناید بشود دست
بهشت برین بر تو موجود باشد
بامید جنت چه آرسے تو منت
بدان صاحب تو ز جمله جدائی
کجا میدوی تو باین ترک تازی
چه پروای از اکمل و کاملی بس
گهی خوش گهی ناخوش
بخشنودی شاه پادشاهی

دل بخت نه بر قصر و جوری
 حکم خداوند تسلیم باشی
 بک در و زمین کوش در نفی کشت
 قدم راز لاکن به الاثوتت
 بمیری اگر تو درین زندگی جان
 ترا طاعتی نیست جز بنده بودن
 منہ دل بر این دینوی نه بقائی
 منہ دل بعقبی که شهوت در آنجا است
 محمد نه بس ^{لما} خویش با کس
 ترا حمد کلامی درون قلب بشنو
 ترا علم داده که معمول باشی
 باین مشعلی تو مغرور باشی
 کدام علم میراث پیغمبر است
 چه کرده طلب از خدا احد تو
 طلب که پیغمبری از خداست
 که خلاصی ده از شغل نفسم
 است از کرم ذوالجلالت

نترسی ز دوزخ زمین و جوری
 اگر در زمین در افتایم باشی
 نماند که ولی گه خفی نفس است
 که در لا و الا نهانست موتت
 بقا ابدیانی از بهر نمایان
 بشو قلب از نفس آلوده بودن
 که دنیا ما است فنا و فانی
 منہ دل بهو لا که آن جا بجا است
 نه بر دین دنیا نه با کس ناکس
 که مومن ز حق باشد آئینه تو
 نداد از برای آنکه معمول باشی
 چو مغرور باشی ز حق دور باشی
 کدام علم که از همه کس نهانست
 چه فرمود قول خدا بر جبه او
 علوم بطون همه شش نهایت
 نما باطن هر شیون را بحر سم
 بگورب ز دنی علمی کمالت

ازین علم علم لدنی مراد است
 چه در علم ناموس مغرور هستی
 ندانی که علم خدا احد ندارد
 نفرموده است ما عرفناک احمد
 بدنیاز خیر یاد نباشد
 چه وعظی بگوئی به منبر نشسته
 باین صدر و ایوان هر آنکس نشیند
 در نیجا کسے خویش تن را بیارد
 باین اوج روحی کسی سواری آرد
 در نیجا کلام کسے راست آید
 در نیجا کسی قول قرآن بخواند
 بجای صحابه کسے بر نشیند
 موثر کلام کسے میشود و ان
 تو چشم از هوا حرص بر می نداری
 تو نه جنت و حور و قصر بینی
 تواز قول در فعل هرگز نیائی
 ترا از مقام صحابه خبر نه

نه بخود نه صرف و نه فقه فقاوست
 بر این مشقت علمی چه معمور هستی
 بسی علمها را که احمد ندارد
 مگر تواز و بهتری آسے موهود
 بجز نیستی نامرادی نباشد
 در وقت چه عمل و چه اخلاص بسته
 که او اندرون خویش جز حق نداند
 که از دین دنیا قدم پیش دارد
 که نفس از هوا حرص برون گمارد
 که نه کاغذ و جزو و عطف را باید
 که او اندرون خویش جز حق نداند
 که بر فعل شان استواری به بیند
 که بر علم دانسته عامل بود آن
 چگونه قدم در پے شان گماری
 چگونه بجای بزرگان نشیند
 چگونه بخود و ماضیان نمی نائی
 نه افعال اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر که جایست فروتر
 جز انکار زیر زبانت نباشد
 بجای منبر بر آید چه رو نشینی
 بصدور بزرگان کمینت نباید
 ادب را نگهدار و بگذار جلی
 بدنیادورین جاسکے بر نشیند
 بدنیادو کس بر فلک طیر آرند
 یکی عالمی نے عمل جاہلی ہست
 امانت نگہدار آسے پرخیاست
 خمدہ مراکان چہ باشد امانت
 امانت ز حق جملہ عضو مایت
 نگہدار چشم تو را غیا رویدن
 زبان را نگہدار از غییر گفتن
 دوست نگہدار از قبض نفست
 ولت را نگہدار از حب دیگر
 پچہ کے کہ بیدوست دل اید بندگی
 بقرآن خبر گفت ہوایت الہست

کجا میروی آسے مقام تو کمتر
 بجز غیر قول و بیانت نباشد
 بجای شہان آید چہ گربہ نشینی
 بمنبر حجب را نشستن نشاید
 کہ علم تو از جہل بسیار سہلی
 کہ روز جزا ہم بہ منبر نشیند
 بعقی ورون نار خود را گمارند
 دویم اندرون صرف از کالہی ہست
 کہ برگردن پشت بار امانت
 کہ روز و شب در وی آسے خیانت
 بہر عضوہات بار حق بے نہایت
 بسعی نگہ کن ز غییرے شنیدن
 تفکر نگہدار از غییر سفتن
 دو پایت نگہدار از راہ صحت
 و گرجب را گفت از رب دیگر
 ازان چیز خود را بد و زخ فلندی
 کہ بیدوست رفتن بہرہ بہت

<p> خیانت درون هر اعضا شسته که روز جزایت بود بس ندمت درون دولت وصف او بنایت ره دوست روکان بود غیریت در ایمان ره جان جانان چه باشد که راه یقینت جزا سلام و دین است بجز دنیا و دین یقین را بدانی رضاده بخت بهریش و هر کم بخیر و شر دم مزین از نهانی بحرص و هوا نفسی و درمنی تو بسبب سختی است در راه واد براه خدا جمله اشیاست بارت نخواندی اگر رو بیا موز سبقت که ایمان او از همه شد قرون تر چو خواهی که برهی ز حلق قیامت نماید ره حضرت کردگار ت نگوید نه ایمان کس بر تو پاخ </p>	<p> درون دولت خب دنیا گرفته جو ایست چه آرسے بروز قیامت امانت بود روح و عشق خدایت امانت بود معرفت از خدایت ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد بگویم ترا و اں که ایمان یقین است بود وین مذہب بدنیای فانی یقین را بر افسال حق بند محکم درون همه فصل از حق بدانی بچون و چرا گردمی را زنی تو از ایمان نداری خبر ای برادر همه ترک ده در ره کردگار ت درون لن تنباین چه فرمود حق بدین قول ایمان صدیق اکبر چو خواهی که بنی ز ایمان علامت برود امن پر گیر استوارت که نه پیر ایمان کس نیست راسخ </p>
--	--

<p> دو پاها تر فست از ایمان گنگانند دل تو جز ایمان پشمینی نیز نبرد بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید ولیکن در اقوال فعال نازند بجوهر طرف عالمی را چنان غلطی بین که نخلص بود دل چنان عاشقی کو بصر فانی باشد برود امنش گیر با صدق کامل توئی کالبد او چو دمساز باشد توئی زشت رو او جمال تو باشد بجوای در آما بر آرد ز جا هست دولت سنگ او سنگ را می تراشد توئی مرده او همچو غسال میدان خلاصی دهد او ترا پس ازین با توئی همچو پیر او بتو مثل شایست تو همچون کمان او بتو مثل زده شد بقلب تو آرد ز رحمان صیحو </p>	<p> زبانه از اقوال ایمان گنگانند دل ز قول و از فعل ایمان ببرد میان هزاران یکی مومن آید بسا مسلمان قال ایمان داند تفحص بکن مرشدی کمالی را چنان غلطی بین که نخلص بود دل چنان عاشقی کو بصر فانی باشد چو یابی و را تو بدین صفت شامل توئی مثل مور او چو شهباز باشد توئی مثل گل و کلال تو باشد توئی گره و دوست هادی هست تو کشتی و او همچو ملاح باشد توئی عاصی او غفور گناهان توئی بنده و قیدی هستی گرفتار توئی چون درخت او بتو مثل آبست توئی رنگی و او بتو رنگ ده شد بدان مرشدی خویش را رب وحی </p>
---	---

بدان مرشد خویش را کین است
 بدان مرشد خویش تن عین احمد
 فنون ترز مهر پدر مادر او دان
 تو زینسان برو گریختنی نیاری
 ز فرمان او هیچکه رو مگردان
 بجز حکم او گاه فیصله نیاری
 بجز روی و گهر صحبت زهر قاتل
 بامرش بدمایتو تسلیم میشی
 شب روز در خدمتش باش محکم
 بر افعال پیران مکن عیب جوی
 اگر عیب بینی هنر را نه بینی
 چو بینی که شیخ تو نوشد شراب
 چو بینی کس را گرفته کنار است
 تو این فسق و افعال را بمان و دان
 مزن نفس خود را چون چراش
 ندیدی که حضرت بموسی چه فرود
 سخن مختصر را بگویم در اینجا

بدانمانی و را تو که از حق جدا هست
 بدان مرد را جب بریل محمد
 خدا کن بر او این تن و جان ایان
 نباشد ترا فیض از ان محکساری
 بدان حکم او را که این حکم نزد
 بیک کس جز او گاه میلی نیاری
 بجز روی و گهر صحبت است چال
 بخدست بشو حلقه چون میم میش
 ز بانرا نگهدار از بیش و از کم
 که این عیب جوئیست بزرگ خبی
 چو بینی هنر را اثر را نه بینی
 بزودی بر آری پیش کش کمانه
 بفسق و فسادش بسی گونه خوار
 بدینسان یقینت بر و راه یزدان
 مبین نفس و بین روح را بس
 که موسی بستی سال نه رشد می بود
 بطول عبارت نهویم بدانجا

چو فرمود حق شد بموسی عیانی
 چو موسی درون خدمت خضر رفته
 چو خضر پیمنب رنگه کرد لوحش
 نه لایق صحبت هم آسے برادر
 تو در رسم و ناموس ظاهر برستی
 چگونه رضا دار و تسلیم باشی
 که من هر زمان فعل دیگر گمارم
 تو در شرع رسمی من از رسم پاکم
 با فعل من بر تو طاقت نیاید
 ندیم نپاشد کسی زنده جانی
 چو خواهی که در صحبت هم راست باشی
 بیا بنده مرده شو پیش فعلم
 چو موسی بر این قول اقرار کرده
 چو آن بادی راه کشتی شکسته
 بخت بیاراست دیوار خانه
 که این بر سه حال من شرع کرده
 تحمل نیادر و گفت ای پیمنب

صحبت

بر و صحبت خضر کن و حلالی
 ز ارشاد خود حال با او بگفته
 بموسی بگفته ز راه فتوحش
 تو در راه رسته و من راه داد
 بانکار چون و چرا پیش هستی
 بر من چگونه به تعظیم باشی
 بفرمان حق جمله افعال آرم
 تو نه در دوستی من در دناکم
 با مر خدا بر تو صبر سے مزاید
 بجز مرده ناید ندیم عیانی
 چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی
 مزین دم ز چون و چرا پیش عالم
 روان شد پس خضر خود را سپرده
 برای یک طفل و حصو هم شسته
 بموسی تحیر شد اندر نهان
 بنا کردنی فعل من و رع کرده
 چه کردی تو این فعل در راه داد

تو نیست عدل توئی سلطنت گر نیست
 چو چشم بیدم و گرداکنم ترا بینم
 بجز تو نیست و گر کس بقالب محمود
 توئی بچاکی اسوار و مرکب محمود
 اشارت از تو بشارت هم آید صید و
 تو نیست قاضی حاجات عالم کونین
 ز رسته و د جهان دل مرا برکش
 بحق دوست نداریم هیچ اسلامی
 ندیمم خویش نداریم هیچکس باری
 نه چندی دم نه مسلمان نه در جود و یهود
 بگوید دوست بهر سویا می گردیم
 طبع چشم بطبارع جهان موافق نیست
 پس تو در درازست و مرکب لنگی
 ز گفته که قریبم از رگ گردن
 که قریب شوم از رگ نهان دیدن
 اگر بغیر نکه میکنیم سید اینم
 اگر بهر وزن ظاهر نکه کنیم بدل

بحق دوست بروح و جگر و گرانست
 درون برون جهان از صفاد چینی
 ولا وجود سوا الله غیر که آید معبود
 تو نیست فاعل اعضا و ماز تو موجود
 بهر هی بنو موجود مقصد است مقصود
 تو نیست یادی برضال قاتل قوسین
 بروی سم مهوریم از بطون و رکش
 بحق دوست ندانیم کفر انجامی
 خبر کند ز تو اسلام و همه کاری
 باقیست ز تو ای جان چون شهو بود
 ز خویش واقرب عالم جدا می گردیم
 بسر دوست دل من راجله بنیر است
 نژاد را حله نام راه پا بفرستی
 چگونه یافت شود از رگ روان پید
 و گریه میرم یا هم بروی جان دیدن
 و گر بخویش نکه میکنیم ننه جانیم
 روان بهر طرف انسان می دگر کل

اگر بدو رنگه میکنم نیاساید
 همه جهان بخود اید دست شغل میداند
 من غریب ز خا می خود جدا هستم
 جهان همه بداند و من غریبم دور
 سگان ز مقصد خود بالصبیب بکنج
 کینه مور ز خود راه دانه می یابد
 عجب باین ل طالب یار خود دور
 نمی شود بمن اعلام این چه سردارم
 تو گفته که ز اعلام ما مشو نو مید
 در امید خدا یا چگونه و از شود
 ز رحمت تو نشد کس جدا بنو میدی
 مرا از لطف در خویشی امید مسان
 ز بحر دوست کی رشحه اگر یا بم
 ز قال و قیل هویدا مرا را ایدوست
 چنان بغوطه وحدت لم بیندازی
 چرا کنج قدیمی شسته آهی جانان
 و مظهر در جهان گر نواله بخشی

سیکه می رود و دیگر می آید
 برای طلب خود نخته کار سه سازند
 ز روزه کلام در خود همیشه و استم
 بخود پرستی نفسم زیار خود بهور
 نه خاک پایی سگان را بقوم حضرت او
 چه مور بلکه همه جان علان می یابد
 بنامراوی از ان بارگاه بهورم
 ز نفس خویش بدبختی و تبه کارم
 کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید
 بقرب حضرت حق روح سرفراز شود
 بمقصد تو همه کس مدام جاویدی
 که آدم بدر تو مع القصور نیاز
 ز قال هر دو جهاسنه بحال سترابم
 پیاله احدیت مرا چشان ایدوست
 ظهور گردد و باطن بطون امان تری
 بیا کنج ظهور و سیکه همه میدان
 عدم کنی دو جهان را بجان روشی

<p>مظاهر و جهان در بطون جمع کند بحق نوح نبی و بحق رویت موسی بطون قالب محمود و شوبراه هدایت</p>	<p>چو آفتاب ازل از افق طلوع کند بحق احمد و سل بحق آدم و عیسی بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت</p>
<p>آغاز داستان رویت باب اول و رویت حرف پاسبانی بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع سراید و گوید</p>	
<p>کنم این نامه از زمین ندیده می بسر جان حسیق خود علی می پس آنکه نور و عقل جان جیسی شده موجود دران روح نیسی همه سائر شد از فضل کریمی سفر پیدا شد از نارنجیسی و از هفت و دوزخ هفت اقلیمی و زو شد هفت افلاک و گلی می و زو شد هفت حرف با او می بر آورده نبات از ارض نمی که تا بیند تماشائے قدیمی از ان قادر شده عارف نهیمی</p>	<p>پاسم الله و رحمن و رحیمی کروید است این خلق هزاران در اول گشت پیدا عشق احمد نه افلاک و زمین و هفت بحری کواکب را متاعل کرد روشن ملائک آفرید و جنت و حور زو صف هفت او جنت شده است ازو شد هفت انجم هفت ایام ازو شد هفت بحر و هفت رنگی غرستاد از سما باران رحمت بر این خوان کرم انسان فرشتا در انسان کرد پیدا قدرت خود</p>

<p>باقرار عبودت شد کلیتی تو هستی رب و مانده حیرتی برایت داشت عالم را سیلی که آنے کرده با تش حلی ز عدل او بیک کنسیت بی میان موی برخ کرده رسمی ز گل پیدا عیسی مریمی همه روین دس ز رویمی باش و جش طیران و بهیمی بشو از خویش محمود اعلیمی</p>	<p>ندا آمد چو از است و ربی بسع خود شنیده کرد اقرار نگو کاری چنان کردست نیکی نگهبانی چنان کرده نگهبان عناصر مختلف کرده بیک جا سبی سر و قد و سیم ساقی بقدرت کرد او پیدانشنا برایت جمله شیا کرده موجود بقدرت خاک را ز قمار داده برایت کرد موجودات پیدا</p>
<p>در اخلاق و حلیه و اعجاز رسیدن محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم بحسن احمدی بنکر که صفتش حسن لدری بدست خود فروزیدی چاغی و شتاری بجایم پاره و وزیردی نشی کاین بیکای با اخلان خود کرد دست قدرت مثل عمار جمادی بشکمستی بوقت جوم و ازاری بنیادم خود تناول کردی آن بنیادی</p>	<p>باخلاق همش که اخلاقش نجات آری محرابه دل بود شتر را خود علف داده چو شتی پارتیش بدست خود بدوز بدو پاره و وزیردی پیش از جامه برکنده بنزد وانی پنه مسجد ز خود کالر گرمی غم را خود بدوشیدی با ستد عابسی فتی</p>

کینه مک چون شدی نده بسنگ سیاراند
 اسلام اول همی گفتی بفقرا و تو نگر با
 ملول از صحبت اصحاب گر گشتی بر وفاتی
 در آنجا جبرئیل آمد و حضور تربیت کرده
 سختر خیری چنان کردی گنجی بی نیاد روی
 سجود شکسته میکردی پیران و انعامت را
 عبادت را بسوی منی را و او را کردی
 حمایت را بخود کردی بامت امر فرمودی
 بسوی معذرت فتی بجهیز و کفن گشتی
 گنجی از صوم کماهی تپی نگذاشتی احمد
 حج اقبال بنموده عقیقه اضحیه کرده
 همیشه لازمه کرده بجان خود و فعالی
 طعام تازه بخوردی شبیه دار با کردی
 ازاری پای پوشیده کا دستار ستم
 رو آگاهی پوشیده فتی می که بکرده
 سواری که با سبی گرگی شتر گهی ستر
 در امر سکن منزل نبوده التفات و را

مدش میشد از رحمت خریداری بازاری
 زکوة و صدقه میداد از غزا و زرع اثماری
 بگو همی مشکف گشتی که انجا بود یک ناری
 نماز خاص بنموده که این فرمان واری
 مطیع بد بهر اعضا بطاعت بود عیار
 بفکر و ذکر می بودی پسر سفار و حضاری
 بهر رحمت فسون نفخه زدی بر حبله براری
 علاج هم و غم کردی علاج نه بر اسجاری
 جنازه را ادا کردی بحسب صحاب انصاری
 بهر عضوی بری صایم گهی بے ناغہ افطاری
 خدا را یاد میکردی بهر احوال و کرداری
 یکی ذکر دو ایم احسان میان خلق جباری
 بکسوت پنبه و پشمینه پوشیدنی بهر تباری
 بشانه عذب را گهی نه عذب و ستاری
 به بتوته حصری به گهی بر فرش افشاری
 بر آستر که چنان بودی بکمی است اسواری
 که پید است حیات خود بر و از رض مقداری

به شب کحل میکردی وقت خواب در چشمی
 بصیرت نماند فرمودی صفاد از نزد خاشاکش
 بر فشاری چنان بودی چون فو قی تحت آمد
 یزد از جهل پس رفتی چو گاهی در سفر بودی
 کلامش فصل در روشن تر فصیح از جمله گوی
 خروش بود غالب تر ضرورت از سنجش
 گهی فاحش میگفتی بس خنده نمی کردی
 بوقت گریه و از سر ز سینه بر می آمد
 بوقت هر وضو ایم میا بود سواش
 بجاری خواستی کردن بدایت از این روی
 چه نیم نفس کش بوده شخی نه طبع گشته
 چو جایه بیان آرم می خورد شرم از دواز
 چه چشم و سیه روی در آتش بود و گمان
 با بر و موسی انبوی رخ نرم و دبان بزرگ
 کشاده بود پیشانی رگه مابین دو لب
 محاسن گرد و انبوی بدندان خنجر بود
 شکم سینه برابر بد کشاده صدا بود

بس طیبش گشتی چو که آورد عطر ای
 چو قرضی او اگر دی نگوداد از عطر کردی
 طریق هون میرفتی و اگر رفتن بسببانی
 بره پیش از همه رفتی بشه هر کوچه گلزاری
 کلام متصل نبود ز مردم فهم و سرداری
 به بری من گفتن سخن را قول طهارتی
 بخندیدن تبسم بد نواجذ بود بسیاری
 نکرده گریه نوحه که باشد اندروناری
 ز مادر بود زانیده و لد مخون اساری
 بجز خلق ناکرده بعمره نیز مختاری
 شفاعت دوست و دروغش شکایتی
 کشاده رو خندان بهیچ خلق ستاری
 بهم ابروی پیوسته بدور رو رخساری
 سفید و سرخ رنگش بد بختی بی پرتواری
 محک بود در غصه غضب گشتی چو در کار
 بگردن سر خویش بوده بگوچ شتابی
 خط باریک مو از خلق تا ناف شست سبکی

کتف بزرگ را زنی ست بکشود و کشتنش
 ننموده موی بر پستان صدر و بطن آنحضرت
 به پشت و برین نشاند و راو مهر نبوت بد
 میان قدم سبک بد ز معجزه های گویم
 ز ادوات باخر که گس بر ذات نه نشسته
 نظر رفیق اگر دی بلوح و خامه میدید
 بسا مردم بدیدارش یقین یابان آورد
 صبی گنگ چون دیدن باقر نبوت شده
 ز صدها تا ماهی همه کس دست دارند
 به باخوابی سراقه بر زمین نهاد و مسلم شد
 ز دستش شیر پیدا شد شتر را غنم میشی
 غنم بریان فغان کرده مخور من هر اودم
 شتر با وقت قربانی ز هر یک بینستی کرد
 درآمد آمواده شفاعت جز حضرت شد
 را کرد و مسلمان شد شهادت بر زبانانده
 بهر بیت کرد از نامش خبر بری از سفینه رفت
 بگوایی و اودن صب گشت اعرابی مسلمان

و راز دوبره با گشت تان ست پای خیری
 ولیکن بود بر بازو کتفها موی طیباری
 مثال جوز گری به قدم برگشت برای
 گیسو سایه نبود او را از ابرش سایه پداری
 به بینی فاش معطر بودی هر سو بدیداری
 و گر بخت میدیدی ترا کشتی پیماری
 بسا مردم با خلافتش مسلمان گشت کفاری
 چو اهل کفر دیدندش بسا کردند اقرار
 کبوتر بیضه نهاده بکرده عنکبوت تاری
 بچوب خشک بگرفتی شدی سر سبز برای
 با سپ کندی تیزی شد بهایش الف و دیناری
 ز شیر کیش شد سیراب لشکر جمعی خیری
 که تا باد دست خود سرور کند و زنج خونباری
 که صیادم گرفت آورد و بچه جوع آزاری
 همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد و خطاری
 بوقت بازگشتش شد مسلمان شمع طاری
 خدایر اریان کرد او نبوت راست را واری

عجب آن گرگ درنده ش باز اگر تلقینی
 چو عربی شهادت خواست کفش آن شرار که
 چو سرور را قضا حاجت نیامد زار آمد
 لبش سوار می غلبه آب کبفت و غار
 چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید
 زوشتش بار شد پید ابد خورا و سالی
 بوقت تشنگی مردم هزار و پنجد بودند
 ز آب وی پیغمبر سر شسته نجوش آمد
 بر دزدان خندق همه مردم هزاری بر
 زین باطله بهشتا و آمده سیری
 عجب ز پاره خرابند شد چهار صد کس
 چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خراشد
 بهر سنگ شجر فتنی از دوا دار می آمد
 اشارت کرد از چوبی بسیدت بت چو
 بومی و سر سیمه شده آن راهب خلوت
 نظر ناگه با حد شد و دید و پاکویدش
 بگفتند که چون استی این سرار پوشیده

شبان فوت مسلمان گشت گرگش خود نگه دار
 نترسند و آمد پیش آن سردار بخواری
 کلنج و سنگ خور با هم و داد کرد و تار
 کنار از خود دو شش گشته چو مرکب بدو خاری
 بگلش خوشه آمد باز چسبان شد ز آثاری
 شده آزاد مسلمان از زجیل مقبره بریاری
 زهر انگشت جاری آغز رود بر و خرواری
 و گرنه بر دوال نعل میرفتی چو سواری
 همه شد سیر یک عش عجب بدوست فراری
 عجب ست مبارک بدیگه گشت خوشکاری
 هنوز آن پاره باقی بد بدست آن گرانباری
 ز دوست او سکون آمد همه دیدند عجزاری
 سلامی یار رسول شد تو با و از ما جاری
 همه بر پشت می افتاد و هم بر و بد آغازی
 و رون قافله میگشت ست از بوی غاری
 که بنده سید العالم منو چهره دیداری
 بگفتا سجده می آرند کلنج و سنگ اشجاری

<p> شعب تار یک و شش زده ظلمات مکاری بجنگ بدر شد تیغ و بریده سر نه و جاری با ننگ شتی اشارت شد قمر و شش جزو تاری قرصی بدخوری را شود شمس بکهاری بگفتا در وحی بودم مکر و مپرز نهاری علی در وحی تو بوده نمازی را کند باری و دیم بر قافه محبوس کرد شمس بر کاری که عمر نوح می باید ز شستن را ز سالاری منم محمود در شاخ تو میوه دارد مداری </p>	<p> ز چوب شاخ فرایش که داده بدقتاده را عطا کرده بکاشیده کی چوب غزا کردن چو کفار قیرش آید از و مجر طلب کردند سر سرور بر انو علی بوده بوقت وحی چو وحی آمد بر پرسیدن ز عصر را کردی زبان بکشاود حضرت که شمس را بگردا پس ز عکس شمس بکوی بایستاده همه دیدند ز مجر او اخبارش کجا در ملک من آید بفیض دست آویزد دکنه خاک را کای </p>
---	---

سخن در شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم سر آید

<p> بخوابی بد بد بیت امهانی براق آورده شد اندر علمانی ز استر بود کو چک گر بدانی دو کوشش بود پیکانی سنائی پیشش طمچ چون پرنیائی ز نعلش برمه و خور بد نشانی په پیغمبر در آمد از نهانی </p>	<p> سبب پیغمبر آخر زمانه در آمد جبرئیل از حضرت حق خجسته پیکری بزرگ حماری و چشمش بود رشک همی چین بره رفتن چو برق می پیید او الکاش بود از نور بهشتی لباسش درید روح الامینی </p>
---	---

بگفت هست مندرمان آهلی
 بدیدار تو شتاق است یزدان
 چو سر و خواست تا آرد سواری
 بگفت جبرئیلش کای براق پای
 جز احمد بر تو کس سواری نکرده
 بگفت عهد می خواهم ز احمد
 چو احمد عهد او را و الشق آورد
 رکابش را گرفته جبرئیلی
 روان گشته تابیت المقدس
 پیغمبر و اجد را با حلقه در
 پیاده شد درون مسجد آمد
 چون بیرون آمد از مسجد چمن
 دو کانه کرد پیشش جبرئیلی
 پیوسته بر او ایستاده خورد
 پس انگه شد روانه سوی افلاک
 باول آسمان چون در رسیدند
 جدا با آمد چه کس هستی در اینجا

سواری کن بر این سپه روانی
 همه مشتاق خلق آسمانی
 شده سرکش براق ارغوانی
 چرا سرکش شوی می نمائی
 ازین خیر البشر چون رو برانی
 بخشرم در شفاعت می جهانی
 سواری داد مثل پردلانی
 بدوشش غشیه شاه جهانی
 که آنجا صومعه خمیسه انی
 بسته مثل پیشین سالکانی
 بکرده دور کعبه عاشقانی
 بسوی فاشیه دارشهبانی
 یک شیر و دویم راح زردانی
 بگفتا دین صیح است مشرکانی
 برون تر شد ملکش جانی
 بفتح در شد آن ریح امانی
 بگفت جبرئیل شادمانی

که احمد در آوردم بدرگاه
 بگفتا محب احو روح قدسی
 بفرمان حسد اکتشود در را
 ابو الاجسام شسته بود آنجا
 دعا کردند مرفر ز ند خود را
 قمر در خدش بسته کمر را
 از آنجا غزم کرده بر عطار و
 دشا دیش عطار و کلک بنهاد
 نشسته بدوران یحیی و عیسی
 دعا کردند بالا غزم کردند
 بنحیر المدخل تقریر ماضی
 ز رویش در ملائیک بجهت افزود
 در آنجا یوسف مصری نشسته
 از آنجا چون قدم بالا نهادند
 در آمد ترک افلاک بخدمت
 بطاعت بود او ریس پیمبر
 دعایش کرد او ریس پیمبر

قدم بوسی کن احو افلاک بانی
 مشرف گشتم اندر اشیانی
 در آمد بر همه آرام جانی
 بگفتا محب پور مهانی
 که اقدامش نجات جاودانی
 چو چاوشان روان هر سودهانی
 بمضمون گذشته کامرانی
 ملائیک راحتی کرد آن زمانی
 بگفتند محب ختم ارسلانی
 بسور زهره خوش سامانی
 در آمد سیوم دور چانی
 بناهید آمده دیگر ترانی
 دعا محب گفت از میانی
 بخارم آسان گشته فغانی
 محبت بودش اندر بند جانی
 بگفتا محب احو در کانی
 بنحیم آسمان رو کردشانی

بخندست زد و کمر بسته بهرام
 در آنجا شسته بود و بارون پیمبر
 قدم بر تر نهاده سوی بر جیش
 دعا و محب با گفت موسی
 و ز آنجا زد قدم بر هفتم افلاک
 بهفتم آسمانی بود کیوان
 در آنجا بود ابراهیم آفر
 در آن خانه ملایک بود هفتاد
 طوافی میشود غیر مکرر
 بهشتی کرده ابراهیم تکیه
 دعا و محب با گفت بسیار
 بدره منتهی رفتند از آنجا
 که برگش مثل گوش فیل باشد
 برون شد قرع او تا پرده عرش
 برانند اسب را تا زیر پرده
 پیمبر جایش از جبرئیل رسید
 ملک الله اکبر بر زبان راند

بقتل دشمنش تیغ کشا - فی
 دعا و محب با گفت عابدانی
 بهوسی وصل شد چون وستانی
 از آنجا شد روان چون عارفانی
 که باشد زو حیات موت جانی
 بخندست آمده چون بنده گانی
 هم آنجا بیت معمور آسمانی
 هزار هر روز نو تا روز قانی
 بدرگاهش همه تسبیح خوانی
 به بیت الله که آنجا قدسیانی
 بفرزند خود آن شاهی خانی
 که باشد او درخت سایه بانی
 ثمرایش چو اند گلخانه کلاسی
 همیشه جبرئیل آنجا آماینی
 برآمد یک ملک چون زاهدانی
 بگفتا که من ندیدم من عیانی
 تمامی کرد بانک صالحانی

ملک دوست پیمبر را گرفته
 ز به بودند ملکوت سعادت
 سلامی داد و عزیزی پیشتر کرد
 در آنجا ماند جبرئیل و براتی
 محمد گفت ای جبرئیل پیش او
 بقدر پاسه مورار پیش آیم
 محمد را حمد کرده پنهان
 روایت کرد ابو بکر از عروحتش
 برای وی پیشیر با مهابت
 بدست راست مروی و دینخته
 شده فرمان که این خفته او نیست
 پیمبر گفت یارب امر فرما
 شده فرمان که بعد از چند سال
 کن بیدار او را تا بخوابد
 بدو خاتم بشیری تا و در راه
 از آنجا شد محمد را هدایت
 بر فرف شد سوار آن شاه جانها

اشارت بر امامت کرد تانی
 هم آوم نوح در کر و بیانی
 از و پیشین نه حد هر کسانی
 که آنجا بود سیرش را گرانی
 بگفتا سیر من بس زین مکانی
 تجلی می بسوزد در زمانه
 هم احمد رفت خود باندگانی
 چو سرور رفت بر عرش جهانی
 نشسته با کمال شوکتان
 بدل گفتا که باشد در امانی
 که بعد از دست اینجا امانی
 که بنیم من جمال ادبجانی
 قرار می کرده اینجا راحانی
 گریزان آمده از کود کاسه
 پیمبر و او خاتم رفت از اسنه
 پایوه رفته چون از او گانی
 بجدب حق شده تا به نشانی

ز عیش از شال ارواح بر شد
 محمد را از احمد کرده پنهان
 بوصف چار و حدت گشت جامع
 بقرب قاب قوسین آمده جان
 چنان دیده که دیگر کس ندیده
 چنان دانست که دیگر کس ندانست
 خطاب آمد هزاران در هزاران
 بر حمت در عنایت گفت لولا که
 چه میخواستی بخواب از حضرت ما
 پیمبر گفت یا رب فقر فخری
 بگفتا روز و شب پنجاه اوقات
 بگفتا طاقت پنجاه نایم
 چو احسان کرد از احسان وجودش
 از انجا عود از فوق بر شیب
 سخن را مختصر کردم در پنج
 ز فیض اش جرعه بر جان محمود

بوحث رفت کاخ لاسکاسه
 بهم احمد رفت خود پایش گامی
 از آن پس بود روی لب ترافی
 احد و احد و قوس لب لسانی
 شنیده است چو دیگر سامانی
 بکرده است چو دیگر فاعلانی
 شنیده شد هزاران و ستانی
 همه از تست این دور گیانی
 اجابت کن نوازش کاروانی
 و گر خواهم شفاعت را کنانی
 نزاری بر توئی بر تابعانی
 تسهل کن بحسب عجزانی
 در آورده صلوات پنجگانی
 برای است آورد از مغانی
 ادب نمود زیاده کک رانی
 میسر باد از بحر معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المومنین علی کرم الله وجهه

<p> باطن جلد جهانی آموخته مردان علی منظر حمله ولایت نقشه صل ولی باطن خورشید تا بد ظاهره سایه سید صفدر توی در محفل مردان جان کرده با شمشیر اسلام اندر عالمی ذوالفقار سربید از غیر خود دل دل تو در وصف جولان هزار لاکان هر دلی از دست تو درو لیا نموده جا عشق در روح نفس کل از تو یگانه گشته با دلبری بر جلد دلبر عاشقی بر حسن خود علم و عقل از تو منور شد و رون سینه گشته روشن آفتاب نور تو پیدا بگون در بو اطن خفیه مانی بر خطا هر رونا پیر حلیه پیرایه مرشد این یقین شیخی هر یک شیوخ از دست پیدا در زمان او که بدین توئی اب حسین کر بلا وارثم از تو بدیده میراث من ای جد بن </p>	<p> پایه سر مکانی آموخته مردان علی در همه جا پنهانی آموخته مردان علی در همه دوران دوانی آموخته مردان علی پایه جمله امانی آموخته مردان علی مقتدا آموخته جوانی آموخته مردان علی دشمنم را سر برانی آموخته مردان علی اسپ را اول برانی آموخته مردان علی تو امام هر زمانی آموخته مردان علی در همه بی یار دانی آموخته مردان علی ظاهری از در کانی آموخته مردان علی اندرون سینه مانی آموخته مردان علی روشنی اندر جهانی آموخته مردان علی نزد پیغمبر علانی آموخته مردان علی گمراهان راه دانی آموخته مردان علی مبدی شاه کلانی آموخته مردان علی اصل و نسبم از تو دانی آموخته مردان علی فایض جمله جهانی آموخته مردان علی </p>
---	---

<p> او مجیب هر دعا و دعای سمیع هر دعا منصب با و صدارت از تو شد بر عالمی او تویی غیرش شهر من و ایم ز خود هر ولایت را و فی از تست پیدا و زلال عزم محمود است بر میراث تو آموز و چون </p>	<p> معطی هر یکشانی آموشد و در عالمی اندرون هر یکشانی آموشد و در عالمی اندرونم با سیاهی آموشد و در عالمی مالک جلد جهانی آموشد و در عالمی مقصود را بر سبانی آموشد و در عالمی </p>
---	---

قصیده بوصف شیخ عبدالقادر جیلانی قدس الله سره العزیز

<p> تویی غوث جهانی تویی قطب جهانی ز حد عشرت تا بهی همه ذرات عالم را توفیق بر رخ کیهان از دست الطفا ولایت را و فی از تو تویی و در بدل بدلا کرامت را تویی معدن ارقی را تویی گلشن تو از تقدیم تاخیری من تاخیر تقدیمی تو جو ظلم ممد و تویی بستی ریح مجیدی منم از رستم فیضت بیا گشتم و رستم تو شمس غیب بشو بی همه الیست ذرات عیان شود وجود من بقیض نقیض و حوت تویی لایق و الدنیا و در ذره نور </p>	<p> توفیاض الاله العزیز قدیر جلد ارکانی تویی فایض قوی قادر بقدرتها اعیانی رشید و پیر بروقتی تو شیخ جمله بخانی تو رشید جمله و تادان تو اسلام ایمانی بقدرت امر ایجاد می زان محبوب جهانی تویی موجود اجالی بدین افراد و اعلائی توفیض قدس پیدائی من الحیر و جانانی بقیض تو ز هر صورت گرفته بقیض تو رانی منم از نور و راست شدم پیدای پنهانی که تا بر جلد ذرات آرم عدل سلطانی منور کن ز نور خود و بر آ از ظلم حیوانی </p>
---	--

نذارم دست آینه بجز خدایت گریس	تو شیخ الجن الانسی خطابت قطب بانی
بهر جان توئی حاضر بهر شیا توئی حاضر	بحق قدرت قادر سبحان جو بارانی
توئی قادریم حدت توئی قائل نم الت	بشوقا در بعد خود که باشم جبر انسانی
تویم پیر پیر و قتی مریدم من پیریت	بیار شدم بده و در خود تو هستی مرشد جان
نظر افکن بحدوت منور کن سیاه جوت	بریز آن جو مطلق را که هستم در پیریت

قصیده در وصف مرئی خود عین الحرف فاشیح عیسی قدس الله سره و غیره

نور زمین زمانی قطب همه جهانی	خو اهل لامکانی مطلوب طالبانی
شمس ظهور عالم بدر خوش جاملم	ناشی از دست عالم فیضش لامکانی
بحر علوم و دانش عرفان حق روش	نخل آله پیداکشته در اوجیانی
روح مسیح پیدایش چوید بیضا	عاشق بر او پیوندا زنده کن روانی
رویش چو آفتابی چندی زو خطابی	جشمش یکی کلماتی فہرست عارفانی
در امت محمد ثانی مسیح آمد	روح از وحیات است بر او برگدگانی
قایم مقام احمد شد وارث محمد	در هر دو کون امجد عیسا الشکرانی
شطار از دست روشن زانایر کفنی	فایض بالسل و ہم جن پیدایہرسانی
ہم عالم است و عامل ہم فایضش کمال	با جمیع وصف شامل پیداست در کانی
ناقص از و مکمل وصفش چو در منزل	قسمت کن مدثر بر جلد کاروانی
وصفش چو وصف احمد پیداور محمد	برہر یک موعود ذات متعلقانی

ما را چه حد و امکان تشریف او گوئیم	تقریفاً و بقدری فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال صیب ما را	حالش همو بداند نماید و رین زمانه
محمود و یزیدینی از حضرت کریمش	پیشش چو ذره دارم افتاده سهرنهای

ایضا در وصف مری خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسی	صد شهنشان است درون فیض عیسی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده	ساقی جان جانست درون فیض عیسی
قلج سینماست بفتح و لایان بسته	تا نیند جان عیا است درون فیض عیسی
اسنجین زمانه بفضل قدیر شد	حسن همه جهانست درون فیض عیسی
فتح همه مراد ازو شد بدل کشاد	تاج امین امانست درون فیض عیسی
احسان سن لبرم آمد عیان بمن	حامیم را دو کاست درون فیض عیسی
محمودست فیض محمد قدیم هست	ایکن رسید خواست درون فیض عیسی

قصیده در مناجات حضرت باری جل و کوه گوید

یا فاعل الظهور فی امر کل امور	فعال لما یرید اعثنی مدونی
یا باطن الظهور تجلی قهار طور	عطانی بیل مزید اعثنی مدونی
یا جامع الوصال و یا واصل الحال	و یا داخل الحال و یا ظاهر الحال
یا عاشق الظهور بحور و قصور نور	فی کل شی مرید اعثنی مدونی
یا راجع النقص یا طالب العکس	و یا ناصر الوجود و معذور بصور ستم

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا یا مهرب العطو و یا سامع الدعا و یا عامل الوصول بحیب کل امور یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیع یا معنی الغنا و یا شافی الشفا یا لامل الوجود و یا حاصل العبود و یا برائف الرؤف و یا باسط العطف یا صانع الامور و یا مانع القهور و یا مالک الملوک و یا قاصد الامول و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب و یا دخیل الوصول یا فاتح الکمال و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود و یا باعث السبب یا مانع النسب	و یا مومن الحمید اغثنی وددنی و یا معطى الوفا و یا جاعل الرجا و یا مدنی یا و عید اغثنی وددنی و یا طالع الشرع و یا شارح الطک و یا رافع الرشید اغثنی وددنی و یا عاطف الدوید و یا شاهر الشهد الهی انا العبد اغثنی وددنی و یا قادر الدخول و یا حارث النقب و یا هبنی لقاصد اغثنی وددنی و یا مخزن العقود و یا مخرج الفرق و یا و اجد الجید اغثنی وددنی و یا جائز الوجود و یا رب محمود فما لمایرید اغثنی وددنی
--	---

ایضا قصیده در مناجات گوید

الهی کیف عالی یا الهی زکرم سنک خاره قوت بر تو قرا جمله ناسوت بر تو	تو زراق چنان از منم بای تو رب جسم و جان اجر باوشاهی همه پیش تو می آرند آگهی
--	---

توئی فیاض جاہنسا زمانہ
 توئی مالک ملک و کامرانی
 ہمہ اشیا جدید و تو قدیمی
 ہمہ کس آلت و تو قاعل شان
 قوام جسمہ اجسام از تو
 بجز تو نیست کس اندر جهانی
 نباشد هیچ کس معبود جز تو
 تو با قوت ضعیفان را معنی
 بہر شے رحمت خود عام داری
 بفضلت کن روا امید ایشان
 بشهر نفس تن بس شے تو آئیم
 چو دست رحمت بر ما نباشد
 کجا آریم رو جز بر در تو
 موجودات بے ہمتا وجودی
 توئی اندر عطا مطلق چو ادنی
 قرار ما دمن محمود بر تو

توئی رشاد امر و ہمہ مناسای
 ہمہ نامہ بود مگر تو یا آئے
 ہمہ معلوم و تو عالم برہای
 ہمہ عاجز توئی قوت پناہی
 صفات و ذات و فعل اسمی
 تو پیدائی میان ہر سپاہی
 نباشد هیچ کس موجود گاہی
 تو با رحمت بہر یک کس لجاہی
 ز ہر جان بر تو صد امید گاہی
 بر حمت جمع کن خاطر تباهی
 بہستیت اجابت کن کہ خواہی
 قرار با بجان دتن گناہی
 کجا بنہیم رو جز آستانہ
 بہر یک عہد وانی انتبہای
 توئی اندر وفار ہر کلاہی
 بلکہ امن تو شد بر کوہ و کلاہی

سخن در ترک علایق نفس خود سہراید

خود را تو سپردم از خیر و شر گذشتم نامت گشت	هر یک تو فشردم از خیر و شر نامت گشت
اسما و او عینه در وظیفه با خود بتو نهادم	ز اهل عیال آئی ز خانه هم بر ختم نامت گشت
تسبیح طاعت خود حفظ و پناه عصمت جلد تو سپردم	سمیع بصیر را دم جان را تو بستم نامت گشت
قول و کلام را در عقل حیات و قدیم حکمی	بادا تو مبارک شوی خواهشی گرفته نامت گشت
تیمار اهل بیت لب شراب و دق نفقه تو سپردم	از هر کسب گذشتم از خیر و شر شستم نامت گشت
هم دوست و دشمن به نفس روح هم چون تو سپردم	در ذات تو گفتم دلم حوال خود بگفتم نامت گشت
از دین هم نه دنیا رفتم قلند را نه محروم با عالم	دادم تو خیالم و نفسم ششم ششم نامت گشت

سخن در ظهور لائچین در تعینات گوید

آن شاه شهبان چو شد عیانی	مهر یاد بر آمد از بستانی
آن ماه دلان چو گشت پیدا	آمد به نفسیر انس و جانانی
خورشید ازل چو رخ نموده	ذرات دو کون شد علانی
و انار نهان چو شد هویدا	اشیا همه زو شده روانی
سرشکر جان چو گشت ظاهر	هر فوج شد از سپاه بیانی
چون روزه نمود از دریچه	شد خلق جهان نظاره گانی
محبوبستان چو جلوه گر شد	بر بود مسترار عاشقانی
چون باد وزیده شد بنز نفس	بیخود شده جمله غافلانی
از پرده چو شد صدای پرنای	برخواستند از اسامعانی

عشاق نظاره مست گشتند
 بنمود چو رخ بهر دینار
 نه قید بخاطری در آمد
 در امر و نهی چو رخ نموده
 خود خواه بخواه خود در آمد
 هر فره از دنجویش تن خواه
 آن فعل دلان چو از در آمد
 رخ را چو بقدرس ز بهت انداخت
 چون حرکت حکمتش بر آمد
 چون وقت کمال وقت آمد
 در خود چو کرشمه نموده
 شمس از لی چو رخ نماند
 شاه چو بشاهدم در آمد
 سلطان سریر سیر گاهی
 مستی نگر دید و بهیسه
 در حسن بتان چو جلوه گر شد
 بر دین حسن خود چو آمد

پوشیده چو جنبه پر نیانی
 برخاست امان ز قاضیانی
 رفت از میان عدل عادلانی
 شد امر و نهی بکار دانی
 شد خلق ز بهت آسانی
 خود خواه بسجده راند گانی
 شد قدرت جمله فاعلانی
 طاعت بنمود قدسیانی
 شد فعل جهان کروبیانی
 شد دهر خلعت زمانه
 زد گشت عیان جهان غانی
 پیدا شده این همه جهانی
 مشهود و مجله شاهد اسنی
 در هر طرف نهاده خوانی
 در شیشه شراب ارخوانی
 محبوب رخاں بد لب رانی
 آئینه هنر از ساقیانی

ز آئینه بآئینه نماند
 چون گشت بعشق خویش سرست
 بیشک بکنار خود در آمد
 جامع شده گلرخه بگلرخ
 آمد الفی ز اوج الله
 الفش با الف در آمد از غیب
 در خود چو کشید خویشان را
 در یک کشش جماع و لبر
 آرکشش و دهمی ناب
 در دور دور آمده یار
 لذت بلذایذ بستان کرد
 چون گنجی کرد بخویش جانان
 آمد بعرق رخ سمن سایی
 از پرده به پرده ها در آمد
 در چشم عیان کجا در آید
 چون نقطه عین حسن عین شد
 چون رخ بقرات شد نمایان

در خواست و بوسه وانی
 بگرفت ره قلند را سنی
 در قطعه رخ گر اسنی
 آن پای حسن مه رخانی
 در جامع من رسید ازانی
 غائب شده غیب جادوانی
 فریاد شده بتن تنانی
 هر جسم شده بدو کشانی
 در گلبن کل میشش چکانی
 از سندانج لامکانی
 از هر تن لذت چشانی
 زان گشت گنجی باشتانی
 از قطره اشس جمله هوشتانی
 دلدار به پرده میسانی
 چون کرد کلام لن ترسانی
 خود عین بدر شد از سیانی
 در دور شد قلمر یانی

چون کرد طلب بخود دلارام عمال پس عمل چو آمد فیاض وجود فیض هستی	زان گشت طلب بطلبانی گشتند بفعل عالمائے محمود بفیض چودمانے
---	---

سخن در مراقبہ سرخشی گوید

بدشواری یکے اللہ بسری بخیر و شکر حضور دوست دارم چه باک آنرا که او بادوست یکجا آ قلوب جمله مسکینان و لاسائے بد و زخ گر رود روی نیابد ولا خوف ولا یحزن مرا و است خدا را یاد کن بر هر همه اگر خوابی و گریه دار باشی بکن زاری ز غافل بودن ز دوست مترس از هیچ کس ای جان محمود	بدلداری یکے اللہ بسری بهر کارے یکے اللہ بسری بنغم گاری یکے اللہ بسری بگفتارے یکے اللہ بسری اگر جاری یکے اللہ بسری گرا و قاری یکے اللہ بسری گران باری یکے اللہ بسری بدل آری یکے اللہ بسری بقهارے یکے اللہ بسری اگر داری یکے اللہ بسری
---	---

سخن در ارشاد و تلقین سبک اصل گوید

<p> مرا عاشق بسوی جانان مدام آمد بسوز قلی صفت تو آتش جانان باشد تفکرو فی الصفا که رود وصفی آب با در آید بدین صورت بروج حمت تفکری کن و ان عطا محیط کسا چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم پست هر آنکه یاد خدا را خود را کند طاعت از و هر جا مرا طاعت شناسی با هر یکی شیعیان چو قرب جانان اگر بیابی شوی همیشه مجله عالم اگر تو خواهی که زنده مانی بکنان جان بوجدهن شدت طالع زفا و زجا بروی جنتا خوجها بخیج جانی ز سعد و نحس سعد و نحس عشق ناید بکن یقین امام جانت پس نگذیر و راه نرو و ولی بدرکن یگانه می شود دو گانه جای گانه بود نمود قول هدایت جان ز محمود و نثار حسن </p>	<p> اگر چه دارد مراد کونی دو کون وصفی که می بینی مکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رود و آ که خلق انبیا جانان جانان بگرید وصف بی چو با بعضو محیط باشد چنانچه بهر شی خدا ربانی چکفت احمد مگر بقولش عرفت ربی بر منجی خلقت جن آدمی ان بر کاعث ان کما بگفت احمد نا آهی حقیقت شی به نرو قلی که جمله عالم ز قرب جانان و در شیعی بسوی جلال ربی ز جمله علما بخیز بنگر چه می بخوابی اگر نبورش محیط باشی شوی منور چو آفتابی ز خیر و شر قدم بردن لیل باشی چو آفتاب مکن تقاضا فل تماسلی هم بر ازین رو سو شتابی یگانگی کن بهر شیوهی چو کل در آبی شوی کلایی و گر روانی بقول ماضی مدام آید تو حطای </p>
--	---

سخن بوقت خود سراید

<p> آنهم بان آنها جانم هر چه است هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم </p>	<p> ششم با سماها ما هم هر روانی هر خط میفرستم بر خلق از غفای </p>
---	--

منم آن بسبب قلیت قلیت بیار برین تعطیل مقصدت را زان رو گذشت ما را گزاری آرسه عزم بدل سپار آدم بوحده تو نمکنم ره بی بجز تو منم آنکه من تن آنم تن من بتن ثباتم مضاج قفل بایم عبود کار سازم	در هم شود وجودت گراز خودی رها بان عزم کن دریا چون از سنگمرانی شے من چگونگی یابی زین کردن کمانه بکنم بیان دلجوای سرور سرانی از تن بتن کنانم اقوال لامکانی محمود شایه بازم در جمله خسروانی
--	---

سخن بر از و نیاز گوید

بدین باز و کنارم در گرفتگی نکردم نه رضایت گاه فعلی عروسم را چو کردی رنج گاهی همیشه در اطاعت بودم علم بدم من کالبد اقتاده نه خود هر آن رنجی و راحت که باشد نخسته پیکرم ما را مکن رو بدم در ذات و هم در ذات هستم ز تو بر تو بود هر شرب و صولت منم محمود محمودت با هر دم	بعثت در زودی و باز بستی تویی فاعل هر یک اوج و پستی مشو اعراض ای یار بهشتی نبودم من که در خود پرستی تو جان من شدی زانم بهشتی ز تو برست اے روح حجتی مراضای مکن در عین مستی بذلت در زودی از من خستنی برنج در استی ما خود حجتی سعیدم چون ولم از غیر شستی
--	---

سخن در وحدت وجود گوید

بمشتوقان کند حق دلربائی	بعشاقان کند حق جان فدائی
بآه و چشمتها حق می نماند	بجشن و کرشمه آرد غزائے
بهر جا اتحاد آرد و لا رام	زهر دل میکند حق آشنائی
بر آرد از زبان لفظ یگانه	بدلداران کند حق خود نمائی
ز حجب دل همی شنود سخن را	بر آرد مقصد بسکین گدائی
ز استغنا بدریوزه رسیده	ز خلوت آمده در هر سرائی
بعزم هر دو دل خود را شتابد	میان هر یک خود نه تو آئی
حریفی را نگر کن خلوت خود	بجلوت شد بر آئے خود ربائی
زهر رو وصل خود را تازه دار	زهر جانے همی جوید بقای
بقبض و بسط همه شد مبدل	گه باقی شود گاه بے فنائی
ز شهریز و برون آمد اسما	غنا صر کو کب و ارض و سمائی
نمایان شد هزاران در هزاران	یک بشتناس محمود و خدائی

سخن در رویت الحق فی کل شیء گوید

عالم مطلق چاکس حق کل شیء فی کل شی	از یک و پیشین پس حق کل شیء فی کل شی
یک آند و در جمل نامربوبان جلا و آند	همچو حضور و نفس حق کل شیء فی کل شی

<p>گفت قرآن کنتم امواتا فاحیا کم میت کل شی یرجع بعل خویش هر دم هر قدم بر دو عالم کریم الرحمن احمد گفته بود قول رب العالمین است من محیط بر همه لا تحرک ذرة الا باذن کن نگاه هست انسان مرکب الرحمن بشنو العزیز جان محمّد هست و ذات خدا فانی و محو</p>	<p>شم محی جمله کس حق کل شی فی کل شی میزند بانگ جبرس حق کل شی فی کل شی ارض و مد عرش کرسی حق کل شی فی کل شی در همه اشجار و خس حق کل شی فی کل شی پنج و شش و پنج و شش حق کل شی فی کل شی چون سواری بر فرس حق کل شی فی کل شی همچو ماه است و شمس حق کل شی فی کل شی</p>
---	---

سخن در مناجات راز و نیاز گوید

<p>موجم بحر جان تو من از تو ام تو از منی جسم لباس نفیات تو پیدا نمودار آمده روح ز روح قدس تو در نفیحه اطهار آمده بسوط مجوس از ازل به شرب بسیج آمده دل بروی زمین و بخودی بر خود پستار آمده گنهم ظل عفو تو از خود بغت ابر آمده پیچ و بنجو از نفس خود بازی کنان آمده بذر از نهال وحدتش در جمله شمار آمده اول تا آخر در جهان این جمله دیار آمده</p>	<p>اعضای من برها تو من از تو ام تو از منی خطرات با پایان تو من از تو ام تو از منی قولم همه شایان تو من از تو ام تو از منی این کرب ز احسان تو من از تو ام تو از منی ترکیب من منها تو من از تو ام تو از منی وصفم ز وصف شان تو من از تو ام تو از منی خلقی همه از کان تو من از تو ام تو از منی سرم بود سامان تو من از تو ام تو از منی ظاهر بطون از ان تو من از تو ام تو از منی</p>
---	--

خود از ازل اندر زمان پیدا بپیدا آمده انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده محمود را از جان دل بر خود خریدار آمده	در روح من فیضان تو من تو ام تو از منی نسیان من انسان تو من از تو ام تو از منی محمود محبوب آن تو من از تو ام تو از منی
---	---

سخن در خیال حال سر آید

من با تو هستم در جمله جالی با کس نباشد کارم بجز تو خال خیالت در دل نشسته در خال چشمم عکس جالت در ذره بنیم خورشید رویت شد ال درین در وال دریا ز غرب وجودم بشرق است ریوم بعالم ز عالم عدوسه درآمد بمحمود جمع الجمع می سر آید	در روز و در شب در ماه و سالی جز تو نیاید در دل خیالی آن خال در چشمم بنید جالی در خال حسنت عکس کمالی بر روت باشد هر ذره دالی در پاموج یمن و شمالی شد از شرق رویم بعالم و صالی ز علمش عمل را در آمد زوال ز حد سک تا سا این مقالی
--	--

سخن در ظهور بود در نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود و احد ازلی عالمی را بحسن پیدا کرد خواست خود را بدو کند ظاهر	حسن خود دید چشم لم یزلی شد عیان از بطون نشان ملی گشت پیدا و آدم چلی
--	---

<p>نقطه بر عین کرد هر محل یعنی در صفات شد بدلی هر زمان هر مکان دگر علی خوشتن را یگانه بجسلی</p>	<p>اولا حسن بعد از آن شرمین خوشتن را نمودن سیانی گشت بیگانه آن یگانه خویش محمود اشمناس در همه جا</p>
<p>سخن تننریه در شبیه می سر آید</p>	
<p>شدیم واله و شید ایهیم هر سوی که بسته آند دلم را بجد هندوی کنده حواله لبم را بلعل دل جوی مه دوروز شود روی یاسمین بوی نگاه دار خدا یا نه جمل بدخوی بسوی میکده پوشیده در گاپوی ز راه خویش براه دگر بیک گئی که عمر جمل برفته بهار یا هوئی شوی خلاص ازین پیوده سخن گوئی</p>	<p>چو زلف دوست پرانده شد بهرئی بیز چشم جهان جلد زلف می نیم کجاست پیر میغان در دهمی نابم به سوسه شکرین کام دل تمام شود ز زهد زاهد و از فعل ابدان از آن ز جور مجبئی و دوش پیرامیرفت دوان براه نهانی جمیع سجده گان عروس و سر ز من دوش شکوه امیکد بخور پیاله به محمود تا شوی زنده</p>
<p>سخن در تجدد امثال گوید</p>	
<p>درخت آن تجدد امثال دلی آید رود امثال با دهری</p>	<p>رود ز مکر تجدد امثال دلی هر آن تلخه لحظه و ساعات نوامال</p>

<p>اهل العیون مدام به تشدد مشاهدا نهری روان درون تجدد و بسیر طبع بیرون بتان درون بتان بجز نهر شد شای فاعل مثال نیاید صور پدید از غیب لانتین اول مثل بود چون دور منظر هی تها می سد بیان اندر شهاب ثاقب گردد بدر مثال این از خفیه تخریب کردیم بارها عمود از تجدد و امثال دم کیش</p>	<p>غیر العیون نیابد این سر سر اسیری ز انجا است خود شناسی عارف پیری کس نیست واقعی که کشاید از دوری تجدید از مثال بر آید چو گوهری ز انجا درون کون بر آید غماصی از عالم مثال عدم گردد آن سری بعد از دو ماه و روز ز دنیا شود بری از غیب غیب خویش از ان شد مصوری شخص جعل مشام ندارد و معطری</p>
---	--

لسان الحق در فواید انس و گوید

<p>با کل شریک لبس تن مراداری چه غم داری چه غم داری من باری سبک تن سپیدی که نه من هست بیاری غمگامی اغیری بهر کاری بر من کن که فاعل و چه غم داری وکیل به چه غم و مرا بکن مشو غمگین والی خود دکن بهم پیشاقت منم والی منم صادق و بمل خود نباشد نقص نیاتم</p>	<p>بمقصود کینه وزن مراداری چه غم داری بغم خود بکن من مراداری چه غم داری بسخنی بر این داری چه غم داری ز دل تیار خود بر کن مراداری چه غم داری مگردان روی خود از من مراداری چه غم داری بر آرم کار انس و جبر داری چه غم داری ز دل شک از افکن داری چه غم داری</p>
--	--

یقین قلب محکم کن بمقصد های داینی	تو عهد خود ز من شکن داری چه غم داری
بهر دم خوز من یاری چون چه فکر آری	که محمود بهر از من مراداری چه غم داری

سخن المؤمن مرآت المؤمن

منم مرآت تو در جبهه جالی	چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سراید قول و فعلم	بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان	که بر سایه است از رویت مالی
منم مرآت و جانم سایه لست	بجز ذات بسایه کم محبالی
بجنب سایه نه حرکات جانان	براست است از رویت بحالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل	ظهور سایه پیدا از وصلی
خیال و سوسه آید ز سویت	بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات	که نه بودت بجز کاتم و بالی
جلالت در عالم شد محمل	جهالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو	که هر اشیاست بر رویت ودالی
بر رویت کسان بر جان محمود	در دن باغ تو هستم نهالی

هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العمر

منم آن خود که فعلش مبطا هر کیانی	منم آن شر که صلش بر راست ازین کیانی
منم آن وجود واجب به بقا هر وجود	بجهان طبع ایم ز براسه کامرانی

منم عین آفتابم بپایان چار طبع
 صفت وجود واجب بوجود ممکن آمد
 پدرم بمرثش روز زاده مرا بچل سن
 منم آن حقیقت کل که بسر تو خفیم
 سرخ تو عاشق منم که ز کبر یار عورت
 ز بطون خلوت خود پنهان در بر ایم
 صفت منم دور آمد ز وجود من بر آمد
 نقطه منم ز دایره کل که بچشم تو در آید
 بچند اوسیده ام من بوجود بر زخم من
 منم آدم بصورت صد آدم معنا
 ز نشان پیشالم بشهادت ظهورت
 ز کلیم منم کلام کلمات قدس جاری
 همه نور شد ظهورم ز نیمه لطیف نورم
 ز زبان سخن مرا یم ز لبان خود بر یم
 همه را وجود بود نه مراست جسم و روح
 ز سر بد قدرت من دگری حمایت آری
 بر خان مهر فغانم نطفه عین و غم

آثر منم بهشت ارکان بوجود نوحانی
 همه امر شد بهوید انجسلا یق دو کانی
 بحقیقت وجود منم ز سر کس عیانی
 مه و غور فلک بخوی پی من همه روانی
 بدر آمدم بهوید ابظهور حسن جانی
 ره پنج در درایم صفت ملایکاست
 بوجود منم در آمد بره کر و بیانی
 نقطه عیون عین منم که عیانم از نهانی
 بمقام سیر رسا منم اگر از پیهم روانی
 بغبار وحدت منم ز دوی خود امانی
 بحقیقت منم باده ملک انس جانی
 که بصفت منم بیاضت قلم کشان نشانی
 ز زبان میزنم منم که قلم از و کشانی
 بسماع خود در آیم بعلوم نطق دانی
 نه مرا غم سجود نه ز مسجد و بتانی
 ز قوی تو یام منم بحسب لایق دو کانی
 بجمال جیب کلم بنگر اگر توانی

<p>نه ز طبع ظلمت آری نظری جسمانی که ز سرورل موبد ابد آید این ترانی بلبل زبان محمود آمد بدست است</p>	<p>آویم نگا و بست گنجال جان جانم لبان لعل پیا بدلت نظاره میکن نفس نفوس جانها که ز نفع من طلب است</p>
<p>شحن در اتحا و حال سراید</p>	
<p>مستم بفعل نیک بدین با تو ام تو بانی بسته بجل من سدن با تو ام تو بانی لذت ز وصف تو بودن با تو ام تو بانی در وحدت الله الصمدین با تو ام تو بانی توسه کنونی احدین با تو ام تو بانی کز روح تو از من جسدین با تو ام تو بانی از سرورل عطرت رسدن با تو ام تو بانی نورت درون قلب السدین با تو ام تو بانی روحم بذاتت میرسدن با تو ام تو بانی در شاه عطرت کشدن با تو ام تو بانی تو زازل در خود ایدین با تو ام تو بانی فیاض فیضت مید بدن با تو ام تو بانی حسن تو در دل می خلدن با تو ام تو بانی</p>	<p>هر سو که رو آرم ز خود من با تو ام تو بانی هر چنان که در جسم آمده از عرش تحت اثری از جسم غیر آید بسو من جسم ناید لذتی چون بوض با سط توئی من قبض بسط و جری چون با ضی الادی مهدی مسلم در زمان جسم توئی جانم توئی هر روز جهانم توئی برون درون هر مجلسی توئی جان بیشک علمت بمعلولات تو فعلت بمفعولات تو جسم بفعل آرد گذر در لامسه هم ذلیقه تو در بصارت ناظری در سمع شناس یک سرورل فرود گشایم بجا حاضر ناظر است ایمان من جانان من فاعل توئی در جان ایمان من در هر یکی آرد تصرف بیشک</p>

میرود و محمود من هر دم تصرف میکند
از یک رسد صد در حد من با تو آمی

پدیه شب عرفه عید اضحی است

هر دم و دم نو آید از جانب سبحانی
هر دم گل نور وید بر شاخ درخت جان
هر دم چمن روید از ارض سپهر دل
هر دم بدلم تا بداه رخ نور افکن
هر دم بسم آید غوغا بر همه غفل
هر دم بدست آید یک پدیه محمود
هر دم دم رحمت نفخه زند از جانم
جان بر همه بر باید بر عزت رحانی
دل بر همه بیدل شد گشته همه قربانی
بر دیدن یک جانم نازل شده جهانی
نور خور افلاک که آمد همه جانی
بحری که لبش جانم جانی که بحسانی
این جلد فتوحی بد کردم سخن رانی
از من بیرون هر دم یک نظر سلطانی

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمن

یکدم بیاطن ایم و یکدم بظاہری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد
یکدم باه و سال و بقرنین و حبیبها
یکدم بحد انش و دویم بجن روانست
یکدم بخل آیم و شور و فغان کنم
یکدم بسطت کنم عدل و داد و خلق
یکدم بکار دان بر نعم کوس رحلت
یکدم باول آیم و یکدل باخری
یکدم بلبل و یوم روانم سراسری
یکدم مسافر آمد فلک هم مه و خوری
یکدم بلشکر آیم و یکدم قلمندری
یکدم شوم سکوت درون ذات از فری
یکدم شوم غنی و لباسم چچ گاوری
یکدم شوم قرار و یکدم مسافری

یکدم درون بجزو بامواج و آبله	یکدم با تش ایتم و بکشم سمنری
یکدم تجارت آرم و یکدم بزم بخود	یکدم شوم بشوق با انواع دلبری
یکدم سیمیر آیم و یکدم شوم دلی	یکدم شوم بشاه ولایت چیدری
یکدم بجا کپا به جهاتم بخت ارض	یکدم با تش ایتم و بکشم حجری
یکدم بباد تیز روانم بر فرنی	یکدم بکوه و دشت خراشم بصری
یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان	یکدم عیان شوم بهر برک احسنی
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و هم	یکدم بجزو شوم میر و سروری

سخن در بیان حال خود گوید

زواجب شد مرا در خود زمانی	بزره جسد عالم شد عیانی
چنین وقتی اگر بر تو در آید	بترقد زهرات هم خود نمائی
وجودم مرکز کونین گشته	چمان شد دایره از من علانی
ازین برتر نباشد سیر انسان	ز علوی میرو و سفلی کشانی
که انسان ست در میان کرب	که هر دم آیدش بستی بجانی
که هستیت بود ز نارجانت	بود ز ناز از بستی نشانی
تو محمودا مباد در هستی خود	که هستی را انگن بر این جهانی

سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سو روی و چون شد عیانی	افکشته ز دل هر دو جانبی
---------------------------	-------------------------

بریده شد و دوست و پای از خود
 دل از خود رفت و جان از خود فنا شد
 مراد آمد میان نامرادی
 ز فقر احمدی شد فخر مارا
 نعماد و عوتم پیدا است و فقر
 نگارم و ترو حجب و تر دار
 ز ستر نو کهن را در گزفتم
 احمد و زخرقه احمد خرامید
 بخود پوشی نگارم کهنه پوشید
 کهن بود و کهنه گشت راغب
 منم از کهنه زانیدم دنیا
 منم محبوب خلق هر دو عالم
 بعشق خود جمال صد پیرشان
 همه وقت است وقت کهنه ما
 شهنشاه پستان بر بت هویدا
 عیانی در عیانی از عیان است
 بدر شد آفتاب شرق جاها

و چشمی کور شد و کرسا معانی
 و خود کل شد از و طال اللسانی
 حیات یافتیم در مرده گانی
 که فخر و فقر احمد را نشانی
 تجلی جلالی شد میانی
 بو ترشش عالم سفلی زمانی
 که شاهم گهت پوشش لامکان
 محمد نام شد در کار دانی
 کهنه هم نمی ماند نهانی
 بنو آند نو کرده از اسنی
 که نوزائید محبوب بتانی
 دو عالم از جمال شد مکانی
 پیرشان از پیرشان شد جمال
 هر وقت جمالی دیگر است
 هویدا شیوه شاه خسروانی
 نهانی در نهانی از نهانی
 بدر شد ما بهتاب آنجانی

خرامان در خرامان از خرامان
نگویم خر و عیسی برافروزش
غنی شد از غنی حسن مغنی
جانش را جمال دیگر آید
که خیل از خال مه روشد پدید آید
بفقر آئی و نگر احوال جانها
بت سنگین هزاران بار دارد
سکم خاوری شکم خاوری شب و روز
گران باری بماند اندرین جا
تعلق شد حجاب اندر حجبها
شعاع شمس را در شمس نگر
ز علام آمده اعلام اعیان

خری باشد که خراپه خود خرائی
برافروشی بحضرت ارمنائی
مغنی در جمال جاودانی
خیالش را خیال خایلانی
خیال خال هم از رخ سمائی
که بی فقر آید ت برده درانی
بدین شکر لب مه چون کرانی
گرانی از گرانی شد گرانی
سبک رفته ز بیت استهبانی
حجاب اندر حجاب ارغوانی
که لوزم با وجودم بت جانی
از ان مسودا کشف معانی

غزل حرفین که مبداء و منتهای او حرف یاست بهر یاب

همچنین و مبداء هر باب بر روی آورده

چون نزد تو نباشد از یک عمل نشانی
تا روز آخرینت زیور بود علانی

یوزم انحراف آری بر دوست ارمنائی
یا قوت معرفت را محفوظ کن بقیت

یکسان اگر بار محی و قات خویش یار	تا روز حشر وقت یکسان بودمانی
یوسف بجا قه آئی از خویش گردانی	نور از رخ بتابد بر روی تو خلائی
یونس بطین ماهی گرد رسد چگونگی	کاینجا حساب باشد از کردن کنائی
بل باشد در عبودت خالص بوجه الله	طاعت ز خویش ناری تا خویش را رانی
پوزک بود بر آنکو دل را بحیفه بند	کان سید رسولان گفته و را چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را	بشناس قدرت او در جمله جهانی
یاری محو بدین از هیچکس تو محمود	یار وفات باید هر خطه کارانی

چند الفاظ عنایاست بدوست یا دمی یارند

یاد باشد که در کوی خودم برخواندی	از همه خویش و قرابات و ز خود بر یارندی
یاد باشید دلم را بحیبت سستی	از حبیب بجمالی تو بس در یارندی
یاد باشید ز عشقت بجهان می گشتم	در همه کوه و بیابان تو مرا گریارندی
یاد باشید بحضرت چه قدم آوردم	غرم کردی و بر منم خود بنشانندی
امرویی خلعت دیدم حویری مهر	در برت بود سرم را بکنارم نشانندی
یاد باد البغیافت چو مرا بر بودی	هم بدان راه بسی بوس و کنارم نشانندی
یاد باشید چو بر عرش قیام آوردمی	در همه خلق مرا خوانده خلق پوشانندی
خرقها دادی و گفتمی که مردم پوشان	از دهن لب لبیم برگ بمن بخورانندی
یاد باشید شدم مست ز تنبول تونس	پس صبحم بسوی عالمیان گزوانندی

یاد باشید که گفتی جان محمودم	همچنین اکثر اوقات خطاب بافتندی
باتهام هر باب یک مناجات همچنین خج اید گفت	
ای تو بجز اول و هم آخری	وی تو بجز باطن و هم ظاهری
ای که موج باطنت شد بر ظهور	وی که روز و شب بعالم دایری
ای که از اعلام با جسم اسفل	وی که از اسفل با علای ساری
ایکه در ارواح با جولان کنی	وی با فلاک و اراضی ساری
ایکه طاقی در همه ازواج خلق	ویکه زوجی در صفات عسکری
ای بلسکر باران بوه در جهان	وی توئی سپید ابلیس لشکری
ای بنجال و خط محبوبان ناز	وی همه جا عاشقی و دلبری
ایکه از تو ذره پوشیده نیست	وی باطن ظاهر و ناظری
ای بهر سو نیکه بینم شایدهی	وی بجز جانیکه باشم حاضری
ای ز جایی لامکان سافر شد	وی پیشین پس وی چون قفطری
ای مکان من بپشت هم ز تو	وی که ماذره تو شمس خادری
ای که بجز فعلت مرا فعلی عرام	وی بسو دای جهان سوداگری
ای که تو سوداگری ما سود تو	ویکه ما سریان تو از ما تاجری
ای که من در خواری و ذلت بدم	وی بیک چشم تو گشتم ناخوری
ای که من در ذلت من از تو نشد	وی برون و هم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صید ما	وی که صید تو بخشگی و تری
ای که ما میت تو غسال منی	وی که ثوب آلوده ام تو گازی
ای که ما جامه تو میپوشی مرا	وی گهی که بنه گهی تو عنصری
ای که وصف تو در عنا صرا ده	وی که تو کاتب من از تو مسطری
ای که من آینه تو بینا من	وی که من چشم تو در ما باصری
ای که ما علیم و تو عالم با	وی که من عاشق تو عشق بهی
ای که من مقصود تو قاصد من	وی که من محسیم تو از ما ساحل
ای که من محفوظ تو حافظ من	وی نگاهم دار از شر شری
ای منزه آمدی از خیر و شر	وی عدم شد خیر و شر در تو سری
ای که ما حمدیم و تو محمود ما	وی که از گویای دشمنوایم بری
باب الف قصیده اول غزل که ابتدا و انتها را و حرف الفست	
ای ز بهتی میزنی جوش از راهم لها	در همه جان طبایع میثوی خود انطفا
آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات	ابتدا ذات و افعالی و آخر منتها
استی استکانت استطاعت از تو شد	اعتقاد و اجتهاد و اشتها و التها
از تو بکشاید نفع و از تو آید انقلا	ربار فی از تو آمد از انوار الغر ضفا
آتش و زخ که شد علن از سبیطا وی	از جلال شت اوج آور بحضرت القفا
او مگر اعظم هم اصغر احضروا سود که بت	زین عروسی عور رخا از تو آمد و لربا

اصغر و اکبر که از ام انجوم آید چشم
از حد سیخ تا موری که جان آور بود
آنکه مرآت فلک تابد در نور خرت
آب عشرت از ابوالحرکت که می آید برین
ایکه پیدائی میان جبه خورشید و ماه
از دل محمود باری فیض قدس از لامکان

از نواز سر تو پیوست دینخ سما
هر یکی از جان دل سوس آرزو افتد
در ربوبیت شوی نام السامی دایما
اندران فخر تو آید با کمال شتبا
در دل مهندوی طفلم در گرفت از تو
بر لسانش جرم جرم می چکی از است

سخن در مناجات حضرت بار خدی گوید

نگار اگر دگر کار دارا
خدا یا خالقاً ترا تو آبا تو
محبیباً ربنا معشوق جانها
عزیزاً مکرماً امن امانا
جمیعاً جامعاً کلاً کینا
حیاتاً حاصیباً حاضر تقایا
ودوداً مسکناً مستان نوازا
سمیعاً باصراً ظاهراً وجوداً
بهزناً بودراً باید کینا
ملوک مالکاً ملک جهاننا

رحیباً دایماً پروردگار
حبیباً محناً آمرزگار
الهیلاً یزلاً کامکار
وجوداً معداً معبوداً بار
رؤفاً راحماً داود و دارا
شهوداً شاهدها انظماً دارا
سلیماناً و انقیباً امیدگار
علیماً قادراً قدرت سزرا
وکیلاناً مناصحاً و مساعداً
عطوفاً و لیسباً دلایا

لیو کیونما کاست کونین کانا	دیهورا داهردیهار دارا
غنیار از قار زاق جانها	طهورا انورا پر نور مارا
غفورا غافرا محبوب کانا	محبیبها معطیا بمجمع آرا
جسیلا مجلا اجمال جانها	رفیبا رفعا مار شمارا
جلالا ذوالجلالا با کمالا	حقیقا حافظ محفوظا
محبب ادا جدا معبود بودا	قویا قوتا قوت کنارا
حکیمبا عثا محکم کنانا	مسترا داسعا احمد گارا
حمیدا حامدا حمدا حمودا	ولیا والیا محمود گارا
سخن در کلام حال بر روی الفین بر آید	
ای وجودم شد عیان در ذات اینا شما	و یکایمان شما گشته عیان در ذات ما
ای من لایا بیکم بسته وجودم چو ل	در طبل بیغ ظاهرم پیدا درون نشو نا
ایکه گم زمین شدی طعنه زنی بر جمع من	هر که بر من طعنه آرد کافر آید دانا
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمان شد	توبه را بر توبه بی نه خویشتن را سالما
ای وجود ماست مکت جهان روح جسم	عکس عالم در وجود ماست لیکن تو عا
ایکه ذاتم مستتر گشته درین حسرت قد جود	در وجود ما میت از میت حق رسا
ای خودانی مادر اکل شر بر جمع زن	آری این دارم ولی در چشم من عدل سا
ایکه بی تشبیه نایم در نظر تحقیق کن	بی صفاتم سجده نماید گر چه قدش بر بها

ای محمود آمده در حمد با منی صفت چشم را نیکو ببال و بین من نه از عا

قصیدہ عقیدہ و شان سلطان الاولیا علی رضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم الراحمین
 ای بطون اولیا روی نظام هر جلای
 یا علی الله الله یا علی امداد علی
 ای تونی اندر ضمیر را ز گوئی بر کی
 یا علی الله الله یا علی اسمع دعا
 ای بحبله ماسو الله تیغ نفی تور و
 یا علی الله الله یا علی تلقین کین
 ای بحبله اولیا تلقین تواز پاست
 یا علی الله الله یا علی اعطی اول
 ای علی در ارم الکتاب از علم حق
 یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور
 ای علی الله شاه اولیا در پیران
 یا علی الله الله یا علی میدقم
 ای ابوالوقتی ز مادر وقت ماست و تقم

مستفید فیض خود کن قلبنا و روحنا
 کن مدد از باطن خود در ضمیر سیرنا
 در حجاب غلظت کشف گردان قلبنا
 خاطر م را کن بجا محفوظ کن از طرقتنا
 تو مجیب هر دعائی کام بخش حبیبنا
 نفی تیغ خود بر طلت انصافنا
 کلمه اثبات حق کشون کن فی غیبنا
 رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا
 رو کن سوال مرا بنگر بدین احوالنا
 علم حق جولان کنان از باطن اسرارنا
 میرسان از غیب فیض جذب کن احساننا
 فیض تو ما روز آخره مسبب مظهرنا
 تا ز یک نفخه بدر گرد و دوی من نفسنا
 استقامت بی تو ناید در همه اماننا

<p>جز تو دیگر کس ندادم اندر من ظلماتنا زان مدد کردی بوقت قبر سلیماننا اول و آخر بطن هر بطن ابطننا حفظ مکن در حوادث از همه اعدائنا نصرتی در ده مرا بر هر کی احکامنا چونکه از آل تو ام من مستفیض صبا فیض رحمت را بده بر دین بر ایماننا یا علی الله الله یا علی ارحم الراحمین</p>	<p>یا علی الله الله یا علی ابن کین ای تو بکس را کسی در غربت ظلمت یا علی الله الله یا علی ذات احد ای بمشتر منظر اسرار درگاه اله یا علی الله الله یا علی اهل طهر ای که فیضت میرسد در روح من بظن یا علی الله الله یا علی مرقن ایکه نمود آمده در شاخ تو آخر ثمر</p>
<p>در وصف غوث العالم شیخ محمد فحاطب حاجی حمیدین خطیب الدین رحمت الله آسیات بر من فلن یا سوی سایه پنهان ارشاد تلقین مکن تا نور یابم از عیان آیک نظر بر فلک اقدام گردان می استحیث اعیان شلوار و بینا عالم آعاطر عطاریان همه تو و همشب همدا آفر تو بر من فشان در هر زمانم سنا آسایر و طایر کنان جان و دلم لایم سنا</p>	<p>ای شیخ قیوش همه او صفی و صفی ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل من ای قطب قطب عالم فیض فیض و من ای بل بل لانی قوت او تا در کن ای بلیل ظلم من وی سامع اقوال من ای زخو رشید زانی و جهانی بی بل ای دی جمع دلائل وی لک شطرا من</p>

از ای شیخ شیخ شیخ

نما

ای جو فیض احمدی می آید سکر شری

ای قاضی حاجات من دی واصل اثما برین

آجو دبط دستها بر حال بر محمد دم

قصیده قصیده در بیان توبه می راید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی هر روز سبعین تا

ابلس و در افتاد ازین تاب نشد از فعل خود

توبه بکن از معصیت و انکار طاعت آ

بر در دها آمد دوا داروی عصیان قها

توبه سعید می بود در لیت عصیان شسته

آثار بختی بود کبر و حسد بغض و بخل

شرک و ریاضت انجمله ماضی اکبر است

با جمله عضو توبه بکن توبه النصوحا تا شود

از سمع توبه بکن بسی کا قول لا یعنی سید

چشمه بکن کس کن حسن خد امطلوبین

از سجده مخلوق کن سیما خج و پاک می سپهر

بر سر کن با بر جهان بار خدای بر سر است

آسا ک آب جدی مقصود راه عشق ما

از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

از جمله بهیش کن حذر استغفر الله ربنا

از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

روز جزا پیش و ان سقر استغفر الله ربنا

بر چنین آمد ز جبر استغفر الله ربنا

بر این همه زایمان ضرر استغفر الله ربنا

کن توبه از جمله متوا استغفر الله ربنا

از قول پیوده گذر استغفر الله ربنا

رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا

دست از گرفتن قبض کن بی حق همه باشد فنا
 دوپازر قمار جهان بر تو درون خود شو
 در دل یکی را جاده بی حق بهمیت بدان
 غوطه بخور در بحر هوتا ذوق یابی بمو
 از توبه بینی و بهم و گی گشته و لکنی مدی
 هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود
 توبه کن از نیستیت تا هستیت فانی شود
 بعد از فنا اندر بقا بر تو حسامی ندارد
 تا نفس تو باقی بوظایع تو ضایع رو
 اگر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آید
 توبه کن از خلق حق و انکه تائب شو خود
 از غیر حق توبه کن باشی تو مقبول خدا
 از توبه و ایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی
 اراد اگر توبه کنند آن توبه نزدیکم گنه
 من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد دین

امیر

دانشگاه

بشنو سخن ای پسر استغفر الله ربنا
 از هر یکی میکن سفر استغفر الله ربنا
 میدان فدا و در قمر استغفر الله ربنا
 بر جله گان باشی فخر استغفر الله ربنا
 از توبه گرد و خاک زراست غفر الله ربنا
 توبه در و نارد اثر استغفر الله ربنا
 تا در بقا باشی شراست غفر الله ربنا
 ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله ربنا
 این طاعت نفست نهر استغفر الله ربنا
 با نفس خیر آید بشر استغفر الله ربنا
 در روز و شب میخور خم استغفر الله ربنا
 در خیر و شر منکر نظر استغفر الله ربنا
 پوشیده از خلق این نه استغفر الله ربنا
 گنهم با برادران نگر استغفر الله ربنا
 زمین توبه ما را شد غفر استغفر الله ربنا

محمود محمد و آمده در حمد و پاک از حمد هم

تائب شد از زیر و زبر استغفر الله ربنا

قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت دل جان بیایا
 و هم دومی بدر بکن کثرت و حدی بجو
 تفرقه راز خود بکش خاطر خویش کن
 غفلت خویش دور کن باش حضور یا خود
 ناز توئی و باد هم آب توئی و خاک هم
 رحم کن بر این گدا نام تو آمدیم
 روز توئی و دلیل هم ماه توئی و شمس هم
 رزق و بنده هم رزق خورنده هم تو
 عمر قصیر کن طویل آب حیوة درید
 ذوق بشوق در بدو وصل بیا فراق
 بنده توئی خدا هم شاه توئی گدا هم
 نور ظهور خود دیده اسم تو آمده است نور
 سر و خرام من توئی مونس جان من توئی
 نور تو فوق نور است حق تو حق منم
 ما سیاه زلفت جلوه جان بقیه
 خوبی تست پریشان نمکت درون منم

عقل بدر شده ز سزا ز کنان بیایا
 ظلم و جفا فرو گزار بشت شکنان بیایا
 جمع بحسب می نگر سرور و ان بیایا
 یار زیار هم توئی یار دوان بیایا
 نور توئی ظهور تو ماه زمان بیایا
 رحم توئی گدا توئی قدر نشان بیایا
 ارض و سما وجود تو نفوذ دمان بیایا
 رازق کل اسم تست رزق عیان بیایا
 عمر توئی حیات هم در کلان بیایا
 ذوق توئی و شوق هم وصل نهان بیایا
 طالب خویش هم توئی مطلب جان بیایا
 نور بیا ظهور کن یار چنان بیایا
 موسی میان من توئی قدا لقان بیایا
 لطف تو فوق لطف است دلان بیایا
 قید جهانت قید لف مار گران بیایا
 قلب جگر کباب گشت چو جان بیایا

گل بخور و دریده سبقت بخوان پیاپیا	دین فراق و در کن صبا انجمن
ناز و نیاز من توئی حال این پیاپیا	ناز تواند رون جان جمله نیاز ناز تو
قهر جلال را بهیل لطف جهان پیاپیا	قال گزار و حال گیر حال و حال و کن
جان و تنم فدا راست حسن تیاپیا	بوسه بده کناره ذوق بجان تن کن
خضر حیات زنده ات شیر بان پیاپیا	نوجوانت خدات ارض سما سینت و آ
غفلت در بروج کن ماه مهان پیاپیا	از دل و جان موج کن بهیچ کن و خول کن
مطرب ساقیم توئی پیر مغان پیاپیا	سکین پیاله و ده نقل لب جلاله
و هم شریک دور کن شاه شهان پیاپیا	شاه توئی بهک خود نیست گر شریک تو
حب توئی صیب تو بادوزان پیاپیا	یار توئی رفیق کاتوئی محیب تو
باش ثبات وصل خود تیغ بران پیاپیا	نغمی تیغ لا بکن جمله فراق محنم
ساکن جان من توئی امن امان پیاپیا	حالت است مضطربیت سگون بجان من
جمله جهان بتو یرم بار گران پیاپیا	بار بده درون حرمت ما که بجان تو خرم

لطف کنان محمودی آنکه بوصف ذات است

ذات و صفات جمع دارد در تن و جان پیاپیا

سخن به همدین سنی سراید

مقننم منتظم مقصد موجود بیا

یاد و فادار بیا اقرب معبود بیا

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا

گلشن دیدار بیا دلبر عیار بیا

شامل دارین بیا در نیمه دود بیا	مالک کونین بیا مرج البحرین بیا
فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا	واصل موصول بیا عامل معمول بیا
دلبر و دلدار بیا واحد برود بیا	شاه جهاندار بیا دلدل اسوار بیا
واصل بر فصل بیا شاد مشهور بیا	غم سکن قلب بیا لذت خوش وصل بیا
یار جهان سیل بیا عابد و معبود بیا	کتیبه بر در بیا مسکن هر لیل بیا
اول انجام بیا مالک مقصود بیا	حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا
ساقی پر جام بیا شاه دل آسود بیا	ماه دل آرام بیا شمس جهانجام بیا
مسکن و مالوف بیا ساجد و سجد بیا	عاشق و معشوق بیا طالب و مطلب بیا
بحر جهان جوش بیا لاحد و معدود بیا	بوسه لب نوش بیا از همه رو پوش بیا

جست بیا چسب بیا الفت هر حفت بیا

لذت اجساد بیا نامن محسوس بیا

سبحن در باب مذکور گوید

ای ماه تاب حرج دلم رحم کن بیا	ای آفتاب چشم منور علن بیا
بتو همه جهان شب دیگور باشم	ای بدر نور تاب نطلم بدن بیا
ای سرو خوشترام مدد کن بر فرشم	ای خضر جان حیات در شال و بن بیا
برگاه تن چرکوه فرقت نهی چنین	چندین غریو چست بیک گدمن بیا
تا کی در انتظار بداری دل مرا	این محنت و فراق بیک و فگن بیا

بهار خشت که خسته شدم بهر دیزت	هان ای طبیعت مرمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده است	و عده بجای بیا و درم را بزن بیا
وصل آنچنان بدار که فصلی نآیدم	شب و روز ماه و سال بجهتبه قرن بیا
لا حجب بعد وصل بشویار منم	بکشتای عقد فصل بهر یک زمین بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیدم	خواهم بهای او بخ تو چون سمن بیا
زین پس مده عذاب جدائی رویتو	طاقت نمانده است درون طین بیا

ای سرو خوشخند ام محمود کن نظر
 دی وصل جسم و جان بچرخ و محن بیا
 ندا می سمنی بعلو می هست

یابیا که دل و جان بتو فداست بیا	وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساعه جسم بنوش قهوه راح	برای شرب مدام این گل گد است بیا
وصل خویش بکن فزات من درون است	که حسن رویتو پیدا درون ماست بیا
برجم و لطف کرم باب حجب را بربند	بسان بقی و خشان بچپ راست بیا
درون قلب جگر عقد وصل محکم کن	چنانچه کس نکشاید بعقد خواست بیا
بده شراب صالت که تشنه و پیرم	غنی بکن زمرادم ترا غناست بیا
ز بهر سو ختم آید دست آب لطفشان	لب فراق وصال تو تا کجاست بیا
نشان تن تو بهرست و نشان تو محمود	

جمال رویتو پیدا بهر قباست بیا

درین سخن سخن در رویت معامله معشوق از لی گوید

امشب چو خواب آمد مرا دیدم جالای را	دیدم درون بهر شیدون کن طلعت پیدای را
هر یک شیدون از شیدانش گشته تجلی دار او	آن خوش طبعی بی فترتی کرده دو ایما را
نفس و هوا یک و شده آمد جوان روح الاین	فصل خزان کیو شده آمد بهار اشجار را
عظم عشقش شد در آغوش هم معشوق شد	معشوق و خویشا فتم کردم این اغیار را
غنچوار من آمد بمن داده شراب وصل را	در سکر گشتم آنچنان گفتم همه اسرار را
مغده و فرما بنجوم بنجو دندار و شرم کس	سر را بردار بی شود از خویش سود می ار را
شرم از کسی و میطلب که باشد از از حب	من و در شب آلوده من تنها الانهار را
و دشمن ندانم دوست هم خبر تو ندادم دشمنم	چو نتو پدیدستی بمن بر کردم این ناز را

محمود شد متربان تو ای دلبر زیبا من

تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معالمت برویت محبوب تحت سلطنت گوید

جسم و جانم با در رویت فدا	عمر من با در بهر رویت فدا
من یکی ذره نباشم در میان	دو جهانم با و بر کویت فدا
ای فدایم بر سوسی اگر ام تو	عاشقتان باشد بر سویت فدا
جوئی عطر عطر عالم تازه کرد	عطر با باشند بر بویت فدا

بر سریر سلطنت جستی مرا	ای بسا باشند بر خویت فدا
قلب محسوس است بر دوتیوست	
جسم و جان دوست بر رویت فدا	
سخن در باب مذکور گوید	
من به عشقت میکنم الله بجمع بیننا	گام طریقت میکنم الله بجمع بیننا
شبها به بیداری کنم بر شوق تو هر دم	مستقبل و ماضی خشم الله بجمع بیننا
در رنگهای حیرتم از نفس خود در غیر تم	بر حسن تو بس عاشقتم الله بجمع بیننا
بر شیوهات نظاره ام بر مقدمت سر می برم	سودای حشمت در دلم الله بجمع بیننا
در وقت پیری به تپان عشق فارغ نیستیم	بر رو تو عاشق منم الله بجمع بیننا
حسن این خندهات یفا کنی دل بنده آ	رویم بوجهت آورم الله بجمع بیننا
از من گردان وی خود ما را بکشن بر سوختن	بر سویتو جولان دهم الله بجمع بیننا
عشق تو مخفی در سرم آر در خیال و توت	هر دم بسویت می جهم الله بجمع بیننا
محمود را جامع بشو بر خدایه طامع شو	
عز می بوصلت آورم الله بجمع بیننا	
سخن در نوافل بر صیل خود سراپد	
در مزرع تو چون من آئید به خرمنا	مثل تو ملک من کی نیست تن تنها
در ملک تو همچون من بسیار محب آئید	هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و هم زاهد

<p>دشتم تو مثل من صد چند پدیدارند بروجه تو مانندم صد آینه پیدانید تو مطلب صداری من مطلب گیریت تو حیل بصد واری من حیل بتو دادم من زده شمس تو در نور سپیدایم بر مطلب تو هستم در ملک تو پیدایم در ضمیمه این بیدل جز خطره تو ناید بر امر تو ام خارج بر حکم تو ام داخل بر امر تو میخوابم بر امر تو می خیزم من تیره و دست تو هر جا که خلا بینم تو فاعل و مفعولی من تا دور و مقدوی</p>	<p>دشتم من مسکین یک و ست بر نه بروجه و لم پیدا رویت بصد در ارض معنواقی در موضع و مدینه تو فاعل صد آلت چون شسته بشوینها من چون درم معدن تو خازن فقرها هم طایر و هم حیوان اشجار و هم جنها در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها بر فعل تو ام ثابت چون منقلب نه بر حکم تو می گویم این گفتن و مقتضا آنجا بخلم از تو بر جبع نشینها من فعل تو میباشم چون شیوه بشوینها</p>
<p>محمود ز تو نامم از نام تو با کامم از کام تو در باگم باگشت بود تو خفا</p>	
<p>ندای سفلی بر اعدای علوی گوی</p>	
<p>بدتی در ولتم جنان در کوئی شما رحم کن بر ارم بد به پذیر عذر معصیت در شب ماضی بخلوت بود ام کیان مدل</p>	<p>تا بیایم یار دل بر جن مهری شما سالها شد غم دار این گداسوی شما حق دیرینه کجا شد از دعا گوی شما</p>

تا چهل سن در یثیب مغمس بوده ام	حق لست تن کجا رفت ز بانوی شما
لب بلب بوسید لایا ندر زمان سا جان	حق آن بوسه کجا و نفخه بومی شما
طعنه کردید از برایم بر قیسان خود	مروء زنده شدم از قطره غمی شما
لطف دیرینه چکر دیدایم لایم جان	شرست کوارینه کوا از ساحل حبیبی شما
من بجای خود می افتاده بودم تخت	هیچ پروای نبودم از چنین ابروی شما
چون بخود پیوستن و مجبور داریدم چرا	ای بجان و دل فدا باشم بدموی شما
شعله آتش نبودم بر جبال بی مثال	مروء بودم کی رسیدم بزرگاپوشی شما
چون نمودی روی خود گسرم مرضی بی دوا	از کسی ناید شفا یم غمیر داروی شما

از سحاب و صف بنا روی خود محمود را

سالهایم منتظر بروی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ط

در ازل خلقت ما شد سبب جانان را	بر ملک طاعت و تسبیح و صفها انسان را
پس مدارم دل خود را ز سوا الله خالی	بو که باشد نظری بر دل من یزدان را
خطر پیشو پسین در دل خود راه ده	دل نگه دار که جاداده بدل ایمان را
ز بن سلاک حق خاطر ما دون باشد	صاف دار آینه ات گر طلبی سبحان را
با دل تصرف غیر خدا چون یابی	میقل تقی بکن تا که پرسی جانان را
طاعت امی و رسمی یکی روی بند	رو بدادند بطامات همه ذوقان را

هفتاد

<p>مردم اسی وطامات چو فر دوزانند عشق آنست که در وی نبوی و پیکر همچو صدیق که در باخت تن جان برش</p>	<p>عشق آورد که بری گوی درین میدان از سبک تابسان نفی کند اعیان را نفی خود کرد و نمی یافت بخود جویا را</p>
<p>منزل حضرت سلمی بدرونت باشد باش محسود بمنزل که بیانی تان را</p>	
<p>سخن بعد از ادراک وجود و شهود و معبود در تشریه و تشبیه گوید</p> <p>آن جان که بی اجسام بدرون اجسامنا آنست که بود اول بخود پنهان درون لگان آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان آنکس که او بی تنگ بد آمد به تنگ جمله کس آنکس که او بخود و بخود پنهان بد داخل و مکن آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان آنکس که فانی از جهان بود است اول گمان آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار جان آنکس که او محصور بد محفوظ از جمله گمنام آنکس که او بی نام بد اکنون بنام کسی آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من</p>	<p>و آن سیر که اخفا نام بد آمد درون اسماننا اکنون بشکر در مکان آمد درون اخلاقنا الآن با پرده شده آمد درون عیننا و آنکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا اکنون بعقل و در گمان آمد درون اعلمنا اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابصارنا اکنون هویدا در جهان آمد درون ارجمنا اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماخنا اکنون گناه جمله شد آمد درون غفراننا و آنکس که بی برهان بد آمد درون برهاننا و آنکس که او بی عشق بد آمد درون عشقنا</p>

<p>آنکس که اوبی مرض بد آمد درون نرسن آنکس که اوبی شمع بد آمد درون شمعین آنکس که اوبی امر بد آمد درون امرن آنکس که اوبی قید بد آمد درون قیدین آنکس که اوبی فقر بد آمد درون فقرین آنکس که اوبی عمر بد آمد درون عمرین آنکس که اوبی من تو بد آمد درون مادتو</p>	<p>و آنکس که اوبی لوح بد آمد درون لوحنا و آنکس که اوبی وسیع بد آمد درون وسیعنا و آنکس که اوبی صید بد آمد درون صیدنا و آنکس که اوبی صلب بد آمد درون صلبنا و آنکس که اوبی کام بد آمد درون کامنا و آنکس که اوبی وصف بد آمد درون وصفنا و آنکس که اوبی نور بد آمد درون نورنا</p>
<p>آنکس که بی محمود بد اکنون درو آمد بگفت اجسادنا ارحنا ارحنا اجسادنا</p>	
<p>سخن در نوافل و فرائض گوید</p>	
<p>در بلخ تو گل چسبیم اینست ثمارا در عشق تو میلانم بر روی تو می باقم من دیتو میخوانم در نیم سجده گاهم من چشم تو میخوانم بر روی تو چون ماهم من گفتن تو گویم شب در روز همین خیم من طالب دست تو بهرم بدلم شوقی پایت بدرون دل رفتار و گرد آم</p>	<p>در حن تو میمانم چون هست امر مارا پس وصل تو میجویم چون هست سخن مارا من سمع تو جویم نه دست اثر مارا مه نور ز خور پا بد در چشم گذر مارا در حن و غریب او برخاست شجر مارا از دست تو میبخیزد این عقیقه بنظر مارا پس مقدم تو جویم داری چه پسر مارا</p>

<p>ای لبرشیدانی در حسن چو پیدائی من قریب تو دارم تو قریب بهمین داری از قریب بعیدم من و از بعد قیرسیم من جامع جمع تو جمعیت حق تبسم در داخل هم خارج هم منقلب و ثابت گراز و طغتم کردی خارج بها قتا</p>	<p>یک لحظه توقف کن بنظر طیار را زین فرض و نوافل و مفتوح نظر را شد قریب و هم بعدی چون کرد و بار را افضل بوصول آیم و ز وصل گه را در عاج و هم نازل پیدا است قمار را در غربت من بگر چون هست سفر را</p>
<p>محمود بحسب آفرین رنگی و گری دارد چون رنگ بیان کرد و خود رنگ دیگر را</p>	
<p>ان الله منطوق بلسان الفت</p>	
<p>پیرام من در همه فلاك و انجم ارض و انبیا درونم را برون میدم بروم را درون بینم بملکوت کعبه و درون ناسوت و لا اوتوم پیرام من دانی پیرام در ذات و اسما بشدم مشکوف و بسطی بهر کون مکان و بحر پیرام در چاروش مغیبه پیرام اندر شهر و روستا فلکند موج از دریا عیان گشتم بهر محرا کمال را کمالی نه که بی حد بی کران من</p>	<p>چو دیدم گنج سر دل بد کردم من و عمار درونم از کمال خود و بگفت سر و دیار بهر دم بهتر دم دارم همیشه مرا سر را بدر گشتم زو هم خود و فلکند من این سر و پا بفعل لذت خود دست بهستم یار زیبار پیرام دلال در قرنی نعم دیو در دیوار بخود گویم منم ملبوس یک کوبین کانا را برون تر بر جام من جریت گشتم لهارا</p>

	<p>بقیة گشته ام ساکن که محمود در دنت من بچند و محفوظ است و درون نور و هم نارا</p>	
<p>من کان فی هذه اعمی فهو فی الاحسرة اعمی</p>		
<p>بروز حشر نیاید شراب لدار در آن مقام نیاید جمال سلار در آن زمانه نیاید حلال لغار در آن زمانه نیاید لقا مولار در آن جهان ندهند شادمان سار درون حشر نیاید بحسن رخسار در آن زمانه عیانت جای افوار مقال خلده نیاید زیار زیار در آن زمانه گرفتار نار کفرار بسکرتیت در آنجا زرقرف مار در آن زمانه نیاید نشان عطار درون نار بماند بستیج عقبار گرفت قدر خدا آن لعین اعمار منیدهند و راه بطور موی</p>		<p>بر آنکس که ننوشد شراب اینجار بر آنکس که در اینجا صنم پرست نشد بر آنکس که نخورد و جسم اینجائی بر آنکه شوق نکرده است اندر نیام بر آنکه بوسه نداده بشاید اینجا بر آنکه کفر نه ورزید اندرین عالم بر آنکس که در اینجا نه بسته زناری بر آنکه کفر نه ورزید اندر نیام بر آنکس که ز پیر معان شده محروم بر آنکه مست نشد اندرین جهان ارمی بر آنکس که نکرده بدیر جاردلی بر آنکس که ز حسن تیانت مجبوس بر آنکس که بمانده ز خال خط محروم ز بوی زلفش بر آنکس که گشت مجزونی</p>

<p>لقاب گشت شب بین نور طالع کس جعل بوی خوش مشک عاریس دارد</p>	<p>بنو ظلمت مانده چو دزد شب تار دراز بوی نجاست دماغ بیکار</p>
<p>سخن بجز مرا تب و را بگو محمود خدای داد بهر یک نصیب فردا</p>	
<p>سخن و تمشیل دریای وحدت به بحر مجازی سراید</p>	
<p>بهرج و آبله کف مست دیا زمانه بگرد موجش این ظهور است نفس را روان بر موجهاش نشیب و فوق موجش بر نیاست عیان شد شاه ما از گنج مخفی سبحان الله بهر موجت تسبیح روان آبش به موج و آبله کف کناره هم عمق زونیت پیدا</p>	<p>باب قطره هم بر جت دیا تقین آبله کف است دیا بساعت سال و سه بر رست دیا گاهی اعلا را گاهی پست دیا روان آمد به سیه شصت دیا کند هر موج شور از دست دیا به لولوماهیان بر رست دیا دل را از تحسیر خست دیا</p>
<p>به محمود آمده جوشی از آن بحره از آن هر ذره بسیندست دریا</p>	
<p>و ده عمل شهرت ظهور با بطون گوید</p>	
<p>و ده عمل هستند در شیخی و شهرت خود نما</p>	<p>اگر کنی زانها یکی معروف گردی خطا</p>

<p>در بیان باش و ما گزین که شهرت آید بر سر راهی لب شهری اگر تکیه کنی بر لب دریا و جو چله نشین تا شهری از سخاوت شهری یابی بلکه دم و تنام بیم و زردینار و در هم نقد گرفتن بدست از مکان خود بدگر جانز غنم هیچگاه ترک کردن اهل و شرب با بقوت نشو مهند و بهتر گویند و در دنیا کم شناس آشنا باشند اکثر مردم فست و رعنا مردمان پروانه وار آیند بر تو دام نام تو آفاقیان شنوند و آیند عطا زمین عمل معرفت گروی در جهان بی وفا در سکوت چشم لبین خلق آیند راعنا ترک زن را اگر کنی گویند مقبول خدا</p>	<p>در بیان باش و ما گزین که شهرت آید بر سر راهی لب شهری اگر تکیه کنی بر لب دریا و جو چله نشین تا شهری از سخاوت شهری یابی بلکه دم و تنام بیم و زردینار و در هم نقد گرفتن بدست از مکان خود بدگر جانز غنم هیچگاه ترک کردن اهل و شرب با بقوت نشو</p>
---	--

گر برای خلق آری این عمل کافر شوی
 در برای حق کنی محسود باشی با صفا

کلام لاتعین از الوهیت بر تعین محمود و اوست

<p>راز و نیاز تو بنوا هم خلوت را با محمود جلوت دوست ندارم بر تو خلوت و کلام خادم نیز نخواهم زود شو تنها با حق آفت فرستم تو ناگاه که تو بجلوت آئی بیکه که تو سلامت را میخواهی و خلوت بد زنیائی در جلوت لب بند گفتن چشم بنداز دیگران وحی خفی را تو فرستم که تو بخلوت باز آئی ظاهر باطن تو پناه هم خلوت را با محمود غلت آرز خود در راهم خلوت را با محمود در جلوت من بر تو با هم خلوت را با محمود در جلوت بس کنی گناه هم خلوت را با محمود اندر شایم بدر سپاه هم خلوت را با محمود در عزالت ما با شیم با هم خلوت را با محمود در ظلمات بر آید ما هم خلوت را با محمود</p>	<p>راز و نیاز تو بنوا هم خلوت را با محمود جلوت دوست ندارم بر تو خلوت و کلام خادم نیز نخواهم زود شو تنها با حق آفت فرستم تو ناگاه که تو بجلوت آئی بیکه که تو سلامت را میخواهی و خلوت بد زنیائی در جلوت لب بند گفتن چشم بنداز دیگران وحی خفی را تو فرستم که تو بخلوت باز آئی</p>
--	--

من قلبت منی بیا خلوت سخن گویم
کنج گنجه را کنج بیابی کنج بکنجت من نشینم
گنمای نام من در کم کامی رکام من اور
خلوت باش عروس منی قیسم شاه عجبو برقیته

از دل بس در کلامم خلوت اربا محمودا
در خلوت من عالیا هم خلوت اربا محمودا
تو عیدی من از تو شام خلوت اربا محمودا
من در غیرت ناقصا هم خلوت اربا محمودا

من زاق بهر جا هستم رزق برابر بر یک لقم

در همه کار قریب الهم خلوت اربا محمودا

کلام لایقناهی است که می سیراید

من در شرق و مغرب بجا بلاق و جالبسا
عیانم در خراسان عراق و خراسان قزوین
منم تبریز و هم موصل منم دین و در چین
منم در شام و هم مغرب بخورستان هم کرمان
منم در کاشغر و فغانه و خوارزم و گیلان هم
بهرش و فرش طبعم با فلک و زمین کو سم
عیان آن گنج مخفیتم که می بینی بهر جا
عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهاتم
به رشی هفت اقلیم بحبش روحی پیغم
منم در جان محمودم که پیوسته در گویم

من در هند و در سند و تبرستان هم بطحا
خجند و ماوراءالنهر و طبرستان زمین و آسمان
منم در عرب حبشه منم اندرین پید
منم در چرکس و می و قسطنطنیه و گروار
عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا
به بحر و ماهیان جو شتم بهر عالم منم شنید
ز هر جانب مرا بشنو که در قلب زبان گوید
عیان در حج مشاییم چه مفضل باشد اعلا
بسفلی هم بعلومم چه سبحان الذی سوا
بجز من نیست کس و ریشات و فعل جملسا

سخن تحقیق اتمات صفات گوید

حیات او عیان در جسد اشیا	به بین در ستر دل چون شد هویدا
این است در انتهای عالم	وجوه خلق و ان در وجه کبریا
بحرکات جهان افعال یک فعل	علوم حلق از یک علم پیدا
یکی عیش میدهد آمد به معلوم	بمعلومات علم حق مهیا
نگاهش را به بین در هر گاهی	بخال چشمها بنید تماشا
بهر در مبصر و مبصر بصیر است	همه عالم در او معدوم و رویا
سمع در گوشها آرد جهان بوش	زمین و آسمان در سمع اخفا
بغرب و شرق اندر خود بگبیرد	یکی ذره عیان نماید در آنجا
کلاش را به بین در جله ذرات	همه ذرات گویای شمانا
ارادت در ارادتهای عالم	مشیت از مشیت گشت اعما
نه می بینند نه می دانند ز ظلمات	که بی حلق چگونه خلق اسرا
بیا در چشم من بنگر جهان را	ز مجنون بین تماشا روی لیلای
بجز مجنون نه بیند هیچکس روی	که مجنون است بر روی تو شیدا

به محمود است پیداروی محبوب

سوای لن ترانی و حب الای

مناجات خشک سال بسال عنم گوید

ایس الغریبا یارب اغثننا
 ز تو با تو همه افعال ما راست
 ز خیر و شرنا یارب علیمی
 بگویم ز بس بخود را بخود نام
 بکن گفتن همه کس در یکون آن
 بغضبت رحمت است بخاص علم
 غفور و غفار و غفار نامت
 پیش رحمت جرم چه قدر است
 بجز مهرت همه نابود هستیم
 ربوبیت بکن بر خاص و بر عام
 ز تو لا ائقنطوا و ادعونی آمد
 بجز خلعتهم ربوبیت چه باشد
 فرست از آسمان باران رحمت
 نباتات بخشکی در رسیدند
 بجز تو هیچکس را نه پناهی
 بخلق خویش رحمت را بیاید
 به بین و رحمت بین تقصیر را

ز احوالات ما یارب اغثننا
 محبت کامیا با یارب اغثننا
 علیم قادر یارب اغثننا
 سمیع با صرا یارب اغثننا
 بن گفتن بنا یارب اغثننا
 رحیم ربنا یارب اغثننا
 اغفر ذنوبنا یارب اغثننا
 دهورا و اهرایرب اغثننا
 و دودا و ایا یارب اغثننا
 تو حاضر ناظر یارب اغثننا
 محیب با ظاهرا یارب اغثننا
 ربوبیت کنان یارب اغثننا
 قوی قیا صفا یارب اغثننا
 من الیاء احمینا یارب اغثننا
 حقیق حافظ یارب اغثننا
 رحیم راحما یارب اغثننا
 جواز المنجی یارب اغثننا

مقرم بالذوب اغفر ذنوبنا	عطوفاً عطفاً یارب اغشنا
حیاتاً حامیاً حم احسن	قیوماً متیماً یارب اغشنا
بقضت بطناً مقتبوساً گشته	بیطاً باسطاً یارب اغشنا
ز ذوب و توب هم کردیم توبه	بکن ارحم لنا یارب اغشنا
نه باغ و سبزه را نوریت میتو	نه برگ اشج را یارب اغشنا
خزان را در بهار آور جرئت	سیرع العجل یارب اغشنا
و خوش طیر و حیوان آب خومند	بنیای آن ابر را یارب اغشنا
نه صبر و مهمتی مانده بیکس	صبوراً صابراً یارب اغشنا
ز اسماک تو دلها گشته همکس	به بطنت کن بجا یارب اغشنا
ز نافه آید بر همه کس	نه کس را کس و ایا یارب اغشنا
برین حالت بجز توفیت امید	قدیراً قداً یارب اغشنا
ز جسم یا غیاث المستغین	سلا المؤمنین یارب اغشنا
ز هجرت غم بود تاریخ این سال	عزم عالم را یارب اغشنا
اغشنا هم اغشنا باز اغشنا	اغشنا ربنا یارب اغشنا

اجب یا غوث محمد و این مناجات	
سمیعاً ظاهراً یارب اغشنا	
مناجات بطلب باران بسال معتبر آید	

یا غیاث المستغیثین دم زمان کن بسوی ما
ای وجود واجب از غیبت بجا نهامیرسد
روی عرش و فرشت از عرش حجتها رحیم
چرخ گردان بر بهار در کواکب دو گرن
گردش انجم عناصر موی باران بکش
آب بر خاک آری پد بار باز آن ابر را
یا سلام المؤمنین غفار و باب و لطیف
یا حفیظ یا محی و دکن بحکمت ای حکیم
رب عدل و احمی و قیوم ای رب العالمین
واجد و ماجد منور کن بنور حضرت
یا آله العالمین رحم جنید الداعیین
حکم می گزیند کن کار و گذر بر رخ شمال
رب کل از قیوم جمیع باسط به سبطت لکشا
یخو الله یا شامش و شب درون ام الکتاب

رحم کن خالق خود با این نشان کن بسوی ما
آب حی لایموت از لوح ران کن بسوی ما
در ملک فعل کن در یاد ان کن بسوی ما
نخن اسعد کن باران دامن کن بسوی ما
اقتراج آور بنا و در باد جان کن بسوی ما
جوش از تخم زمین سبزه دامن کن بسوی ما
باسط و رزاق و واسع شو عیان کن بسوی ما
مخزن ایت کشتا جاری کنان کن بسوی ما
باب ایت را کشا ابران عیان کن بسوی ما
خاکیان شپرده اند حجت رسان کن بسوی ما
روح رحمت را بدم جلوه بان کن بسوی ما
گردنم بنشان باب می و مان کن بسوی ما
رحم کن احم بهار حمت و مان کن بسوی ما
مخزن جود و سخا بکشت چنان کن بسوی ما

حی کل مفتاح کل مفتاح علی ابواب فتح

از شمالت آب ده محمد و جان کن بسوی ما

مناجات احمر ردیف گوید

ای که پیداکرده ارض و سما
 ای که اوج و فی جنبه وادی با
 ای ز تو لا لقتنطوا من حتمی
 ای اذاسا لک عبادی گفته
 ای خواهی هر سحر و دعوات با
 ای سلیمان رب هب لی گفته بزر
 ای که ذات تو بکل آمد محیط
 ای بجز موجود ما جدا آید
 ای که قصد جمله ذره سوی است
 ای که در دنیا با فعال آمده
 ای که خیر و شر همه افعال است
 ای است باد می مطلق شده
 ای فلان و بے نوا در نور است
 ای که هر ذره ذر تو در تنبیر
 ای مه و خور از تو انور آمده اند
 ای حرارت شد ز نور تو بنما
 ای که از تو باد را فصل آمده

وی تو پیدایم کنی مقصود ما
 وی مجیب اسم تو ارض و سما
 وی تو کردی دعوت داعی روا
 وی تو گفتی من مجیبم بر شما
 ربنا فتح بیننا و قومنا
 وی اجابت کردی از وی این دعا
 وی صفات تو با جزا ربنا
 وی بجز مقصود پیداقاصدا
 وی شود و بے شهود و شکر با
 وی که بے افعال بودی و لا
 وی با بنما ره خیر و ضیا
 وی هدایت ساز هر اهل نوا
 وی که نور است افضل و هم کبریا
 وی بجز که ظاهرو در هر کیا
 وی که بے نور است مه و خور است
 وی برودت شد ز نور تو با
 وی که آرا مدح و حجت از شما

<p>ای توئی در حبله عنصر با محیط ای بذات جمله حیران آمدند ای که در هراوج و پستی هستی</p>	<p>وی بحبله اولیا و اسبیا وی ز وصف پاک جمله اتقیا وی که در افلاک و در تحت الثری</p>
<p>ای درون بر شیون حمد آمدی وی که محسود می بجله و صنعها</p>	
<p>باب در حرف با اول نخل که مبداء و فتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید</p>	
<p>بوی زلف تو افاده عاشقان چرا بگلزار تو زنجیر زلف رهزن ماست بگردن دل مائار باز زلف تو بست بماه رویتو هر کس که در وجودش بقید زلف تو هستند دایما ای بساط رحم تو بکشی ای بهشتی رود بضاعت دل ما هست رویتو جانان بلاگر و تم انداختی و می گویی بمن دو بند وی طفل تو دشمنی دهند</p>	<p>بماه رویتو یکس خال میشود بر آ که بسته اند دل ثابتا بر مو در یاب کجا بهیم ازین قید باد پر اطناب ملک فلک نبی و هم و جمله دو اب نجات نیست بیک کس بخوابش و اطلاب که دل شکسته فدا دیم در ته جلباب ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب هو اکس که گرفته است نیت راه صواب اسیر زلف تو کرده و لم زهر یک پاسبان</p>
<p>سجی شهن در یانگر به محسوم</p>	

	که جز تو نیست در همه جهان ایجاب	
	سخن در عشق و محبت گویید	
<p>صورت عشق گشت در هر باب وان گدا گشت شاه شیخی و شتاب صوت عشق آمده بچنگ در باب گل که در آب رفت گشت گلاب جای او نار و وزخی در باب عاشق از جگر بود چو کباب نتوان یافت عشق را بکتاب مصحف عشق یاب در می ناب جمله عاشق بود درون حجاب مرد اعی کس بد عشق عتاب گر تو اهل ز عشق رومی متاب آن رسیده که شد بعشق خراب بالغ عشق کم کس در باب غیر عشقت نه می کنند اجاب غیر و می طاعت بود و میو سرباب</p>	<p>بهر پید از لامکان بجباب شاه عشق آمد درون گدا پایه مصرفت بدان عشق روح چون آب عشق چون گل بود مرد بی عشق کفر پیچیده است نار و دوزخ ز عشق بگریزد عشق اندر ملک نمی گنجد عقل کل آیتی ز مصحف عشق عقل محبوب شد ز سر بطون عشق سوزنده حجاب بود پایه چسبده نایات عشق جزیره عشق کس بحق نرسید بالغ عمت بها پس یابی گر تو طاعت کنی هزاران سال عشق ساعت نفرون ز طاعت سال</p>	

<p>عاشقانی که مست و عشق اند شراب آدمی بعشق آمد عشق از آسمان همی بارد مجلس عشق مطرب و ساقی عقل تو و اثر گونه اندیشد بنی خلق حضرت عشق است</p>	<p>نیست خوف نه حزن شان بجناب مرد بی عشق را بدان چو دو آب بر سر آن که هست زیر سحاب هم صراحی و یار جام شراب بر جله فوق و راس تحت ماب عشق حضرت بخلق شد سیراب</p>
<p>هست محمود عشق ذات خدا نیست بر عاشقان سوال و جواب</p>	
<p>سخن در واقعه احوال باطن گوید</p>	
<p>قلب از می آتش آشفته است مشب خوش قهقری سراسر با قدس خورده جام در بزم باد و نواشان چرخ می زنگد او از غفل و ترغم رقصند بلا مکانی جامی به پیایی ساقی گلغذارم محبوب نازنیشی اندر کنا گیرم یکجان بکین آمد و تن تن تن تن از جمع محفی خود جمع الحسم درآمد</p>	<p>جان هم به مجردت سرشته است مشب زان از صفات کوفی بگذاشته است مشب از خم می فروشان آغشته است مشب از دستک و دو عالم برجسته است مشب از قید چار طبعی جان رسته است مشب بوسه دهد لبالب بکمرشته است مشب او در من و تن او بر بسته است مشب و بر جمع میخورانی سرگشته است مشب</p>

محمود جام نوشید از دست جان جانها
زنار شرکت او بگفته است است

سخن در ارشاد عابد سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب هر که محبوب شد درین دنیا چون ببار حسن آمده در میان ذره شمس و ابر آمد سایه ابر را و فانیاید در صفاتی چو اندرون جسمی وقت بی وصف کار توانی مست شواز وجود خود و مخروش خیر وقت حسرت که هست فوج هر حسرت ز امل تو ند آید سخن جاقرب الیک منک بین ر بنای آتنا حسرت که خوان بادشاه الوهیت ناله بسبی را گذار وقت حسرت	قبل کشف حجب کشای حجاب ماند محبوب آخرت بشتاب ار معانی ببر بوی جناب ذرها کار کن بزیر سحاب ابر بکشای قبل کشف حساب کار کن کار برگذر دزد و باب اندر و نت شود عتاب و عقاب گرم باش و مجوش و خور می ناب باده ناب و مشک بوی گلآباد حنی برای میوه کو سوال و جواب حاجتی خواه یا اولوالالباب بلان دلمان یاب وقت نیک مهوآ باشنوا سی بنده های خواب شبانه کنند ایام سبب الاسباب
---	---

جمله اسباب را مسبب است	گر تو خواهی ز دوست روی تبا
ربنا وقت حاجتی خوانم	افتح یا مفتح الابواب

محمود ابیا به محمودا

مستقرت بحمله ارباب

مناجات آخردیست سرآید

ای همه شی از تو مار افتیاب	وی که هر دعوات ما کردی اجاب
ای بی نقشه درون نقشها	وی تو با کامی درون هر کامیا
ای که آوازت درون مردون	وی تو خوش گوئی درون چنگه بیا
ای که رنگ تو به رنگ آمده	وی تو پیدائی بهر شیخی و شیا
ای که ما و ای همه کس فراتست	وی تو پیدائی درون خاک و آب
ای درون بهر شیون سرت عیان	وی تو پنهانی درون هر شیا
ای که گوئی بر مطیعان راز خود	وی بکفر کافران کردی عیا
ای بکفر و هم با سلام آمدی	وی که از تو هم رجا و هم مایا
ای بری از گفتگوی جلکس	ای درون جمله همچون گلاب
ای بخلق خلق عالم پوشیدار	وی تو در بیداری و هم مست خواب

ای بدرگاه تو محمود آمده

وی رحیم خلق از من رونا

باب در ردیف حرف تا اول ثعل که مبداء و منتهایش حرف است

که لفظ بلفظ دل من بوصل پیوسته است پیش چرخ دو بهند و گمان گرفته بکاست همه گواه بدل چونکه خویش فاعل تا بصحن ماه و لم آفتاب خود بر پاست و لم میان اصابع برگردش در پاست که بی انا بخود حرکتی که بر اعلاست و با نمی کنندم یار پاس خاطر است و وصل وصل و ویم یا بخویشتن افزاست	تا اول غم آن یار را کنار کجاست تعلل از همه روشد بروی دیدن او تنید من همه بی او کلام من با او تلف شدند همه از و لم چو ردی نمود تعلق دل من رو در شب بدو بسته توق سر من بر انا نمود آمد تفاقی از تو بهر ساعتی پیدا یابد تعلقی بکنند بر حال خود و جانان
--	--

توصلی که بوصل قدیم با هم بود

بگرد در سر من وصل یار رخسار است

قصیده احسبی صلی الله علیه و آله و صحبه

میوبایش شد بهند و چین و ترک است همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خاتم تو کرد ارض جله را هموار تا شد فرش تخت طالمان سنگدل از دار دنیا بخت تبت درام الکتب شد عدلش از رو بخت	تخم وحدت در عجب و نید و کامل شد در بر شجر گشته ثمرانه آن پرا شمار آمده پیشوای شاه چادشاه و بهرنگ آمد چونکه سلطان بر سر سلطنت عادل شده عدل سلطان شد روان تا ساحل بحر آمد
---	---

<p>دوره البیاضایان گشته است از یتیم جله ذرات شد معمور از دست شمش از شقاوت بود هر قطعه زمین کرمش رحمت هر دو جهان آمد خطاب از روش گر بنودی نور بزنج یک بنودی نکنی فیضیاب چشمش چسبید و کیوان آمدند مستفیض از عالم مطلق ربوبیت تویی امی سبیل از موصول قدس گشتی و جهان</p>	<p>نور در آلا مکان شد در زمین هم شد سخت از سر گشت سبابه و ونیم گشت سخت هر طرف آمد سعادت بهتری شد سخت دو جهان شد پر ز جش نیست جانی سخت نور و تابان بهر کس ذره ذره سخت فوریاب طلعتش شد آفتاب و بدست چون یتیم و هم سیر و نه برادر بود سخت رستم جبروت هستی نه از عجز سید سخت</p>
--	---

تشنه دریای جودت جان محسوس آمد

توشه پناه نبوت نه چو شاه نصر خبت

بیان قل رب زدنی علما

<p>که طلب داری آسگار و نهفت ای سعید آنکه انجمنین شرفت نه بجا بد بطاعتش شد جفت ای خوش آن راه که چالافت خنک آن کس بسلام او شرفت هم در نیجا در آن جهان شرفت</p>	<p>طلب علم و نهفت از حدیث و نهفت از همه پیش درجه علما است نه بزا چنین مقام بود مصطفی گفت رب زدنی علم خلقت ما برای دانش اوست علم انرا قدرت اقراید</p>
---	---

<p>هر دنیا مخوان که باشی زلفت که لدنی بر آید همچون نفست علم او روز پس بودا گفت آنکه علم از پی عمل گرفت</p>	<p>علم از بحر حق بخوان ای دوست علم خوان و غسل مکن بروی عالم بی غسل بود جاہل ہست بر جای انبیاء قائم</p>
	<p>معمودا عمل بکن در جسم از غسل زنده گردی را بچہ</p>
<p>سخن در معرفت واجب و ہدایت خود گوید</p>	
<p>سیر اثباتم روان گشتہ بکل کائنات عارف باطن وجود ما ست جملہ ماہیات ہر دلی را سوی من راہیت از جملہ جہات و جہنم بیوچہ بگر در بطور وصف ذات رستم ساریست و انسان حیوان نبات چشم را و اکثر نگذاشت در جملہ ذوات چرخ را گردان منم بگر میان دأرت از وجودم گشت جو دم نار و طین آب ہوا کنج را در قلب بگر دل بو بیت الہیت سج کش تا گنج یابی و انوار و تربیت</p>	<p>مرشد ماخلق و دینم ہست بر نفی نبات برقم لیل نہارت در میان قبرم ظاہر جلد وجودم ساکن ہر یک علم بیعت دشمن جہت آمد بہجت و جہن نقطہ اول منم پیدا ہدور دائرہ قادر قدرت منم بگر میان بر جان روز و شب برنم نہا باشند این مجموعہ از وجودم شد و وجودم نیستم غیر وجود کنج مخفی ظاہر آمد در ہمہ اشیا ی کون تا گنجت را بکش تا گنج یابی بی عنان</p>

پاز خود برون نه تا شوی محمود حق
پای را بر جانگه کن چغ بود در زیر بات

سخن در ارشاد گوید

قلب گردان ز جمله خطرات بگذر از ماضیان و مستقبل احتلاطی مکن بحلق جهان بشنو از احضرت چه می گوید پیش مردن بمیر از دل و جان اجتهادی بیار در شب و روز	بلکه گردان ز علوی الدرجات حال را گیر تا بر در نجات غولتی کن قریب بمات اکثر و ذکر هادم اللذات در دل و جان هست جمله منات شب و روز می نفسی بکن در ذات
---	---

سایر ذات باش اندر ذات

محمود اگدر ز اسم صفا

سخن الظاهر عنوان الباطن

محمود خاک پای دل آرام و لبر است خواهم که چشم خود نهیسم زیر پای تو خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد ای سرو قد اگر چون منی پای بر زمین	جان و دلم بعلقت تو حیرت آور است ترسم بپای تو نه خلد مژده از بر است بر جمله جمال بتان باز پرور است بر صد هزار غازی جان شاد و صفا می نه بچشم من که ز پا خوب منظر است
---	--

<p>غازی چشم چون تیر ز ابروان از نقشهای وصل خیالی تو روز شب از عکس حسن تو همه خوبان مجلل اند از سرو خوشخرام تو قد با خمیده اند از بیوفایت همه پستند بی وفا بر نو بهار خویش غنیمت شمار وقت</p>	<p>از صد هزار جوشن جان بگذر دست بر صغره ضمیر دلم همچو مهر دست از روی روشنت همه روها منورست از عطر زلفهای تو بوها معطرست از مهر رخ تو رخها مانند عبرتست این نو بهار وقت مثل باد صحرست</p>
<p>محمود در جمال تو پروانه دایمست بر روی تو ز بهر تن پروانه رهبرست</p>	
<p>اسخن در احوال خود سراید</p>	
<p>عالم همه پر شده ز رویت ظاهر چو روی از دلم رم مانی برخ تو گشت بی من تفلیس دلم زنت معمور خال رخ تو بحسرت آورد ابلوج لب تو بی مثالست</p>	<p>عهدم بشکت زلف مویت خلعت همه نوز شد ز سویت مانی همه بست تار مویت لقنرید روان شده بگویت خاص و اخص عمل نکویت اما چو دمی می سبویت</p>
<p>نقل می قت جان محمود نقدت بود این تنم گرویت</p>	

سخن در تحقیق گوید

چون سایه بگویند که خود سایه همه است چه حسن بگوئی که همه حسن از آن سوست عاشق زازل گشته به یعقوب بنیان روست بی حق توان گفت انا الحق ز سر کویست اسمت تو چون غیر بود عین همان جوت در حق دود آمده آن یار من پوست یکروی به روی جال آمده خوشبخت در فاعل و مفعول بود فعل نیک دوست	چون عجب همه گویند خود غیر همه است این نر ز غورشید بید چون شود ای شیخ این جمله جمال اند چو یوسف بحال است منصوبد امش چو سر اسید انا الحق بر وصف من طبع که چون نیست از آن است عشق است بهر عاشق و معشوق ز هر جا شش می کشد وی در آفاق عیان گشت انفعال فعل است که فاعل بود آن یا
--	---

محمود بر است ز ره دور مدانش

در خلق اگر قال کند نور ز یک ضوت

سخن در سر عشق فی کل شیئی گوید

از شعاعش شد منور این روی و دیوار است آسمان را چرخ مست و انجم از آمار است در جهان عشق آن دلدار خوش کردار است لا مکان از لا مکان از لا مکان یار است مست باد و در همه مستان شد از بهار است	عشق پیدا گشت اند جمله دلدار است عشق یزدانی بجله کاروان مست از آل عشق گشته صوفی بهر دو جهان از بطول مست شد ارواح قدسی در میان لالان مست لبست ساقی مست مطرب بار است
---	---

<p>هر شیونی در سجود آمد سومی قهار است روی لبر تیز رخشان لعل لب گلزار است مست شد آهو چو دید آن چشم و گلزار است در کلاش شکرستان شربت اهلدار است سیم مست از سیمتن شد در همه باز است عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار است ماه مست از حسن او هم نورست و ناست یک بیک خود مست گشته مرکب اسوار است جمله فرمانبر شد و با خود بگرداقرار است مست آب از حشمتش بارید در مطارت مست گش مست کرده جمله اشجار است دید او را در چرا که رفت در گلزار است مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار است مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار است مست شد جمله عوارف اندرون اسرار است</p>	<p>شد صراحی مست فاده سجده سنگون شمع شد از گریه مست و سوخت از تر تپان ترست از قدا و هم کبک مست از قندش روزه ست از خنده اش شبت شد از کلاش نازک و طراشت مدطره کش طاربان مست خلق از ناز او هم خپک مست از ساز انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن از غریت دیدنش ملکوت شد مست از اطاع ناپیدا از فراموشی با و پیدا از وصال خاک بخوشتند زویدن مست گشته ریگ سنگ مست شد جمله بایم در چرا گاهی چرا مست شد جمله کتب هم قاضی مجتنب عالمان مست از کتب بخوشتند و جملی کنند زاهدان بر جور مست عابدان بر انجیلان</p>
<p>مست شد دریا بهج و موج مست از یخ مست عشق در محمود مست و اندرون دلدار است</p>	

سخن جنات تحسری من تحتها الاغبار گوید

این چشمه از دست بل همه آست بحریت چشمه ام روانه در چشمه ماست موج بحرش در چشم تو نور چشمه اوست خورشید عیان بصورت ما چشم تو ز پرده گشت پیدا در چشم جدید خود فدی در چشم وجود چشم ظاهر	محبوب نما منور دوست مغریت عیان بصورت پست زان موج عیان در طفل بند آن چشمه نور زیر پهلوت نور خور و مه ز چشمه پر توست این پرده صفات کهنه و نوست بازی پدر به بچه نوست شیرین بحال چشم خسروست
--	--

محمود نهان چشم محمود
محمود بحال پر تو پر دست

سخن لا تقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا
ومن طلب شیئی جد وجد

کدام ملبس عاشق که بی صافست کدام داعی دعوت که نامراد بماند کدام در که نه سفته رفت از نی عالم کدام راز که پوشیده ماند از مایان	کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت کدام منظر ظاهر که بی جمال برفت کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت کدام خلق و زبانی که بی مقال برفت
---	--

کدام شهر که خالی بماند از انسان	کدام ذره دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که ماند محرومی	کدام سرکش بی رحم و الجلال برفت
کدام زود در یارم که تا بر او نکشود	کدام چو زه دنیا بی پردمال برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید	کدام ریگ درین راه پایمال برفت
کدام طالب عقبی که در پشت برفت	کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در پشت رسید	کدام طالب دیدار بی مال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل مانده	کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت
کدام طالب طاعت که ماند محرومی	کدام طالب تقوی که بی حلال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند	کدام زوج که بی وصل نسأل برفت
کدام اهل مهمی که مقصدش نرسید	کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت
کدام راه روی که بمنزلی نرسید	کدام عورت بی شهوت رجال برفت
کدام مجسمه که او را کنار پدید نیفت	کدام عارف که بی حل محال برفت
کدام حدیث بر زبان محمودی	
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت	
سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید	
دیدن غیر تو همه بیجست	طاعت مومنین همه بیجست
همی بیج اند هر چه هست بموت	طالب ذات شو همه بیجست

<p>دو هم کشت و مقام را بگذارد سبز پوشی و حشر قه آرا فی خلق را از آن به تن لا گرد</p>	<p>ره راست رو همه چست مکن ای ماه نو همه چست دوم منصور گو همه چست</p>
<p>سر محمد کن تو ای محمود دلت از خلق شو همه چست</p>	
<p>لا تسبوا لدهر فان الدهر هو الله</p>	
<p>دراز دل را بدین دو شان بگزیناست چرخ فلک گرد از شاه زمان بگزیناست مایه سود زیان پایه امن شما لذت این پنج حس یافتست به کمال لحم و خطه در آن ساعت انجم بروج روح بقرن جان گشت هزاران بیزار جمله اوقات و هر چه ملون نماست عزم جهان را و نور آب و حی و خاک طوط</p>	<p>نیک نظر کن قلب جن تبان بگزیناست طبع و موالید هم جن مان بگزیناست عیش و فراغت ز نفس در همان بگزیناست ذوق چشیدن بسی دام جهان بگزیناست روز و مه و سال قرن حقه بشان بگزیناست لکه و کردار آن کرد و لیک همان بگزیناست تخم درخت آمده مثل کتان بگزیناست مخزن نبی و ولی شاه جهان بگزیناست</p>
<p>سردرون سرد در سربست نهان دلبر محمود جان گشته عیان بگزیناست</p>	
<p>و فی انفسکم افلا تبصرون</p>	

<p>ای طورست چنان تو خداست لوح محفوظ قلب خویش بیان قابض کلک حق تعالی شده تو خدائی و مرکبت جسم است سمع تو شد مقام میکائیل ببینی تست جای اسرافیل ای که قرب تو یافت چار ملک چار آمد چار بطبع تو راست ظاهر تو صفات و باطن ذات باطن الله برون محمد ^{صلی الله علیه و سلم} و آن اسرافیل از بطون و مد صوری ملک الموت هر وجودی را ای وجودت وجود رب محیط ای تو خورشیدی و همه ذره ای درون تو جسد عالم گم</p>	<p>و می بطونت جلال باطن باست خطرات بدان قلم اعلی است خطراتت رسولی از مولا است نیک بین آن اله بنده نماست ملک الموت را بچشم رهاست در زبان تو روح قدس بجاست این ملایک بهر غنی و کفاست چار سوما ملک اند و خود بر پاست اندرون حق بدان برون طاعت جبرئیل از بطون خبر گو یاست میکائیل اندرون باب آراست لحظه لحظه کند عدم پیدا است و یک سیرت ز عرش و فرش جداست همه مائی وجود تو درایت و یک برون درون توئی پیدا است</p>
<p>جسد عالم فنا به محمود است زانکه او را مقام محمود است</p>	

در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خویشین عاشقترست
درنگا چشم مجنون عشق لیلی آمده
حسن با جلوه بان نوری درخشان بر
عشق اول عاشق و انگاه معشوقی بود
عاشقان آینه معشوق و معشوق آینه
بجمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان
خود جمال است و جمال خویش را و در عین
عشق در صورت و معنای او را هر کس
عشق اعلا عالمی آمد عشق اسفل صوتی
عشق علوی من سخن و فرخ بلذت الم
عرق در یائیت و در یاست در خوف و جا
طل مشوق است عاشق رو بقران کن نگا
گر نبوش سایه گم شد گشت سایه نو پاک
گر بر آید آفتابی سایه گردد و مفردم
هر کسی را ذات باشد ذات سایه شخص
اسم نایه اسم شخص و فعل سایه فعل او

در عیون عکس چنان عشق با صند کجاست
هم بلیلی خود ناکشته به بند کجاست
در میان هر دو منظر عشق مشاطا گشت
در فروغی چشم عالم عشق پیدا از دست
عشق خود آینه شد پیدا بهر خیر و شرست
عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهرست
عین اعیان باطن آمد عین باطن ظاهرست
یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس سرست
عشق اوسط معنی آمد هر یکی در دو سرست
نه بقبض بسط باشد بلکه غرق اکبر است
این امید و بیم برون است اندر قدرت
حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در برست
چونکه سگ گرد نمک محبت خوردن نمک
هم بغیرش نیست سایه برین بشمار است
هر کسی او صف باشد و صف سایه دیگر است
بی وجودش نیست سایه یا که بجز سایه

این خیال و صوت تر و حرکات و سکون آفتاب و شمس و هر دو جهانش سایه بان هست معشوق ازل از هر دو یکچرخ و نما حسن گرفتار بود هم عشق غالب تر بود دل مصفاگر بود و صفتش بسیار تر بود اولا عشق از جمال خویش نوری دهد پایز نوری در دهد تا بیشتر ارجا بود از جمال خویش عاشق را اگر آید صده خطا سیر و نوبت بود تا ساحل بحر محیط دل بدست اوست او در دل بود و کلن مقیم خود فقیر اول باد و آخر فقیر از خود شده	دین همه شور و فغان بشنوز یک باز گیر است سایه را در نور بین می نور سایه است روی او از وصف پیدا آشکارا دست از دوتی در انجا آید که شیرین شکر است وصلی نهیاگر بود پس فوق ولذت اور است عین عاشق را که نوزدات او را بهر است نور نورش هر دمی تا آفتاب لشکر است سیر نبود تا بقای او درون کشور است سیر عارف را نهایت نیست تا چهر است چو شجر در تخم ماند نور او از امطر است چون غنی اول شده خود در غنا آخر است
---	--

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حصبه و ان

فوات محمود است پیدا هم زمین هم آخر است

محسن در سیف نفی و اثبات گوید

ما را کنیم بر همه جانهای دو جهان اسم تمامات بحسب آمد و عیان ماتبع لا بنفی خودی بر همه نفوس	نفی خودی بکن که نیابی گهی ممان از خود گذر که جمله خودی نیست چنان هر دم بر آوریم بشو نفی ممکنات
--	--

ما از حذر مدام که مانیم پر حذر از خویش تن حذر که بگویم ترا خبر چون سیف لاکشیده آیم بهر کی وانیم که دامنست بگرفته بلبس شوم احمد ز عجب کمرده برون تیغ لاله تیغی که آسمان وزمین میکند برون	بر نفس تو همیشه کشم سیف قاتلات ما سیف بر خودی جهان کرده بهنجات در زیر تیغ خودی چون بود در و آ زان بر همه خودی بکنی بینشش چها از تیغ لاله بشو نفی از شبها زان تیغ عجب که نفی گردد ز تو صفات
--	---

محمود خیر خواه تو باشد شنو کلام
باشد ازین کلام ترا جمله کشف ذلت

سخن در تقوّه صوری و معنوی گوید

لیک این در نه همه کس و است بطافت لطیف حق گو یاست مستقی بر علامتش رویاست از قرار الفبا به حق پویاست لی تکلف مدام حق جو یاست از تکلف بری بحق اسراست صادق القول وافی العمد است ماند بر در بهشت مولانا است	الوالا لب صاحب تقواست طیبیم دوستدار طیب است اهل تقوی عزیز دارین است مستقی تارک دو کونین است مستقی از تکلف است بری مستطیغ گفت اتقیای من در امانت حق مشو حسان فاطمه از امانت سوزن
---	--

<p>حق ایتام و آنکه میدار از حلال آیدت ضیاء القلب از حلال آیدت تنهایی نیک از حلال آیدت ولد صالح علم و حکمت ترا از لقمه حلال هر چه کاری برت همان آید از ورع شد صلاح دنیا بس وزنه از حرام گر تو خوری مستطعمه علیهم السلام را حرام گفت میل نفس تو بر نفیس بود داد و از دست خود طعامی خورد لقمه بی یاد او مخور گاهی در اکل نفس را مده راست دل بر آن کن که اکل و ماکول نفس را مده بخور و ن خود</p>	<p>حق گزاری مومنان اعلاست در حرام تو ظلمت و اخفاست وز حرام تو کفر و شرک آراست وز حرام تو فاسق و فداست جهل و غفلت حرام را پیداست دینی و دین و آخرت مولاست از طمع شرف و در فقر است تا چهل روز اجابت و وفاست بر طعامت حساب حق بر پاست از کسافات نفس این بر خاست لذت از دست خویش مردار است غیر یادش حرام را احیاست که حلالی چو شیر مادر است همه از سوی یار و غناست خود مخور خود مخب و خود نوش است</p>
<p>باش محسود مستقی از حق ورع نوز علوی اعلاست</p>	

سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

برآت بین وجه تو و جد اوست	درین عکس بینا و گویا هرست
چنانچه درین آئینه برتوت	بدانسان درون تو بر تو ازوست
نظر کن به شخصت نه بر سایات	که سایه از دخیلی و رنگ بوست
گر آئینه صافست بین بروی حق	و گرزنگ دارست در گفت و گوست
به بین چهره چهره کن ز آئینه	که چهر تو از چهره اش بس نکوست
برآت بی فعل تو فعل نیست	بجسمت به بین جمله افعال ازوست
نگاه کن بعلت نه بر آئینه	درون آئینه بین که از دوست نیست
نظر را بر افکن بمعنی بی شخص	بجز معنیش هست بی معنی بوست

شنو از من این مثل را یاد و
که محسوس خوش خلقی و نیک دوست

سخن در بیا وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بودت	مکانت وقت و بی آشیان بودت
مکان تو به هر آمد زمانی	امان لا مکانی دان بودت
کلام لی مع الله نیز وقتست	صد ار اکن بهراعیان بودت
الت او گفت و ما گفتیم آری	نفقت و فی من روح آن بودت
که وقت به میان کست کنز	بخلقش وقت صد برهان بودت

<p>دویم در قبر و در غفران بود وقت بوقته رویت رحمان بود وقت زمانه در همه ازمان بود وقت هزاران در عدم پنهان بود وقت بوقتش هر یکی پایان بود وقت</p>	<p>یکه وقت آنکه از مادر زاید بوقته واحد القهار گردد ز وقت آید که او گفته اما الهم هزاران خلق پیدا گشته در وقت ز وقتش هیچ کس حجاب نگردد</p>
	<p>تو محمود آنکه کن وقت خود را که در هر شان حق خواهان بود وقت</p>
<p>ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد</p>	
<p>لذت خود را بگیر و عشق در جمله نجات گاه شادی گاه غمگین گاه محنت گاه مات هر کجا در یک تجلی گاه موت و گاه ممت ماضی و مستقبل و حال میان آیت هم با سماء الوهی و کیا فی گشت دست آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات در موالید آمده پیدایی از امهات شد جهان از باطن خود و در علوشان فحاش</p>	<p>گنج مخفی شد نظایر همه در ششبهات گنج مخفی شد مفصل به وصل خوشین گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جلال گنج مخفی روز ماه و سال و قرن جفتها گنج مخفی در هر کرده هم خود را از بطون گنج مخفی در علانی راز گوئی هر یکی گنج مخفی در کواکب در عناصر دور کرد گنج مخفی بی جهت بوده است اول و آخر</p>
	<p>گنج مخفی اولاً در خویش بی محمود بود</p>

این زمان محمود جامع علویات و سفلیات

الهمین

حدیث لایسعنی ارضی ولا سمانی والاکن لیسعنی فی قلب عبید

بهر منظری جسم و لم مثل آبله است
 این نه فلک بسر و لم همچو ذره است
 از لا مکان چون مکان فاعلیسم
 بی فعل من وجود بنا بود مسیر و
 قبل از ظهور من همه عالم تعبلم بود
 از نور من مظاہر عیان انورند
 در ممکن مکان شما عین و جسم
 بر عقل کل بغفلت هستم درون غنا
 بر و حد تم جمیع شیون جمع بوده اند
 از قاف تا بقاف که بینی بر آن شیون
 از فیض من سبب حیات مد و دم
 من برقع صفات کیانی گرفته ام
 اسرار باطن من بر کس عیان نشد
 در دائره نگاه کن یک نقطه عیان
 روز ازل ز عشق بنمود دوست و دشمن

بحرم بهر مظاہر و اعیان شامل است
 از باطن و ظهورم هر ذره حاصل است
 از قدرت بطونم هر شخص فاعل است
 از هر یون توانا بود ساحل است
 بعد از ظهور من همه پیدا چو شعل است
 بی نور من وجود همه ذره زائل است
 ذاتم بهر مظاہر و اشیا مفصل است
 بر عقل جز وجودم طامع و سائل است
 اکنون درون انسان جمع الحاح است
 از خوشترین بخوبیش من جمله مجمل است
 بی من حیات جمله شیون زبر قائل است
 او صاف این ظهور من چون حاصل است
 برویدن بطون همه وصف حاصل است
 آن نقطه بطون فبطونت حائل است
 از انور همه شیون بخود نفس نائل است

<p>در هر شیون خوش غنم بوصف جمع من در تعینا تم بے چون و بیگون من در ابد نور علمهای مختلف</p>	<p>هر فرد از ان براه جدا کان مکمل است زان از تعینات مفصل شامل است پیدا شوم بصورت هر کس که حالت</p>
<p>بر جسم و جان عضو محسوس در راه مات بینی و بین عالم محسوس چون پل است</p>	
<p>سخن در کعبه حقیقی و مسجد و تحقیق بیای معنوی</p>	
<p>محمود کعب میرود کعبه محمود است در مسجدی گرد و کنم آید انداز باطنم محبوب در مسجد رو و سجده پوده میکند محراب مسجد از حجر ساجد برا و گاو ان خنجر قبله یکسو چون کنم قبله بود بر روی من گرسوی قبله رو کنم قبله ندا آر در پس زیر و بر باطن خبر یکسو چه رو آرم گذر اجزای همه در کل نگر و ان کل در اجزای همه مطلق مقید راگزین دان قید در مطلق بین آن که از ان آمده و ان الف در احد نهان سجده روی یزیدین آنجا چو منی گوی</p>	<p>محمود مسجد میرود مسجد در باطن پرت ظاهر سجودت نار واد در باطن حق ظاهر محمود بی پوده شده گر سجده آر دکا فرات محراب ظاهر را بدر باطن بین خوش لبر هر سو که روی میکنم بنیم شمی بی عکس است در سوی پس منظر کنم هم امین هم البیت محبوب در هر شمی شمر کان شاه در هر لشکر جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی دست سلطان بشکرمی نگر لشکر سلطان منجرب است واللیل در و شمس بین شمس بندره است سر را بر آرمی نگر مسجد و تو بالار است</p>

<p>اگر از داری چشم در چشم تو حق ناظر است کان وجود خود کن جان در وجود هست فانی باقی گر شوی ان هر طرف حق حاضر فانی میرد از قضا کو عاشق سیم ز رست</p>	<p>پرستم بندی بر بدن بینی بتاریکی چمن دایم تفکر پیش کن مینی جهان کاف کن غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود آنکس که او باقی شده هرگز نه میرد از قضا</p>
<p>محمود از الت گذر در جمله فاعل حق نگر سایه پیش شخص خود میدان وجودش کمتر است</p>	
<p>سخن بعد تحقیق وجود در شهود گوید</p>	
<p>ما گوش عالم عاقلیم و عوالم حفظ ما است هم قایلیم و باسط در شاه و هم گدا است در حق خویش خیر و باخیر شر ما است علمم بکم رهبری تو ما دی در نهماست فاعل بخله خلقتم بی من همه فناست هم و اجدیم و ما جدا می زن جداست مسطور سا جدیم و مساجد بسی باست مسطور سا تیریم و ستار من شماست در لذت وصال منم باقی فناست مقصود را کنیم و مقصود و عمر مناست</p>	<p>ما چشم عالمیم و دو عالم حفیظ ما است ما دستهای هر دو جهانیم قایلین در جمله کلام زبان بین که نا طعیم من عالم عوالم کو نم بعلم خویش من روح و روح در قدسیان بیو جم وجه دو عالم و دو عالم وجود ما است من مساجد خود آیم و مساجد خود آیم من صایمیم و قایلیم و قیوم و محی منم منیم عشق خویش و بهر جایی عاشقم ما از بطون خود پیش مقصود آمدیم</p>

ما هیچکس از مقصد خود فارغی ندایم
 انجای هیچ نیست اگر هست وصف است
 بل آن بواسطی نیز باوصاف من عیان
 این اسم خیر و مشرک به بینی تو هم است
 شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه
 مایک صد و هزار شوم کللیک مدام
 باطنم منظر آیم و ظاهر نما شوم
 ذرات شمس هم درون خانه آیت
 این اسود و سفید مسا و صبا که است
 من قبل ازین نور سوید انهان هم
 چون عوم باطنم ظهور جهان شده
 گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم
 من جام عشق خویش گفتم بدست خود
 محبوب در کنار لب لب می مکم
 من درویم نهان و عیانست اوین
 من عشق منق دوست کنم روز و شب عیان
 در بر دو کون هیچ کس مالک عشق نیست

باطن

مقصد و قصد خلق جهان من کبریا است
 بل وصف تا تو هر چه بینی همه هو است
 پس اسم غیر نیز صفاتی علی علایست
 ورنه جمال ذات عیان اندر من رواست
 مایک برقع تو هر صبح میراست
 اهل نظر عیونش بر حسن ماجراست
 و اللیل ظاهر آمده و الشمس و القم
 برون اگر نگاه کنی یا بد با صفات
 ما نور مطلق آمده پیدا بر ضیاء است
 آنجا بود شام و نه صبحی طلوع است
 پیدا شده خلایق چون ارض و السماء
 گاهی جمع مانم و گه جمع جمع راست
 بد هم بر شیون و کنم مست و الهیات
 در چشم چشمم آرم و صدرم بعد رواست
 ما را با و بدین و در این من فدایست
 بی فوق عشق نیست اگر هست آن گهاست
 اگر پاک عشق هست پس آن عشق نام رواست

عشق محمدی ^{صلوات الله علیه} بصفتا کت خدای راست مانیز فسق آرم فسق رو امر است	عشق خدا بر صف خدای عیان شده چو عشق دوست فسق گرفته ازل خیال
	محمود فسق آر شب و روز بهنم از عشق فسق من دو جهان پراز حد است
سخن در معنی بحر الحسیوان	
این شش و هفت از دم دریاست زنگ دل رفت از دم دریاست مستی الفت از دم دریاست طاق هم جفت از دم دریاست این که می خفت از دم دریاست آدم آشفته از دم دریاست آنکه بنهفت از دم دریاست هر که در سفت از دم دریاست	آمد و رفت از دم دریاست بحر بی رفت و آمدن که نیست دم دریا دو دم بود و هر دم و بسدم آمده و ماند دم دم بنه دم ندیده ام هرگز دم دریا نگه بدم کن دم دو رباده بسد هزار آمد ظاهر و باطن اول و آخر
	محمود آید از دم هر دم دم که بشکفت از دم دریاست
سخن در پیخودی از خودی سرمد	
یا که امروز یا ز روز است	آمد و رفت در وجودم هست

حبیبیت را گشتی در حرم ناری	به پیری و ضعیفی گشته ام مست
ز وانی بیوفائی چون در آید	کز و غنیر از وفاداری تیار است

مگر قطع علایق بود در کار

از ان محمود را بکنی تنی دست

جواب از جانب دوست می آید

الوالا حرام شمع مصطفی است	عمل ظاهری با اهل شرع شد حجت
نگفتم با تو از غیرم بهر هیز	بجز من رو مکن از بالا دهم
بساعت ترا کردم نصیحت	مکن رویت بغیر ذات الت
دل دیگر ز بان دیگر بگوید	منافق را خصائل شد در دست
ظهور خیر و شر افعال من دان	ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
چو تو رو آری اندر خیر و شرم	بسود نفس خود در خیر و شر حجت
کتبها و رسائل جمله بگذار	همیشه کن ز خیر و شر تهنی دست
به تحبیر آیتفسرید آبیوم	و گر نه میشوی از هر درخت

بیا محسودم از هستی خود درو

جوارح بند و آثاره بکن مست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بسازار خیدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

<p>عش و کرسی لوح و قلم اصل لا نهایت و لا بدایت ماست همه عالم بیطن ماست عیان یک کسی نیست خارج ازطنبم هریکه در بطون من بر جوش</p>	<p>در وجودم مثال آب است که نه گنجیم در قطره پوست شرق و غرب و جنب قطب برست نیست امروز بلکه روز نخت و آنکه دل خست و آن دگر دل خست</p>
<p>محمودم میان هفت و ماه یا بسال و فتنه حقبه درست</p>	
<p>بیان مثال خواب اعلام مسایده</p>	
<p>برون شهادت درونت مثال دوست خواب جهان درون خود آینه مثال خواب اصل روح و اخلاص روح است آن شی ترا بنوم نمودار آمده است مقصود بنوم مثل دگر دار و اخلاص بی مثل ذره نه بر آید ز غیب روح در مثل روح جلوه غیب است آشکار یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت</p>	<p>اندر شهادت و بد مثل بروی دوست خواب خواص از مثل خویش شست و شست در خواب دوست با چشمایم او چه پوست باشد و از ظهور مثال بی حجابان کرد است عنایت دوست است و یا حبیب یا عدوست هم ذره بدر نزد بی مثل عفت در غیب روح بود مثل نشو و نموت از عطر دوست کلکم آید عطسه پوست</p>
<p>محمود را بنوم مثال بی چنان نمود</p>	

<p>هزاران در هزاران شمع و عاظم عمل را دار محبوب خیالات زمانه آهسته آمد ای عزیزان همه روی بسوی حق در آید چه حاصل ططراق و شیخی را بدینا عجز را محبوب میدار</p>	<p>بعلم و بحث و اندر قیل و قال است که عامل را زبان از قال لال است تجلی حبلائی در حال است که فسر دار و نمائی جلال است خودی و کبر از شیطان نهال است که راضی بنده را رویت کمال است</p>
<p>تو محسوس و فنا شو در خداوند که مرد خود شده را نیک فال است</p>	
<p>سخن در مناجات بوقت مصیبت میراید</p>	
<p>الوالا رحام منکم گفته رشت از آنکه گفته ان کستم تجبون چگونه خاطرت خسته شد از من عمل را غیبه امرت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی بت و نه رو بگوی دیگر می بکنی و اگر گون ندانی غیبه تو دیگر ندارم</p>	<p>بقول تو عمل را شد در و بست با مرقت هم بالا و هم پست که بستی دست و پایم خلق را چست بجز فعلت بدینا هیچ شئی هست بفرمان حبیب فعل من جست کتبها رخت خانه برده از دست علاف شرع آری فعل چون است در آخر وقت من چه گشت و گشت</p>

بر ذره نوم اوست که بینی بدین علوت .

سخن به ملتین و ارشاد گوید

از آنکه به دوست کار و بار است	اورا بدو جهان چه کار است
ز و کن بدر غصیم هر روز	کاین عالمیان از و غبار است
گر سالک این جهان به بینی	بگریز از و که شتر سار است
شرمند حق بود هر آن کس	رویش طرف مین یسار است
میروزر کوع در سجود می	مسجود به سجده گلفزار است
گر طالب دین ترا نخواهد	بگریز از و که در گزار است
گر ذره ماه و خور به بینی	کفرست نگاه عنبر یار است
جایی که وجود را فانیست	دل بستگی تو خار و مار است
می شوم عدم از وجود عالمی	هستی تو ام بجای خار است
فانی شدگان دو جهانیم	این مائی ما بشارت است
دنیاست اینت تو همار	هستیت قرار گاه نار است

محمود ولایت تو همار

مردیت کسی که بوشیاریست

سخن در سمن آخرت گوید

در سلطنت سلطان جود میدان که آخرت

گر قصر کیوان بود میدان که آخرت

و غل باز و غاده نمودار که و مه سراسفل دهر همه نام نیک شده
 کام نیک شد همه رام نیک شد همه فعل از و هست همه هست همه
 جنگ بد و هست از و ن صلح همه هست همه خلق در و لیست همه جان جهان
 ست بچ همه مرده و زنده همه گریه و خنده همه صاحب و بنده همه
 قبر سوال ست همه حشر و زوال ست همه پله میزان باند و فراق ست
 همه گریه و زاری همه جسد شماری همه راحت و شادی همه هست
 ست منادی همه عاشق و عابد همه عارف و زاهد همه در فلک
 آمد همه در ملک آمد همه شاه زمان ست بچ و یک هست و گریست بند
 هست ثمر نیست بذریعت یک راه هزار ست بری خویش ثبات
 یک در همه کار ست یکی در همه یار ست یکی حن عذار ست بچ یکی آدمیان
 گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یک قاهر و جابر یک آمده
 محمود و جبر بود یکی سود یکی هست محمد ^{صلی الله علیه و آله و سلم} یک حامد و احمد یک باز نیام
 یک شاه جهان ست

بحر طویل در تمثیلات و حده و کثرت

بحری یک موج بے آب یک قطره بے شمس یک ذره بے چوپان یکی کل
 بے مالک یکی ملکی بے شمس یکی اسب بے دبر یک صورت بے حسن
 یک نازش بے سروی بگلزار آمده است بچ باغ یک گلما بے زغی

گلزار بخود گشت پدیدار جهان ز دوست نمودار بشد در همه کردار
 درون صورت انهار بهر جای عیان ست خوش گهی لطف گهی
 مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیده گهی شکر گهی
 نهر گهی بهر گهی لیل و گهی نهر گهی ماه و گهی مه گهی مرد و گهی مهر
 درون زوج نهان ست خوش گهی با همه تاز و گهی با همه ناز و گهی
 سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
 روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه
 جام ست گهی بچینه و خام ست خوش بنی نام ولی شد بهر جای علی شد
 گهی سنی با مهر گهی رافضی دهر گهی بحسب شده نر گئی شاه سکندر
 گهی تن منم اندر گئی جسم و گهی روح گئی فاتح و مستوح گهی با و دان
 ست خوش یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر بهر
 جوش یکی قال بهر نطق یکی یار بهر دلق یکی کل بهر جزو یکی جان بهر
 عضو یکی در همه خویش ست خوش یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ
 آمد یکی فوق خرامد یکی تحت و یکی صدر یکی راست و یکی قدر یکی مای
 پر عذر یکی بیوه شده بذریکے تخم نر گشت یکی در همه کان ست خوش
 همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست
 درون جنت و دور ست بهر حبله غفور ست درون غفلت شور ست خوش

چون گنج گهرت بود عالم ملک بود	هم باغ و همستان بود میدان که آخر وقت
گر صیقل از آن کند ملک سیدان بود	هم گنج بی پایان بود میدان که آخر وقت
در مدبران نعمتی در ملک تو پیدا بود	هم شجر چنان ثمان بود میدان که آخر وقت
گر نفس غوغایی بود در سحر چون سام بود	هم حله راسایان بود میدان که آخر وقت
تخیر انجم بود روح و ملک هم جن بود	در قدمت شیطان بود میدان که آخر وقت

باید که پیش از وقتت محمود سامان کنی
غوت بر جان بود میدان که آخر وقت

در معنی الشرت آفت و انحسول راحه

مکن شیخی که وقتت را زوال است	بجورم حلق جانت را و بال است
مراد نفس در شیخی بود تمام	دبال نفس در تحبه چال است
به دنیا قلب خود با حق نگه دار	بدل دنیا خدا را ضیعی حال است
شیخان بس کنند ابلیس خویشی	که بی حق شیخی از شیطان عیال است
قد مبوسی مصافح هم سلامی	همه بر دل ریائی تو دال است
طمع در دل ز هر یک طالب آید	مکن شیخی بعلت زنگ حال است
اگر تو طالب مولا بحبانی	بخلوت رو بکن کا بنج زلال است
خودیت را همی دزد و عزازیل	خودیت را بدان و هم و خیال است
کسی کو از خیال و وهم خالیت	همیشه در جمال لا ابال است

هزاران در هزاران شیخ و عالم عمل را دارم محبوب خیالت زمانه آتش آمد ای عزیزان نیمه روی بسوی حق در آید چه حاصل طمطراق و شینخی را بدنیا عجز را محبوب میدار	بعلم و بحث و اندرز قیل و قال است که عامل را زبان از قیل لال است تجلی حبلی در حال مستند که فسر و اردو نمایی طلال است خودی و کبر از شیطان نیال است که راضی بنده را ردیت کمال است
---	---

تو محمود افتا شود در خداوند
که مرد خود شده را نیک فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت سرآید

الوالا راحم منکم گفته است از آنکه گفته ان کنتم تحبون چگونه خاطر خسته شد از من عمل را غیر امت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی بست نه روز بگوئی دیگر بکنی دگرگون ندانی غنیمت تو دیگر ندارم	بقول تو عمل را شد و بست با من تست هم بالا و هم پست که بستی دست پایم خلق احیت بجز فطرت دنیا هیچ شئی هست بفرمان حبیب فعل من حبست کتبها رفت خانه برده از دست خلاف شرع آری فعل چون است در آخر وقت من چه گشت و تخت
--	--

جمیت را کشته در رحم ناری ز دانی بیوفائے چون در آید	به پیری و ضعیفی گشته ام مست کز غنیمت از وفاداری نیارت
---	--

مگر قطع علایق بود در کار
از ان محمود را بختی تھی دست

جواب از جانب دوست می آید

الوالا را جام شرع مصطفی هست تفتم با تو از غنیمت بهر بهیز بسادت ترا کردم نصیحت دل دیگر زبان دیگر گوید نهور خیر و شر افعال من دان چه تو و آری اندر خیر و شر من کمت بها و رسائل جسد بگذار به تحسید آبتفسد ابوعیم	عمل ظاهر بابل شرع شد حبت بجز من رو کن از بالا و هم پست مکن رویت بغیر ذات الست منافق را خصل شد در دست ولی ذاتم بود از خیر و شر مست لبود نفس خود در خیر و شر مست همیشه کن ز خیر و شر تھی دست و گرنه میشوی از هر درستی حبت
--	--

بیا محسودم از هستی خود رو
جوارح بند و آثاره بکن مست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار پر کار بسازار خریدار روان شد ز شب تار در آید بسوی

گلزار بنحو گوشت پدیدار جهان زو ست نمودار بشد و رسم کردار
 درون صورت اینهار بر جای عیان است و گوی لطف و گوی
 مهر گوی گرم گوی قهر گوی ذات گوی دهر گوی دید گوی شهر گوی نهر
 گوی بسر گوی ییل و گوی نهر گوی مهر گوی مرد و گوی مهر درون
 زوج نهان است و گوی با همه تاز و گوی با همه نار و گوی سر
 خرام است گوی یار و پیام است گوی وصل بشام است گوی
 روز تمام است گوی در همه نام است گوی در همه کام است گوی در
 جام است گوی نخته و خام است و بنی نام ولی شد بر جای علی
 شد گوی سنی با مهر گوی رافضی و هر گوی بحسب شده ندر گوی شاه بکند
 گوی تن نم اندر گوی جسم و گوی روح گوی فتح و مفتوح گوی با و وزان
 است و گوی روح بر جسم کی شخص بر چشم یک آواز بر گوش کی بحر
 بر چش کی قال بر خلق کی یار بر دلق کی گل بر جزو کی جان بر
 عضو کی در همه خویش است و گوی پس شده پیش است کی راست
 چپ آمد کی فوق خرا د کی تحت و گوی صدر کی راست و گوی غدر
 کی عاصی بر عذر کی میوه شده بذریع تم گشت کی در همه کان است
 همان نور ظهور است و همان اقرب و دور است زهد خلق نفور است
 درون جنت و حور است بر جلد غفور است و درون غلغل شور است

او غل بازو د غاوه نمودار که و مه بهر اسفل و هر همه نام زیک شد
 همه کام زیک شد همه رام زیک شد همه فعل از و هست همه هست
 جنگ بد و هست درون صلح هو هست همه خلق در و بست هو جان
 جهان ست و هو مرده وزنده هو گریه و خنده هو صاحب و بنده
 هو قبر سوال ست هو حشر و زوال ست هو پله میزان باند و فراق
 است همه گریه و زاری همه جمله شماری هو راحت و شادی هو هست
 منادی هو عاشق و عابد هو عارف و زاهد هو در فلک آمد هو در
 ملک آمد هو شاه زمان ست و کیست دگر نیست بذ
 هست ثمر نیست بذ نیست یکے راه هزار ست بری خویش نثار
 یکے در همه کار ست یکے در همه یار ست یکے حسن عذار ست و یکے
 آدمیان گشت یکے عالمیان گشت یکے طار و سائر یکے قاهر و جابر
 یکے آمد و محمود و بر بود یکے سود یکے هست محمد یکے حامد و احمد یکے بانیا
 یکی شاه جهان ست

بحر طویل در تمثیلات و حد و کثرت

بحری یکے موج بے آبے کی قطره بے شمسے یکے ذره بے چوپان کی کلمه
 بے مالک کی ملکی بے شخصے کی لسمے بے دلبهر کی صورت بے حسے
 یکے نازش بے سروی بگلزار آمد و هست و باغی کی گلها بے زانی

یکے پر ہا بے شجرے کی برکش بے اصلی یکے شاخ بے بذر
 یکے میوہ بے سرغے کی بھیڑ بے تاجر یکے سودا بے سودا یکے تاجر
 بے فاعل بگردار آمدہ است بڑا صحن یکے قیمت بے والد یکے
 پرش بے تخی یکے خوشہ بے جسم یکے عنوہ بے روح یکے نفسی بے
 جے کی سوے بسی نہنے کی دندان بے شوہر یکے زہا بے یارم
 بدیدار آمدہ است بڑا دہر یکے عاشق بے عاشق یکے دہر بے قلبی
 یکے خطرہ بے خانی یکے خلقی بے قدرت یکے پیدا بے قبضہ یکے
 قدرت بے پیدا بھر کار آمدہ است بڑا مقصد یکے قاصد بے مشد
 یکے طالب بے شاعری کے شعرش بے عابد یکے طاعت بے راہی
 یکے عقبہ بے شاہ کی لشکر بے سلطان یکے کشور بے جامع یکے
 حشرش بے از خود بازار آمدہ است بڑا حاکم یکے حکمی بے راہم
 یکے رحمی بے عاصی یکے جرمی بے عصیان یکے توبہ بے چہشی یکے
 زاری بے جرمی یکے خواری بے صابر یکے صبرش بے دم کی قبرش
 بے برخویش غفار آمدہ است بڑا لفظی یکے عدوش بے نقیہ کی
 حرفش بے سیاہی یکے حرفے بسی کاتب یکے قلمش بے قلمی یکے
 خطش بے حرفے کی لفظے بسی کاغذیکے ورقش بے علمی یکے
 علمش بے این جملہ ولد ارآمدہ است بڑا زندہ یکے مردہ بے

مردہ یکے زندہ ہے روز یکے ساعت ہے ساعت یکے آتش
 ماہ یکے دوزخ ہے روزے یکے روزے کی سال ہے سال
 یکے ماہی ہے دہری کے قرنی ہے قرنی کے حقہ ہے آن یک
 بگفتار آمدہ است بڑ ٹھنے کی جامہ نے عالم کے نامہ ہے خاکی
 یکے آوند ہے آبی یکے رنگش ہے بادی کے طرفش ہے آتش یکے
 میزم ہے صورت یکے عفر ہے جانی یکے جسمی ہے بر خود نمود
 آمدہ دست بڑ پہنیکے جامہ ہے کسی کے دانہ ہے ظاہر یکے
 منظر ہے باطن یکے ظاہر ہے اول یکے آخر ہے آخر یکے اول
 ہے جسمی یکے عضوہ ہے صاحب یکے خانہ ہے بر خود طلبدار
 آمدہ است بڑ خازن کے خزن ہے گنجی کے معدن ہے منعم
 یکے زرا ہے تاجی کے دریا ہے ایمان کے مؤمن ہے کفری
 یکے کافر ہے مسجد یکے عابد ہے دیری یکے گبرش ہے بر خود
 پرستار آمدہ است بڑ آدم یکے طفش ہے انسان یکے ناطق
 ہے ناطق یکے حیوان ہے حیوان یکے غفلت ہے غفلت کی
 خواری ہے شیطان یکے شر ہے بسی ذنب یکے لغت بسی نفس
 یکے فطش ہے پیدا ہزار آمدہ است بڑ راکب یکے مرکب
 ہے مرکب کے راکب ہی راہ ہے کی سالک ہے سالک یکے

راہے بسی مؤمن یکے کا فر ہے کافر یکے مؤمن سے زلفی یکے
 چپش ہے دہری یکے چرخش ہے بر خود گرفتار آمدہ است
 یکے دانہ ہے موی یکے شانہ ہے صورت یکی سیرت ہے سیرت
 یکے صورت ہے سبزہ یکے رنگی ہے رنگی ہے رنگی یکے رنگی ہی
 محمود یکے قولش ہے قولش یکے فعلش ہے در قول سحر آمدہ است

مناجات آخر و یف سراید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است	وی باحیت و طووم نفس است
ای بظاہر گنج مخفی آمدے	وی باطن ظاہری روزالت
ای کہ از نابود و در بود آمدی	وی تو خود بودی بنواشیای است
ای کہ از افلاک و انجسم پاک بود	وی عیان و صورت افلاک است
ای تو کردی جان اشیا را بشی	وی تو کہنی جان ہر کس را بدست
ای تو اول بودی و ہم آخری	وی تو باطن ہستی و ہم ظاہر است
ای کہ اول بخود و با خود بدے	وی تو آخر بخود و با خود پرست
ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود	وی تو در ظاہر ہم از باطن ترست
ای کہ توبی فصل بودی نہان	وی تو در افعال ما از خود کیت
ای کہ جملہ فعلہا از سوی تست	وی بدست قلب چون ماہی تست

ای بگردان قلب ما از غیب خود

وی بکن محمود را از خویش مست
باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبداء و قشایا
حرف ثا است و ترک علایق گوید

شمن بر کن دلت راز و تشبث	هوائی را بهر یک موتشبث
شمین و خانهای و اهل و فرزند	و خود و حرص و جست و جوشبث
شروت خلق و عالم ما و من شد	که ما و من بهر یک رو تشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید	معتب را بگفت و گو تشبث
ثواب آنکس که جوید از علما	بود معلول دل در تشبث
ثا خوانان بنزد عارفانش	بشکر که جبهه خود می تشبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی	که غمیز از دوست در هر تشبث
ثال و جو هر هست دنیا	مقال جسم که به تشبث

ثنی باشد که او هر راه خلق است

به محمود است راه هموتشبث

سخن در استقامت صوری و حسنوی گوید

ثابت قدمی باشن انواع حوادث	تا بر خوری از اشجر و افراع حوادث
ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات	اوقات از دست باوقاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل حکم است	از علم و عمل گشت باجماع حوادث

چشم دل خود بیند بالملع حوادث
تسکین ملت دار با مناع حوادث
دل را بجدا بندد با بلوغ حوادث
فعلت با حسد آرد با وضاع حوادث
ابطال مکن شرح با شرح حوادث

ثابت بکنان چشم که او منظر جانست
ثابت بکنان تحول درون ذکر آهست
ثابت بکنان قلب به تسکین دارام
ثابت بکنان فصل با فعال آهلی
ثابت بکنان شرح با تباع ^{محطه علیا} مستند

ثابت بکنان وقت بمحو دل اندر

تا وقت بجا ماند ز اسباب حوادث

مناجات بطرف برج ربوبیت سراید

در بنان راه گرفتند به دنی یا غوث
در پین بی کسیم آه و فغانی یا غوث
قدرت قوت خود بخش و انسی یا غوث
در غیری مدد دار غیب و دانی یا غوث
بی اطلاع تو مرا نیست امانی یا غوث
صعبش و در کن سهل کنانی یا غوث
وقت را طمی کن و در خانه رسائی یا غوث
در همه گمراهی و غولی دانی یا غوث
خیر آمد تو کس نیست روانی یا غوث

بر درت آمده محمود غثنی یا غوث
یک کسی جز تو بهم صحبت و همراهی نیست
مرکب اضعف نیه بجنبد دل طالب شوق
اعدا یحذرانند از ده و من تنه ایم
فرصت طاعت خود بخش که آرام طاعت
راه شطار بسی صعب بس آسان باشد
سفر دور درازست بسیار طاقت
ظلمات و بسی غول نهان بفرید
خار و مارست درین راه همه خائف ازو

نیست موجود کسی جز تو بهر کون مکان
عاقبت بخش بر کب که شوم را کب و می
روح با جسم بشو خلط و بیا قوت غیب
ای منم از تور در خودی خویش عیان
ای در ابدان همه راحت جانها است
من دعا گوی همه خلق جهانی هستم
ای الطاف تو الطاف دیگر کس نرسد
ای تو احوال زبانهای خلایق سامع
ای محیب همه طغیان تو اجابت فرمای
بر همه خلق جهان قاضی حاجت تویی
ای تویی مرشد و بهم شیخ مشایخ هستی
راه یابند ز توجه رسولان و ولی
منظر خاصه تو احمد مرسل باشد
عشق حسن تو هستم من آرومی نما
بکمالات وجودی و همه جاهستی
راه من از تو بهت مرا یاری ده
تشنه بگر تو ام چشمه فیض برسان

حاجات

الفت تست بهر کون مکانی یا غوث
غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث
باش متصرف اجسام کیانی یا غوث
دی مرا از خودی خویش بهانی یا غوث
راحتی بخش با جسم جیبانی یا غوث
خلق را در حق من لطف مانی یا غوث
لطف فرمای بمن جمله زمانی یا غوث
بشنو اقوال لسانی و جسمی یا غوث
حاجتی را که بخواهم نیم نهانی یا غوث
حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث
رشد فرمای و جدا کن زمانی یا غوث
هر گرد و کرد تو بادی آبی یا غوث
فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث
تا کتم بر تو فداجسم و روانی یا غوث
بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث
باش در قافله ام راه برانی یا غوث
تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث

سوس از کرمت خسته و لم را بنواز
شودم از همه رو راحت جانی یا غوث

از بطون بخش کلید همه اشکال بمن

تا بهر جا شودم کشف معانی یا غوث

تو کریمی و رحیمی محیب نانی

بر درت آمد محمود غثنی یا غوث

بعد از مفارقت وطن صلی فریاد از حوادث کند

در کمین و می و دین الغیث الغیث

و ز مساقمهای تکمیل الغیث الغیث

از در ب نفس بی دین الغیث الغیث

از حد و نفس باین الغیث الغیث

از حد و بغض هم کین الغیث الغیث

دل بجز جبین ما چین الغیث الغیث

در نجاست بسته کابین الغیث الغیث

شب بجز تپهای طمین الغیث الغیث

بر چنین کس ناری بین الغیث الغیث

عزت در سوره و التین الغیث الغیث

یا غیث المستغنی الغیث الغیث

از امان در پی امان منزل تو ساختم

فان از و سواس خناسی منزل خوش بزم

در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا

عرض مال و جاه و فرزند و عبال آمد بدل

از قیود مجازی نیک فانغ بود جان

جان بفرود من با قدسیان محبوبیت

روز در بیمار اکل و شرب ناسوتی رفت

از برای عز دنیا آخرت بگذاشته

ذات خود در خود آمد خود بر آفر خود

باش محمود ابرو خویشتن کیان و دل

جان و دل در بند فرین الغیث الغیث

سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بشمار علم و مکن با عالمان بحث	عسل میکن مکن با عالمان بحث
اگر خواهی که بر خور دار باشی	بعلم خود مکن با این آن بحث
بیاموز و بپرس از راه تحقیق	ز علم خود مکن با جملگان بحث
چو میگرد ز یاد علم از بحث	سوال آرد مکن با فاضلان بحث
چو میدانی و پرسی چهل باشد	ز جمل خود مکن با حق روان بحث
بدرویشان مکن ای پسران	رو و غفلت مکن با دوستان بحث
اگر مشکلی با حق پرستان	ادب آرد مکن با کاملان بحث
در غیب نیز خرقه شاه ماند	بشاه خود مکن چون همزان بحث
نشیب خرقه میدارند قدر	بقدرت مکن چون طفلگان بحث
بقدرت محفل تو گیرند زنهار	جنون کردی مکن با این شهان بحث
بدست شان وجود کائنات است	توئی ذره مکن با شمس جان بحث
بسی دانش ازینها گشت مجهول	ستم کاره مکن با قادران بحث
تو اهل جزوی و شان اهل کل اند	با اهل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهت مجرب گرد محمود

شوی نیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر رویت

ای سمیع و خالق اشیای حدش	وی بصیر در انوار اعضای حدش
ای تو دادی رزق برشی را از خود	وی تو بدی قصه قاصد پای حدش
ای بقدرت قابض و باسط بما	وی قدیر و قادر کالای حدش
ای عقول جسمه و ادرکل ببار	وی تو بستی گل بهر اجزای حدش
ای که اسامی همه در دست داشت	وی وظیفه داد بهر اجزای حدش
ای که خالی نیست یک ذره ز تو	وی محب جمله اشیای حدش
ای مجسمه مظهر انظار هر تویی	وی مستدیمی باطن اشیای حدش
ای که پنهانی درون سر جان	وی که جانی در قد بالای حدش
ای مستدیمی و همه عالم جدید	ای بصیرت خود جمال آرای حدش

ای جلالی در جمال عام و خاص

وی تو محمدی و نون زیبای حدش

باب در ردیف حروف چیم اول غنیل که مبداء را و حرف
چیم ست و مستها سخن تحقیق گوید

جمال جان بدر آمد چشمانی باج	بفوق و تحت به خلق داد یار و راج
جنود غیب الوهیت آمده دشان	عیان شش جهت آمد بهر کی منهای
جهان مخلق جهان با کمال عشوه نا	بحکم عیب همه ترک و هند ذریع حاج
جواد مطلق چون در رسید آوج سما	بداده بر همه تحت زمین استر و اج

شده بلج من شاخ شاخ نور سراج	جهاد خاست چو شمشیر عیان شد از اشیا
ولیک بر سران نیاو از خود ما	جزای صفت به به چاه عطا نمود بر آن
بگرد تحت زمین راز هر یک تاراج	جنود پاک اطاعت چو بر نیاد و زند
گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج	جدید کرد پدید از بطون خود یزدان
بخلق آخر خود جلوه داد در شب باج	جلال جنبش اول چو در جبال آمد
بگرد از همه ملک خویشتن اخراج	جدید کرد از خود هر که او مطلع نشد
بروز خشر طراش گئی گشت عجاج	جریده هر که برایش قدم نهد راضی

جلای قلب نگه کن ظلمتت محمود

که تا علانیه یابی سلج حق بخاج

سخن بدر جاست صبر بیان آرد

بر هر قضا نقت بزن الصبر مفتاح الفرج	بر ما مرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج
رو صبر کن بر الزامن الصبر مفتاح الفرج	صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو
صبر تو رویدان چمن الصبر مفتاح الفرج	فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد
صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج	صبرت بود بر عاجزی اگر صبر کردی صلی
آهسته روان خویشتن الصبر مفتاح الفرج	آمد خطاب این زودت القاب بر واد اگر بطوا
شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج	صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا
صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج	صابر بشو بر فعل حق جابر بود تعجیل اگر

جمله مراد است اندر قبضه تقدیر حق
لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحان
در گردش گیتی نشد کس نا امید از بخشش
قاضی مقبول خدا عادل بود بر هر قضا
منقوح باب قیام اندر خواه مقصد کونین را
اما بر مقصد بخوان اسم صبور می یابد آن
فتح از نبوی می طلب صبری بکن فتح آیت
صابر بود بر کاف کن صبری بکن بهم

از حق مشو تو در غن الصبر مفتاح الفرج
رو دوم من از من عن الصبر مفتاح الفرج
مقبول حق ستان و جن الصبر مفتاح الفرج
بیاست روح و بدن الصبر مفتاح الفرج
هر مقصد می کاف کن الصبر مفتاح الفرج
فتح شود جمله من الصبر مفتاح الفرج
صبرت فتح من الصبر مفتاح الفرج
تعمیل اندر قرن الصبر مفتاح الفرج

مقبولان

محمد و بر چرخ قضا را منی بشو بر هر قضا

محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

مناجات آخر و دیه

ای که از جمله عالم را رواج
ای که فعل تو بخلق کائنات
ای بنطق خلق و عالم ناطقه
ای بسمع سامعان هستی سمیع
ای بحشیم ناظران ناظره توفی
ای نبی بعلم عالمان متعلی

وی که از تو جن و آدم را رواج
وی که از تو فصل جانم را رواج
وی که از لطف تو نطقم را رواج
وی که از تو سمع تو سمعم را رواج
وی که از تو نور چشمم را رواج
وی که از علم تو عیلم را رواج

ای دج و جسته از تو قائم است	وی که از تو طیرر جسم را رواج
ای که تو از خود همه را بخوئی	وی که از تو جبه خواهم را رواج
ای بهر جانی که برینم حاضری	وی بر جسم تو حضورم را رواج
ای که دایم فتایم شایدها	وی ز تو عیب بر قلمم را رواج
ای من از بهمت بحضرت آندم	وی ز دیدار تو طلبم را رواج
ای که من از قطره دریا شدم	وی که از تو کتر و کم را رواج
ای بدر گاهت محب و در بوده‌ام	وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از تو کل شده جسم و جز

وی که از بحر تو جز جسم را رواج

باب در ردیف حرف جا که مبداء و غتتهاء حرف
حاست سخن در ترک غنیت گوید

حیف الی حال بحم بنی آدم ست صحیح	حکموک روی است به مشر شوخ
حامز که بیچگاه نشد لیتنی بدل	دافنه میکند همه کس را چنان فریج
حسان ثابت یک بهر ج رسول بود	مقبول سرور است بحسن زبان فصیح
حلقه بگوش باش بخدیت ز خلق حق	فانش بگو بضع خدای جهان صبیح
حقا که در دوشتر ز بوی دیوان او	خلق جهان برفت آیند از آن قسبح
حیف آیدم ز مردم به گوی از پنهان	آزند بر زبان خود آن کلمه صبیح

چیز عروس از که بام انجمن است هم غیبت انجمن است که آری بخود روح
 جبل المتین از اوج شگفت نازت محکم پست کن که رو از تو دیو روح
 حمد خدای گوی تو محمود بزبان

حق را بحق بگوی روح مثل آن سیح

سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روح است در جانم یکی روح	بهر یک فردا عیانم یکی روح
یکی روح و لباسش صد هزاران	بهر اجسام میدانم یکی روح
هزاران جامه هر جامه دگرگون	بخود پوشیده مهانم یکی روح
در و ن چشمها نظاره گراست	در و ن حلق گویانم یکی روح
چو تو در عضو خود پیدا شد ای جان	بدانسان در همه نامم یکی روح
بیکجا گشته محبوب آن دل آرام	ره خود بست در یا نم یکی روح
یکی روح است ملبوس عناصر	بزیورهای خلقتانم یکی روح
گهی روز و گهی شب تار باشد	بهر فردا عیانم یکی روح
همه آلت بفعل روح فاعل	در و ن صدق و ایقانم یکی روح
ز یک جان گرم بازار کونین	در و ن جن و انس انم یکی روح
یکی روح و دو صفش نار و نور	بمنظرهای یک کایانم یکی روح

در و ن محمود ایم را ز گوید

عیان گشته بدو کاغذ یک روح
سخن در معنی ای روح گوید

مرآت حق صفاست شود عکس آن روح	اسمای حق تمام تجلی کنان روح
نور محیط جلوه دهد در جهان روح	روحست نور مطلق اگر چه مقیدست
نورش محیط در همه عالم زمان روح	روحش بسیط گشته بارواح انبیا
اکونین منعکس شده در جان جان روح	مرآت هر دو کون کیانی بجان او
اکونین ذره وار نماید چنان روح	اندر صفا صفای صفای مفعلاً
شد الطف اللطیف نرومی عیان روح	روحست ذات صرف در اطلاق از همه
ارواح عضوهاست بحکم تبار روح	روحست روح قدس و گد روح وصف او
بنی و ولی به پنج تعریف کنان روح	کفار را سه روح به نومن چهار روح
زنان در کسافتند بدو رخ کنان روح	کفار طبع و نفس و ز حیوان مجسم اند
نفت درون و ناخ بودم زمان روح	روح طبع در جگر حیوان صنوبرست
جایش مقام نفس آیین لمان روح	نومن اگر بود روح افسان شود خیر
جایش روح انس و جاجه نهان روح	بنی و ولی اگر بود آید بر روح قدس
الطف ازان لطیف چو تیر از لکان روح	روح لطیف مغز کثیفست در همه
تفسیر فصل و ادب فصل خزان روح	در سوره نور گشت تمام این سخن بین

محمود ایاز سخن زد که از خویش میکند

از سلسله صحیح رسیده ای فلان پنج
مناجات آخر روایت

ای تو کردی جرعه را دریا مباح	وی که بر ما کرده هزار شیوا مباح
ای که از هر شی را با سینه می مرا	وی که با ما کرده طریق الامباح
ای طریقت نفی و اثبات آمده	وی حقیقت کرده در لامباح
ای به تحت لفظ معنا آمدی	وی تو کردی وصف خود را بامباح
ای من از اعلی با سفلی آدم	وی که ما را اسفل و اعلی مباح
ای ز ذات خیر و شر بر من بوا	وی ز تو بر من همه اسماء مباح
ای که فعلت در حرام و در حلال	وی من از تو همه کلام مباح
ای که بی فعلت مرا فعلی نشد	وی به حکمت می برم بالامباح

ای که محمود است در فقر و فتنه

وی ز تو او را مسکن بفتنه مباح

باب روایت حرف خا اول نخل که مبدء وقت نماز است

خوش امشی که بود تجلی ماه چرخ	خطبه بخواند یار در افراد راه چرخ
خوش بود مجلسی که به محبوب دل را	خطبه کنی بجمع مراعات شاه چرخ
خالی کنان ز غیر مرا فخر وصال	تا برو سال ماه بگسیم کلام چرخ
خارج و خول ثابت و بهم منقلب بجا	محبوب با کمال جمال سپاه چرخ

ن
 دهم

خدی که ماه گشت بغیرت تناسخ
 دجی که ماه روی جهان در پناه چرخ
 خطی که خطهای جهان بر خط اوست
 این طالع من ست و نباشد گن چرخ
 خود او را به مهر برافروزم حکیم
 محکم کنان بحسب بتان آله چرخ
 فاکم و لیک طلعت دیدار تو مرآت
 رویت بمن نمای که هستم مرآت چرخ

خیر الثیاب جامه محسو در آنر

باسه جواهرست و درو گیر و جاه چرخ

سخن در ذات و صفات باری تعالی گوید

حسن رخ پید اگشته درون هر رخ
 انخال و خدات ای جان نازی کبر رخ
 آن لعل تو درونم گوید سخن زهر رخ
 آن چشم و دیدنش را دارم بصند رخ
 از خنده ات خلایق گرد و نور رخ
 از گریه ات همه شی گردید ابرو هم رخ
 کونین یک کلمات اسماء او صفات
 از قهر و لطفت ای جان یابد عقل با رخ
 غفای بی نشان را دیدم و ن نشان
 از ازل ابد و باز و خود در میان رخ
 بی مثل مثل داری بر روی خود نقش رخ
 ای شوخ نازنینی یک جا روی از رخ
 زان وصف تو بر سوا قاده و چرخ رخ
 ای صنفم پرستی بکنی درون مستی
 ز کجا قدم بسیاری بچپ جمع کردی رخ
 بی دالین بودی از لامکان طبعی رخ
 صد اچگونه هستی به پدر به مادر رخ
 بر خواهی و برادر خویشی کنی بر رخ
 بی مذنبی نگه کن در شصت ماه وید
 رند خواب بگر کرده به سر کی رخ

<p>ای وجودت جاتم دمی تو جلالت بدرون رخ نفی نفی جو نفی منفع فایز بود بهر یک باو ست خوشه پرخ</p>	<p>ای صدا تو بچشم و جمال تو بدستم بغروب و شرق برق دار و جمال جانم محمود است جانش بسروحت</p>
<p>مناجات آخر زلف گوید</p>	
<p>وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ دی با علا سوی مردان کرده رخ و یک در اظهار و پنهان کرده رخ و یک زلف تو بمساران کرده رخ و یک خال تو بایان کرده رخ و یک غم تو بسیاران کرده رخ و یک جان تو بجانان کرده رخ و یک ر وحت سوی جسمان کرده رخ و یک جسم سوی یزدان کرده رخ و یک تو در جسم و هم جان کرده رخ وی ز خود در مستندان کرده رخ وی ز آبا و ان بویران کرده رخ و یک در سعد و سعیدان کرده رخ</p>	<p>ای ز اول سوی انسان کرده رخ ای تو فصل و شاخ و برگ و بر شده ای که رخسار تو شده هر دو جهان ای که برخاست سیه زلف دراز ای دو عالم خال رخسار تو شد ای که خود بی یار بودی اولاً ای که حسن تو ز ما پنهان نماید ای که جان بی جسم ناید هر طریق ای که جسم از نابدی بوده شده ای که ر وحت جسم و جسمت ر وحتو ای که بی حاجات بودی قبل ازین ای که از دیرانی آبا و ان شدی ای که در محمود و محمد آمدی</p>

باب در زینت حرف دال اول غزل که سید او شهباش حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش و دوحی هم شب یکجا اگر بدارد	حکاک در دو عالم ملک دیگر بدارد
دانا را این سه منزل گر یک کند همه را	عش روان حق را در زیر سر بدارد
در ویش قلب سلطان و را توان گفتن	تاج رسل هموار اندر اثر بدارد
والان قلب خود را محفوظ دار یا را	گر حافظش گشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرو بل فرستی فرود آ	محو آ که هر روز عید الفطر بدارد
و بیایه جلالتش دوروی سر بر آرد	اثبات و نفی غیرش اندر رقم بدارد
در تنگنای سفلی دل را گهی میاسا	بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
در هم شکن دو دنیا کا بنجا فریب باشد	احمق بود هر آنکو دل در خطر بدارد
در خط ماه رویش محمود هر که بسند	از دین و دل بر آید بر خود نظر بدارد

ظهور مراتب حضرت وجود

قبل از این عالم همه یک ذات بود	بے خود و با خود منزه بدو بود
خطر که آنجا نبود سپیدایکے	نہ عقول و فی تفکر نے شہود
فی کمال یک بود فی بنی و دے	نہ زمین بود نہ افلاک کی بود
نہ عناصر بود نہ کرسی و عرش	نہ بہایم طیر و نہ مغزو جلود
بود ذات بحت پاک از فہم ما	پاک تر از پاک بد ذات و ذود

نے جواہر بودنے طول و عرض
 قابلیت داشت بر ظاہر شدن
 اول و باطن درینجا شد معین
 گشت عاشق بر جمال خویشین
 چار و صف آمد درین منزل یکی
 هست وحدت جامع واحد احد
 روح الوهیت ربوبیت شده
 عالم ارواح از و پیدا شده
 ز اندرون روح پیدا شد مثال
 بعد از آن شد صورت افلاک نه
 خاک شد پیدا بدینا چون نگین
 ز انشی شد جنی و دیو و پرے
 آدمی از چار عنصر شد پدید
 گشت حق پیدا عبور تنهای خلق
 حق نگر در صورت آدم عیان
 تخم رسته اندرون میوه شد

لاسکاسنے بدینشده از حدود
 ناگه عشق آمد بسوی خود بود
 در ولایت حبس لوه باطن نمود
 نور احمد اندر و کرده سجود
 علم و نور و هم شهود و هم وجود
 زو عیان ملکات شد در واد
 این ربوبیت عیان از بهر وجود
 جمله ارواح گردیده عبود
 بر مثالش نقشه کش کرده عور
 جنت و نار و هوا و بحیر و رود
 شد ملائک طاسم از نور خسلود
 هم عز از یلی شده از نار و دود
 ختم عالم آمد انسان باورود
 بهر آدم این همه خلق است بود
 آنچه بسته بدور آخر به کشود
 حق شده آدم نگر محسود و دژد

در لغت احمدی صلی الله علیه وسلم

بر رخ حبا سب آید احمد
 مادی سلک لایمان او شد
 چتر او لاک شد بفرق سرش
 گسترین جود او دو کون بود
 از شغایش همه جهان پر نور
 ختم نبی و شهی نبوت او است
 روح در کالبد از و آمد
 شاه کونین قبله شتیلین
 مقتدای همه رجال بود
 افرید او همه جهان ز عدم
 شه خدای عیان ز منظر او
 هر مهبی از و بفتح آید
 تاج بر جمله تاج بر است او
 سیخه و جان و میب و می را
 او خدابخش سالکان آله
 روز محشر بود شفاعت او
 عشق پیدا از و مجمل جهان

نور ظلمات را دهد احمد
 ماندگان را شده حمد احمد
 رحمت العالمین بود احمد
 بر ترسیم دهد صمد احمد
 تنق نفس می در د احمد
 ناهنج خلق میشود احمد
 فیض فیاض مید دهد احمد
 در همه روح میرسد احمد
 سوی حق و مبدم بر د احمد
 خالق الخلق بین بخود احمد
 محبوب خدا بشد احمد
 اندرون نزع و همحمد احمد
 زمین جهان جان و دل خرد احمد
 می وحدت همی چشد احمد
 اندرون دل خد انهد احمد
 یستگاری ماکند احمد
 سهم العشق سینه ند احمد

<p>قاسم کفر بزبد احمد اندرون فیض میدود احمد باد بر ذات بے عدو احمد اندرون آب میچکد احمد سوی حسان خواه بنگر د احمد</p>	<p>منکر اوست کافر و ملعون طالش کسیت تا دهن فیش صلوات خدا اسی جمله ملک می دهد کانس پر از آب حیات جان محمود فیض یافت از د</p>
<p>وصف چار نکته بر رخ کبر و جو د علم و نور و شهود است</p>	
<p>از آن چهار عناصر چهار تافته اند در آن چهار صحابه چهار داشته اند وجود خلق از آن چار یار ساخته اند چهار یار یکن او گذاشته اند چهار یار امام جهان گماشته اند بغیر چار طریق ظهور ددخته اند درون دوزخ اسفل در گداخته اند دهند کانس باطل یقین که شفته اند همه بد و ملت صدق و یقین نواخته اند که صدق اوز همه جن و انس آراشته اند حیا ز عثمان اندر جهان فرشته اند</p>	<p>چار وصف بوضوح ظهور یافته اند بر آن چهار مقرب شدند چار ملک اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد چه خلق بلکه زمانه بچار رکن آید امام جمله خلائق چار رکن بود از این چهار صلح است عالم کونین هر آنکه منکر چار است منکر خویش است چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام بغیر احمد فرسل همه عزیز آید در آن چهار را ابو بکر شد امام همه عمر شاهی که بعد و شجاع پیش و است</p>

بستر جمیع جهان نیست حیدر کرار ظهور احمد مازین چهار شد انور چهار حجت دین اند کن یقین احمد	مفیض والی دوران را نگاشته اند همه بعشق خدا و رسول ساخته اند بوصف ذات خدا را همه شناخته اند
--	--

مناجات مهمات گوید

ماه رویا دل را با حسن خلقا شناسد وعدا کردی با کی رست آید وعده ات در حیات من نه تا رست آید وعده ات وعده است از حد گذشته ما هنوز آرم امید تشنه مهر تو ام که مهر آری برگدا قاضی حاجات سگینان تویی بر همه مالک قدرت کمالا داسگینان به کهری بیش مخلوقی رود فریاد خوان هو سنابنده نواز روح بخشا خالقا با همه اوقات خود بکشاد دل محمود را	سیم ساقا سرود قد از لفت تا را باد شاد حکم تو نزد خطای بر همه شاه مراد و رتوبه بی دامنست گیریم و شایم نامر ای کیل نامر اوان خالق روزی باد وقت تنگم دست گیری مطلق هر باد هر هم از تشنه فتح آن تویی ای خود سواد جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواهد من تر اگر گرفته ام اسی نافع جمله نوا بسیکس از تو نشد نو مید در جمله بلاد تا بیایم سویتو در فرح روح دلکشاه
---	--

سخن رویت مشاهده معامله معاینه و قسم دادن با و گوید

بخت آنکه نورست از بر آمد بدان نوبت سروری رو بوم	براه چار طبع از سرور آمد بهر جای عیان ظاهر آمد
--	---

ز اوچ خود نزولی در سر آمد	بحق آنکه نور ستاست ایام
ز وصل نو که نورت انور آمد	بحق آن سروری در همه بسم
بهر اشیا درخشان از بر آمد	بحق آن شمع احسنه تو
بگردی ششسه از بر تر آمد	بحق آن درحیه که در افلاک
نظهور تو چو باد صحر آمد	بحق نور مستلیم که در اینجا
بگردی در ضمیرم مضمیر آمد	بحق آنکه عندم از لا تعین
ز سفلیم بعبادیت اکبر آمد	بحق آنکه نور قلب محسود

مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

بسوی خسته یک نظر چه شود	ماه رو گر کنی گذر چه شود
آمر اگر کنی امر چه شود	جز یکجا نشد ارگانه نیست
خواستم را کنی اثر چه شود	کرم اندر ابهت ازلی
نور خورشید را قمر چه شود	نور افکن بحسب و جان عزیز
بدی نقد از گهر چه شود	نور زهره بسبع یافت صدا
رقمی گر کنی ز زر چه شود	اسم تو در زبان و هم دستم
گر کنم نقش و رهنر چه شود	بے عطا معطیت عطای نیست
کردن یاد از شکر چه شود	بے مساجد کار باشد اسم
دست انداز در کمر چه شود	شکر آنرا افزون بکن مهرت

مقصود مقصد آن توی مقصود بوالید دهمفت دبیت دهمشت تسع در تسع کن منور نور	بدخت دهمی ثمر چه شود چار انور بپاوسر چه شود نور محسود کارگر چه شود
سخن عاشق سالک طرف محبوب صهل گوید	
بیادشیم من بگر جمال خوشین را خود بستم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا پیام رو بر راه خود بسیر و طیر هر جای ز علم خود را میم ده بعلم خویش را هم بود فنا کن بو من در خود بردهوش از خوی خود خودیم را بخود در کش خودیت کن بین ظلم بمحمودم تو محمود اک مذمونس محمودت	بیاد سمع من بشنو مقال خوشین را خود لساعم را تو گویا شو خیال خوشین را خود بسرل طلب میکن دصال خوشین را خود ز بحر وحدت آبی ده نهال خوشین را خود بقرب دد خوی کن عیال خوشین را خود بکسم و جان دسکن عدال خوشین را خود خیالم را نو مادی شو جمال خوشین را خود
سخن در ظهور رشا هارلی من از حاجته الی المشکوة من المشکوة الی البیت	
یارم لباس پیر آید افروخت چیر اغ در زجاجم نوری بدر آید ز مشکات خو رشید بلبل تار تابید گلزار بر آمد ز خسارم	هادی من اسیر آید بر منظر خود بصیر آید خود ناظر بظنیر آید اشیا هم ز وسیر آید هر منظر ز وسیر آید

<p> خود جلوه و مانیتیر آید در حبس و اقل کشیده آمد از هر دهنی نفسیر آید در هر یکی دلپذیر آید همه ذره خود صغیر آید بے مایه را دستگیر آید در حکمت خود خبیر آید در تربیت و زیر آید خود جالس و خود حصیر آید از رحمت خود بشیر آید در منکر و هم نیکر آید بر پشت سقر چو تیر آید بر دیدن ناگزیر آید از دست قلم دبیر آید </p>	<p> در هر طرفه بحسن دیگر کیف نور هزاران مشغول بکار بار محبوب در سیر بطیر شاه بازم شمسی بلباس حله ذرات هر سو سغری و قافله گیر در انجم و چرخ گشت گردان هر روز و بصالحی جهان معمور شده همه محافل خود حافظ و درگیر آن که بود و گه نبود گردان از حشر بپیل صراط جاریست بر جنت و عور و قصر روت محمود شد بیان خود کرد </p>
<p> که قیمت از لی هر چه هست خواهد بود بنور خویش بروی نطق نفس جهود </p>	<p> ولا مثال زبید اوی جهود و یهود همه ز باطن تست این ظهور نورانی </p>

درونت مسکن جان هست نترش شدم	سطالع به نما تا شوی بسر و دود
سیان خلق و زبان تو ناله زو خیزد	نگاه خویش کند در عیون هر موجود
بسلم و بچود و بیو و یکجاست	هر یکی تو عیان بین دلا عطا رود
بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد	شهود کن که همو شاهد است در شهود
بسو و جمله رو با عیانست روت برین	یقین کن که خدا هست ساجد و مسجود
بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا	نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود
بمقصد هست روان از ازل بسوی به	حصول مقصد خود بان نگاه کن محمود

سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن لازماً ابتدا احوال خود	دل و دوان در مرغزار با سر اجمال خود
باش شاغل با الهیت قائم کما امرت	استقامت اصل کار آمد بجاه و سال خود
گر تو راه صدق جوئی و طلب جانت بد	کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود
مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق	از خللها از زمان تبدیل نار و حال خود
استقامت بر کرامت فضل و ارادی عزیز	استقامت اولایت ایمان ز اولال خود
این کلام استقامت کوش کن محمود ما	در دولت زن استقامت کن نیکو شغال خود

سخن در آثار فنا گوید

آنکه دل را بخداد و خودی را چه کند	و آنکه رو کرد بخود خال و خدی آنچه کند
هر که از هر دو جهان رفت بروی رهمه حال	جنت نماید بس این نیک بدی آنچه کند

<p>بنده چون پیش خداوند برضا گشت قضا هر که ایاری هر رکن عیان جلوه نمود هر که از طولی عرض رفت ز جوهر برخواست هر که او را برضا کار بود در شب و روز هر ظهوری که شود نامزدی در عالم هر که از غفلت شب و روز افتاد است رفت از جزو بکل با همه اعضا محو</p>	<p>مرد سه چاروشش هفت صدی آنچه کند وزد او را چه کند دام و دوی را چه کند ولیرناز کنان سرو قدی را چه کند بجهان عزت مقبول روی را چه کند بجصور تو دگر نامزدی را چه کند در جهان مقصد خود شد نشدی را چه کند بخلائق ز خودی یا بدی را چه کند</p>
--	---

سخن در شهو و برزخ ربوبی گوید

<p>مربی خرقه محسود پوشید مربی حسه قه افلاک بر کرد شیونانشت اوصاف مربی مربی گشت زرق جله جباهنا مربی رخسار در سه دلبها مربی از ازل گشته مسانه مربی قبل از این بخود بخود بود مربی خود گرفته صورت و هر مربی گشت در محو و ظاهره</p>	<p>بمخلوقات خود دایم فروشید طبایع اندر و پیوسته جوشید بسفلی علوی خود را فروشید مربی قطره قطره بحر نوشید مربی در حضور خویش کوشید مربی در ابد رفته خوشید مربی بعد از آن بر خویش هوشید مربی فیض خود را خویش دوشید مربی در زراعت و انده خوشید</p>
--	---

مربی ظاهر و باطن محمود	از اول تا آخر خویش پوشیده
سخن در سرما قبل گوید	
<p>پیش از آنکه در وحدت احد نام نهاده بود پیش از آنکه عالم ارواح در مثالی نبود پیش از آنکه عالم غیبی بعین اندریده پیش از آنکه امهاتش از صفت معدوم بود پیش از آنکه طفل عشق اندر تقاضای شود پیش از آنکه خواحد در درقه البیضارید پیش از آنکه در الوهیت قدم را درزند بود جام نمست در تقدیس او پیوسته پُر من بدم میخواره ساقی بقدرش</p>	<p>پیش از آنکه خود واحد در لائقین خفته بود پیش از آنکه جان جان الست ربی گفته بود پیش از آنکه دلبرم با علم خود پیوسته بود پیش از آنکه باطن باطن بخود شفته بود پیش از آنکه چار و صفش در غنا آغشته بود پیش از آنکه یار درین عهد نایسته بود پیش از آنکه حکم او اندر قضا نافه بود قدس اندر زرتهم در آن مان بگشته بود حضرتش با جان محمود همیشه خفته بود</p>
سخن در وقت موحدا ید	
<p>از آنکه حق گزیند بیه خود دگر نبیند هر سو که روگمار ده بیه خود دگر نبیند از بحر لالهش شاد چو سر بر آرد نخ رشید گریه نیزه آید از آسمانی از غیب لائقین صد عاوده نماید در شش جهات عالم از کس اثر نبیند در وحدت وجودش نظر نظر نبیند حق با موهجایش کس را گذر نبیند مستغرق خیالش سایه سپر نبیند عارف بخود شهودی از حسن خطر نبیند</p>	

لرماه و خورشیداران از آسمان برآید آنکس که لوح دل را از غیر پاک شسته وقت محققانرا فصل از خیال ناید صوفی صامت قلب از نور و ظلم برفته نمود برگزیده از خیر و شر عالم	مستوره باده جان شمس و قمر نبیند در مجلس جهادش تیغ و تبر نبیند گم گشته ولایت دختر پسر نبیند مخدوق تا عشقش حرق و شر نبیند محوایت خود این خیر و شر نبیند
--	---

سخن در جمع اجمع سراید

رو زن هر موی من رخته دیدار شد ساقی من برگرفت جام الهی بست گشت احد باده ام بر زخم آمدن شمس ز روح عیان گشت بون بگان نذیب محمود شد مشرب محبوب جان	دل طلبی پیش کرد مطلع انوار شد با همه واحد شده وحدت آفر شد غوث سله رکنی عیان کافر گشت از شیش نور او خلق پر آفر شد این همه از خلعت سلسله شطار شد
--	--

سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخلدین و دنیا نفس و نیاید چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرام همه کس بابل دنیا سر خود فرو دارند بقضای هر موی چو خدا وکیل کردم چون دست وصل گشتم ز وصال نفس ستم	که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید سرماز هر طرف شد سوی جانجان باید بصور خلوت حق در گرم کسی نشاید ره راستی گرفتم بدرام ز کید و کاید
---	--

چو جسم و جان گدشته ز کبی بیش رقم	بمکان لامکانی آنجا نه نقص و زیاید
همه شیخ و پیر و عالم بر یا عمل فرو شدند	دل و جسم و جان محمود و محمد همه سراید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سأله اول طلب حکمت افلاک بکرد	وز پے دیدن جان خسته و دل پاک بکرد
سه و غور دیدی گفتمی که چه باشد این نور	فوق او چیست و چه باشد بدل دراک بکرد
زیر این خاک چه باشد ز کجا تیم همه	او کجا هست که ترکیب از این خاک بکرد
چون بخواندیم و فی نفسکم لاتبصر	شعیان حکمت هر فرد و لایک بکرد
انچه بدون نظر آید از این عالم کون	اصل و باطن تو که همه املاک بکرد
خویش دانی همه انی من عرف را تو بخوان	قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت ترسی تا بخودی ای محمود	ره کسی یافت که دل از خود ساک بکرد

سخن در تنزیه الم سراید

یار در در خود پدید آمد	راسته در دل جدید آمد
در بدن گشت در دین صورت	بے شبه بے نمونه دید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود	غیر چون بے چگون کشید آمد
نذر آن در دطول عرض نمود	هم نه جوهر در آن خسرید آمد
از یکی جایان بهر جای	اندر و ن سر به خلیه آمد
در دپیدا وجود ناپیدا	بر نمودار خود طپید آمد

گشت محمود فانی از دروش	غیر او جله ناپدید است
ارشاد واجب بر عاشق سالک	
<p>تو برو از در میان تا من میان آیم ز خود نوبین پروانه من بر تو گریم شمع و آ عشق من رست پیدار و شب بشید من من بخوابم روز و شب وصل جمال عشق تو راست مستغنی منم اما زیا رخود نه ام ماه روز تو منم چون تو بر مینی روی من چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت سجین خوشیستم حسن مست از روی من من مجرور در جامع جامع جمع بخویش مستی عشقم چکد از تو درون حسن من من ولی اندر نیم من بنی اندر ولی من بخود محمود هستم اندرون حمد کل</p>	<p>من کنم عدل ولایت را بفعل نیک و جان جانم از تویی منی نوئی از حین عشق تو در من هویدا بته جبل من مسد عشق داند یا رستغنی است از من میرسد هر زمان تو طالبی پس بے تو راحم چون نور من بر روت پیدا آشکارا می طلبد گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تند واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد احد خویش را پیش آرم پیش خواهم این حید من ترا ایم تو مرا ای لب بلب هم بخند هم میان عشق جانت قطر جسم چکد حمد کل پیدا شد من از ازل کل تا بد</p>
سخن در ارشاد خطر هندی سراید	
<p>دقت بسیر و طیر بکن سود خطر هندی غفلت بکس مباد و بعدو خطر هندی</p>	<p>دل را بشش جهات بکش زود خطر هندی هر لحظه ساعتی برود وقت همچو باد</p>

این اسپ را بپای هر جوانی بپیوندد که میبرد یا روگهی تخت رد میکند دمکش ز هر جهات که تاجش نماند محبوس کن حواس و خیالت بچسباند اسپ بدام روی بچراگاه می نهد محکم عنان بگیرد دستت را باطن بار آمانتش بسرخوش کرده از واجب الوجود وجودت عنایت است طاعات خطره بند ز همه طاعت افضل	راکب بر این سمند تپا سود خطره بند که فوق بر هواست مثل دود خطره بند در حبس سودست مثل دود خطره بند فانی ز خویش باش فرمود خطره بند تائب بکشت زار نیالود خطره بند از راه حق براه چو بر بود خطره بند عهدش نگه دار و میجو خطره بند بر آزمونکناات بهو بود خطره بند از طاعت نفوس تو محمود خطره بند
--	--

سخن به نداد بافت و بچویش گوید

دلبر گفت ای محسود گفتم مولای نفس لعین در کثرت بس سال شدند چون که بگیرم در قیدش من از دستش بس حیران کجا روم از دستش دای قوی تر است از صد لایس	خودی در آور دن چه سود هرگز ناید بر محبوب خط خطره هستی اینزود کشان رود جای که بود می گریم در در و آلود تا که رهم از حلیتش زود نیست ربای زین مردود
--	--

<p> یا در جوع گشتم نمسود گشتم فراغت بهجود یک لحظه جانم ناسود من صایم او صوم اندود لحظه خاطر بر بود آرد بر من هوا بنود تا که بمساند حق موجود من نه بختی یا سودود رفع کنان زین آتش دود بکن روا بهند المقصود خلعت دهشت نام ترا کن یا سودود </p>	<p> کرد خلوت در دزدشت منی گذارد یک ساعت زشت عدد و مکاره من تالی او هم تالی من شاغل او هم شاغل در در جلوت روی گشتم نیست کسی که قتل کند آمد و نه یا مولای خدا بکن سارا بر خود یا سمع اسمع قوی حبس بکن سارا در خود جسم ترا دهم روح ترا </p>
<p>سخن بعد از تبدل روح سالک بر روح اعظم گوید</p>	
<p> در جسم و روانست جان محمود در جمیع دلاست جان محمود آن خطره جانست جان محمود در دور زمانست جان محمود </p>	<p> در جلیه جهان است جان محمود از سفلی گیسو تا بعلوی هر خطره که از دلت بر آید در انس بهیم و طیر و جانی </p>

<p>در مشعل الحسبم او هویدا دانا می فنون هستی مسا گو یا محیا ز هر مظاہر پیدا رعیان ز هر وجودی ان چیست که بی من هست پیدا محمود عیان محمد آسد محمود عیان تو بخواند محمود ابیات شعر بیند محمود در اول است و آخر محمود روان بهر طرف شد بر خیر کشان کشان دانه بر حسن خود آبد پریشان محمود بیان خویش گوید</p>	<p>بنیائی عیان است جان محمود شفاوی نهان است جان محمود قادر همه گانست جان محمود در که و مہانست جان محمود در سبع و ثمانست جان محمود احمد بیکان است جان محمود خوانان بیانست جان محمود در سرفلان است جان محمود ظاہر نہان است جان محمود در امن امانست جان محمود بر خیر خوشانست جان محمود در سمع نشانست جان محمود بیندہ همان است جان محمود</p>
<p>بدہ تادہم جملہ گان را مراد بدہ تادہم ز دہری بدہر بدہ آن عطا لاہ انعام خود</p>	<p>از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید دہم آن مرادات می باش شا دہم تقدیر گشتہ ام نامراد دہم معظیم منعم با جہاد</p>

دیده معطیا بسیار بود	دهم بر درم بامن خستین کند
دیده دلیا از ولایات خود	دهم والی ملک از روی داد
دیده خارج مقصد اندر خروج	دهم خارجم و الحکم در کشاد
دیده انسانا مناسبت	دهم انستی الفتی لطف در
دیده بر جالت جمال جمال	دهم مجسم با جمیل شاد
دیده ده ده کار گر کام رس	دهم و الیم عهد با ارشاد
دیده آن نمودار افشاها	دهم مثل را باش محمود شاد

ان السطیق بلسان العبد

هر کس دیده روی من بخدا او دیده شد	و کس شنیده لفظ من و حق لفظ بشنیده شد
هر کس درین دنیا مرا بیند لقا باشد و را	و کس که محراب از من است عجبی گشته کرده شد
منظور ظاهر و باطن جهان من اول و آخر جهان	ما را نگردد و جهان از نهان بی پرده شده
من گنج مخفی ظاهر و عشق تو آورده مرا	بیحد و مدا و صفت من و تو عیان آورده شد
ما شدم درون قلب ما را نکرد و قلب خود	اسرار بجز لامکان و قلب انسان پرده شد
این جهان و این من این بحر و بر عرش همین	مشاش من از این دولت پنهان عالم افتاده شد
هر خط هر دم من یکم فانی زمین و هم سما	هر دم و گر نوع آوردم و ان و عدم تنها شده
من اصل جلده ام ذرات عالم نور من	خورشید و یک قطره ام نور من و منگنه شده
بحر عظیم است ذات من این یک قطره زمین	دنیا و عقی را بدان و قطره از من زاده شد

<p>عارف مذکر آمده دیگر مقام ناده شد در روز و شب سلطان منم خلقی برین آید هم اسفل و اعلا منم هر کس بمن بخبیده شد فاعل تبو مفعول تو خاک از من بجایده شد بیزنگ هم زنگ آدم سرست محمود زان مرا تنها اوصاف</p>	<p>جمله جهان از رواج ما انسان کمال فخر ما در روز و شب هر شیویم شب در صوم خانه دوم من بهو احوال من هم در زمین ساکن شوم بنیم بود اتم تبو شوم تبو گویم تبو من سال و ماه یام هم من ساعت و هم شین و هم بنی دلی طرات من بنیم در آن دیدار خود</p>
---	--

سخن در فقر نامه سراید

<p>وارش شد اولیا مثل جنید و بید انبیاء اولیا فقر و علمش مایه دید هفت جنت ارا که در گذرم خوشه چید عشق جانش بر قافق اعلا را طعید قول احمد هست از دل جان فقرا این شنید مال و فرزند و تن جان کن باطل من مزید ما سوا الوجه فی الدارین کردی یار دست خود از طمع بریز در گاه حمید در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید تو زهرشی بر شوی در حق کنی سیر پدید</p>	<p>فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید مال دنیا را بود دنیا را در هم ساید چون ابوالاجسام فضل فقر را بنیاد شد زان پیر تارک دنیا و عجبی خود شده ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا تنی تالوا البر حتی تنفقوا مما تحب جمله او را باش و کیس روز خود بخظ مباحش مصطفی گفت است بشو آنکسی شد فقیر در رضا تسلیم صبر و شکر ماند روز و شب چون اتم فقر تو را شد گفت مصطفی</p>
--	--

<p>مسکن دل ممکن بذات حق کو آفرید مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر میدید اولیا هم پر شفاعت پیش از جان خرید ساکن قدس اند ایشان پیر باشند یارید در خیره قدس ساکن آنکه از خود همید بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان دید در شفقت آفتاب اند بر همه تاک و بیدید با د صورت عالمی آمازه دارند این حمید رو نما چون آصباح استند این قوم سعید یوم اخر را شفاعت میکند بر حق وعید عرشان ذل آمده در این جهان ده دید تا شوی و اما مثال آنکه در گوش رسید</p>	<p>لبس و طعم و خواب که اند عطایش کن بکون فقرش بی عجب است شد عطا بر نیما مصطفی آرد شفاعت امت خود را بحق قوم فقر را محمد چون ملوک ایچنه گفت خود را بی پیشه فقر است در تقدیر حق نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر پیش رحم مادر هم پدر از نزدشان آمد بخلق نار سیرت روشن اند عالم از ایشان فقر است آب بنارند و لهارا به ایشان نیکیت در تواضع چون نین اند بار بردار جهان مایه شان جوع آمد لبس شان خرقه بود باش محمود و ابکوسی یا رخود دیوانه</p>
--	--

سخن بهدین معنی سراید

<p>بقول و بکردار مرعی بود بهر حال در وقت راعی بود که شاید عیان شمع جمعی بود پس آن علم چون نور شمعی بود</p>	<p>عبادت بتقلید شرعی بود عبودیت بر حضور آله عبودت شهود است و خلق حق بعلم وراثت عمل فرض دان</p>
--	--

که علم هوا هب بخورس در آن	ز قلبت زبان را همی بود
زبان تو مراست قلب آمده	نگهدار قلبت که شرعی بود
دل تو مرا یا ر قلب آمده	که ممکن بر او را طبعی بود
بجان تو پر تو ز حق آمده	حقیقت ز حق شان نفسی بود
حقیقت ز حق صاف مرآت	و محمود این قول معنی بود

و درین

سخن در وقت قبض آمد او چهل جوید

المدد ای جانان المدد	المدد ای سر پنهان المدد
قبض قابض راه مارا در گرفت	المدد ای باسط جان المدد
از قضا و شهر کفار آیدیم	المدد ای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان همی بر سر گرفت	المدد جبار شیطان المدد
من ار چهل و یک از هجرت است	المدد ای ماه دوران المدد
صبر فقر رفت و از علما غل	المدد ای نادی شان المدد
عدل شان افت از قاضیان	المدد ای امن ایمان المدد
رونق از هلاطم ایمان شد زول	المدد ای رشد پیران المدد
هر طرف کانی بشوت آه یافت	المدد ای عدل شان المدد
حب حق از قلب و ان شت	المدد ای شاه مردان المدد
در شیخت هیچ سامانی نماند	المدد ای میر سامان المدد

<p>المدد اصل مسلمان المدد المدد ای راست بازار المدد المدد پیران غفران المدد المدد خان و منان المدد المدد غریزان المدد</p>	<p>نام سلامت است سلامت کفر راست بازار امنی پرسد کسی عالم مکر و حیل پیدا شده اهل حق را در جهان غمت نما غمت محمود را خواری گرفت</p>
<p>سخن بر از و نیاز گوید</p>	
<p>و گر روم بطور از بطون کباب کند ز غم خلق بمن لطف بیچ و تاب کند و گر بوصل روم کفر را خطاب کند بوصف خویش ز غیرت چو اخطاب کند خود هست فاعل و طغنی بشیخ و شاب کند کسیکه عاشقت آن مروت اشرب کند بجیت است بگم گشته هم عتاب کند</p>	<p>اگر روم بطون ظاهر است عتاب کند بغرض باطن است این خلق ملحد خوانند نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند بحیرت کم که ظهور و بطون صفت تست عجیب سریت که دارد بکام و جان بجلوه رخ تو مردن است عاشق را بکار و بار تو محمود گم شده است از خود</p>
<p>نداء عاشق از لی در شهو و معشوق لم یزلی</p>	
<p>بهر خن بازار بهر جا خیر شما شد بیاید عشاق خفی روی از سر شما شد شاه سپهر بنی ز چید ویدار شما شد</p>	<p>بهر سو بهر کار بهر رو بهر یار شما شد بدل تفرقه نیاید و پوش بهر غم در آید بر آید از سر ز رشید بهر سو که عشاق قیام نه</p>

<p>چرا کشید گدازین سینه بر آید تماشا کنانید شمار و خم پوشید بهر پرده خورشید کی خفته بمانید چرا غوطه ومانید لایزال اطلالی که چرخ برید تقصیر شمار و جهانید شمار و قمرانید شمار و نور خورانید عجب شب و گرانید عجب سجد گانید با وضو غیورید برون قد هر آید و درون یک باشد لبندار</p>	<p>چه مقصود ازین کاریا سید بدر شما سید شما شب روز مرا که نیم در انوار شما سید شما مگر بود ازین بارهوس داشته اغیار شما سید شما بانوار عیانکار بهر جلوه نمودار شما سید شما یکی تخم در شمار یکی فعل کبر شما ز محمود دیدار بهر در جهاندار شما</p>
--	--

نداء معشوق لم یزلی بطف عاشق ازلی

<p>منم شهاباندار منم شاه و دلار بر آید و آید خو افتد کارید کجا فکر گمارید کجا غم در آید و میدم شمار و غم راندم می صبوح غم از کرامت در حجت من از کشتی من این باز کجا عاشقی سرباز منم عاشق عشاق منم ذوق از ذوق عیا در همه چرا گم شده گداز و نرسیده در آید مراد بیاید شمار و خم پوشید بهر پرده که پوشید چراغ بیاید چرا گم شده گداز و نرسیده در آید که بیاید من از شهر که دیگه بیاید تباریکت بنید و من قدرت اوم همه مرها دم همه او کشادم</p>	<p>ز هر سوز هر کار هر روز هر بار بر آید و آید منم حاضر احضار منم ظاهر و ظاهر بر آید و آید چرا آید درین غم از منم جمله نمودار بر آید و آید منم در همه باز بهر جا خریدار بر آید و آید منم شاه سپیدار کنم جلوه دیدار بر آید و آید چرا آید کونسا بدل جیفه سیاه بر آید و آید شود ای همه بیدار به بیدار بر آید و آید بیا سید بدر بار چرخانید باغبار بر آید و آید منم نور در انوار شوید از همه سرباز بر آید و آید شمار همه مختار کردیم همه شیار بر آید و آید</p>
---	--

<p>نقد رشت اودم همه مرزادیم بهر اوه کشادم چرا غوطه نمایند و لا ترا طلبانید بقصیر چرسید منظم بقاییم ز غیب قیام این زمان قطره قیام</p>	<p>شماره مختار بکر دیم همیشه بر آید و آید پیر بسته این را که بودید و ما بر آید و آید تو محمود و دلاور بگو با همه اخبار بر آید و آید</p>
--	---

سخن در حیا و خوف و رجا گوید

<p>خوف و رجا حیا بگو ام جهان بود انرا که دین او بقضا و الفنا شده چون نفس قاطع است بر اهل و تائیش مومن بنار و نور شب و روز شافل است طاعات خاصه گان بدو نبض و مومن بهر نفی و ثبات ثبوت کرد گرفته محبت حق در دولت رسد گرفته محبت دنیا بدل رسد این دولتی زانکه جان کشف شد بجان محمود وار باش و بهجو دعای آ</p>	<p>خوف و رجا حیا بگو ام جهان بود انرا که دین او بقضا و الفنا شده چون نفس قاطع است بر اهل و تائیش مومن بنار و نور شب و روز شافل است طاعات خاصه گان بدو نبض و مومن بهر نفی و ثبات ثبوت کرد گرفته محبت حق در دولت رسد گرفته محبت دنیا بدل رسد این دولتی زانکه جان کشف شد بجان محمود وار باش و بهجو دعای آ</p>
--	--

سخن در سیر سلوک خب میدهد

<p>همه از معرفت خبر گویند که کسی از خبر رسد با شر</p>	<p>لیک در معرفت نمی پویند بدلائل خبر نمی جویند</p>
---	--

کم کسی از اثر رسد به نظر معرفت هست خود مندهوشی از نظر در حقیقت است رهی از نظر در حق حقیقت رو و خسته قانع اند ناامیدان از نظر باری خورد کم کس مخدود از بحر شود بحسب	بی نظر در نظاره او مید بچمن زین گلی نمنه رو مید از حقیقت بحق بی سو مید بحقیقت حتی ز دل شو مید از اثر تحفه اسمی رو مید چونکه اندر نظر بیک رو مید خلق عالم همه دیگر جو مید
--	--

سخن در بیوفانی طهر گوید

جهان شور و پرستنه کمی مینی نمی ماند بطاهر صورت خوب بیاطن بدلقا باشد درم از دل بدر آور که در آخر دم گردی بسین بر اول دنیا به بدن در آخر خوش بقصر و بام و لداری که بر آوج آورم بظلم زلبس کهنه نوپوشی بر پریشان آئی بلذتهای تن کردی بشهوتها جو اندازی بغزو تنگ و ناموسی برسم خلق مرسومی پس آن بهتر که محمود از خود و از خلق قانی شو	بدنیاسر کر از زبان تو بگزینی نمی ماند مشو و بسته تلویح که تلوینی نمی ماند خزنی را چنبدائی که افزونی نمی ماند میانه در حرصیشنی که بیشنی نمی ماند به تحت و فرش تنگینی که تنگینی نمی ماند بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند بسختی طبر زینی طبر زینی نمی ماند بغزمت بار سنگینی و سنگینی نمی ماند چمی مینی از خود و بیرون که بیرونی نمی ماند
--	---

قوله تعالى سیر والی السجعی

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافر اند	افلاک و این کوکب جانپاسا فر اند
در مردک هر آنچه در آید یقین بین	ساعات دلیل و یوم و لایا مسافر اند
این امر و خلق را بنگر در همه زمان	در سفلی طبائع رو یا مسافر اند
قضات دهم وزیر و امیران تابان	هر خطه هر دمی همه رو یا مسافر اند
نبی و ولی رسل و قطب غوث شریک	با ذات و وصف و فعل و اسم مسافر اند
غیر سفر گشت کمالات ناقصی	زان رو سپه کمال بدریا مسافر اند
دریا ز موج صاف و مصفا بودم	بر کسبه موج سفلی و اعلا مسافر اند
در موج هر کتی بود از بحر لامکان	در بحر کف و موج باهر مسافر اند
چو آن و هم جا و بناست در گذر	هم امهات سفلی و آبا مسافر اند
غیر از سفر بجهان نیست مسکنی	همراه شاه شکر هر جا مسافر اند
محمود از سفر تو گردان ضمیر دل	چون در سفر محمد و عیسی مسافر اند

سخن الماضی لایذکر

خطه از بیدلان نسیگرود	عاشق لامکان نسیگرود
رفته را باز پس نگاه کن	هر چه ماضی است آن نسیگرود
نظرت پیش دار و راضی باش	مرده بر جسم و جان نسیگرود
دور کن این خیال ماضی را	رفته بر این جهان نسیگرود

<p> سهرچه در کن بود کن نشو و بندۀ را با خست یار چه کار دور این چرخ و آنگون نرود بخیالات خام بی هو ده از چپ و راست دور کن نظر تیر از پشت چون رها گردید مجمود و نظر کن در پیش </p>	<p> مکنت بر زبان نمی گردد عاشقی بر جستان نمیکرد رفته بر مکان نمیکرد بی نشان بر نشان نمیکرد زهد بر مه رخا نمیکرد باز سوی کمان نمیکرد پیش رو بر پسان نمیکرد </p>
--	--

مناجات آخر روایت

<p> ای جهان جمله از تو رام شد ایکے بی بودت وجود کس نبود ایکے متصرف درون هر شیون ای ازل را در ابد پنهان کنی ای بحفظ خود نگه داری جهان ای وجودت نعمت هر دوسرا ایکے در هر لحظه آری خلق نو ای مسافر باروان کردی زجا ایکے اول روح ماسے دایم بود </p>	<p> وی مظاهر ما ز تو با نام شد وی ظهور تو بروز و شام شد وی هر کس طالب خود کام شد وی ظهور تو با نشان نام شد وی طلوع تو بهر ایام شد وی که رحم تو بخاص و عام شد وی بهر شی اول و انجام شد وی جهان جمله ز تو یک کام شد وی کنون از تو درون دایم شد </p>
---	---

ایک در دامت همه افتاده اند	و یک دامت تو بهر احبام شد
ایک در خود او لایب دامت بود	وی کنون آمد بهر کش دامت شد
ایک بر مانی مرزافات ما	وی ز کرمست هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون حبان من	وی ریحی خود بخود دارحام شد
ای به پیش و پس بر است و چپ شد	و یک بر اوج بلبندی بام شد
ای سیاح و سرخ آمد رنگ تو	وی سفید و زرد و ازرق فام شد
ایک در هر شی وجود تو محیط	و یک نفخ تو بهر اندام شد
ایک با محسود گوئی راز خود	وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که
مبداء و منتهایش حرف ذال است

ذنوب ماست بدنیاسی مثال زوا	اگر چه رحمت آید با بحال زوا
ذکار معرفت از چه بر آمد از هر سو	ولی خجالت ما بر ترا ز کمال زوا
ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد	اگر چه زارض بر آید همه فعال زوا
ذرائع همه عالم پر رحمت باشد	فرست بر همه از جانب شمال زوا
ذنون ما همه بر کبریا عظمت تست	مبین ذنون مراده بر این نهال زوا
ذبات عین شب روز سوی او نگران	بر رحمت تو کشا بر همه نوال زوا
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد	ظهور تست محسود از عیال زوا

سخن در وصف ذات بی چون سراید

ظاہر و باطن آیدست نفاذ	ذات حق بر همه شدست نفاذ
در سمع قول و حسادت نفاذ	ذات خود را به بین که ذات اوست
مکر در ذات عایدست نفاذ	ذات از مکر تو برون باشد
در صفت ذات شایدهست نفاذ	ذات را بین بوصف خود پیدا
در مثل نور اسود است نفاذ	ذات اولیس مثلہ شی
والدی در ولد شدست نفاذ	ذات اولم یلد و لم یولد
در منت ذات ایزدست نفاذ	ذات بی چون و بی چگونه بود
بہم وصف احمد است نفاذ	ذات تنزیهیہست در تشبہ
در ہمہ رشد راشدست نفاذ	ذات او شد عیان بنور و ظلام
کو بجلہ مقاصد است نفاذ	ذات محمود را شناس اول

سخن بر نظام مجازی و احوال ایشان گوید

معلمان علومی بمسل خود ما خود	تقیات عقلی بقل خود ما خود
از آن نظام گوی باصل خود ما خود	بخت صمدی عقل و اثر گون بود
جهان و شور جہاتش بنسل خود ما خود	غشایہ سیکنی ای محبس جہات جہان
مرآسمان رسومی باہل خود ما خود	بہان کار جہان جملہ رسم بچیدست
یقین و قبلہ ایشان بقل خود ما خود	نماز و روزہ شان طہارت تن شان

رسن طویل شده زان نشسته اند سفلر	بوقت فکر همه کس بجهل خود ما خود
شتهان نامور و شور با ننگ غفل شان	وزیر و امرا قاضی بغسل خود ما خود
ز رست خاک خسریدار و سطل لب خاک	بچشم سرمه کل شان بجهل خود ما خود
بسی خاک چو فرعون بود طالب خاک	بچشم خاک بیاد با جهل خود ما خود
مقام دور فنا و مهید های دراز	همه امید کنان ان با جهل خود ما خود
علوم منطق و نحوی امام خود کرده	ز علم حق شده غافل بعقل خود ما خود
خودی غفل بدرکن خودی عشق بیار	خودی عفت ولی بوصل خود ما خود
سجود قبله شان سنگ و قبله کافر نیز	ز سنگ نار بر آید قبله خود ما خود
بگیر قبله جان تاشوی تو قبله جان	خودی مکن که ملک شد بجهل خود ما خود
بخور تو غوطه بدریای لامکان ایجان	غسل کنان چه دون بغسل خود ما خود
ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود	ز شیخ خویش سپر شد ببدل خود ما خود

مناجات خسر و دین

ای تو در هر هم و غم هستی معاذ	وی ز طبل هر صنم هستی معاذ
ای امان بی اساتان در تو شد	وی درون هر شرم هستی معاذ
ای که خیر و شر همه از سوی تست	وی بغسل هر دم هستی معاذ
ای توئی در مردمان ظاهر پرست	وی ز شرک باطنم هستی معاذ
ای رضا و بی فسا از جانب تست	وی ببدا اخلاقم هستی معاذ

وی درون خاطر هستی معاذ	ایکه فعل من نه تو یا بد وجود
وی بنا گو یا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو گویم همه
وی بنا شنو ایم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو شنوم همه
وی بنا سینه ایم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو سینه نم همه
وی بنا دانستم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو دانم همه
وی تو از ناخوا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو خوا نم همه
وی بنا قیومیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو قیوم و می
وی بنا افعلیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو فاعل همه
وی درون ناخوا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو خوا نیم همه
وی یا خراطم هستی معاذ	ای درون و هم برون جمله کس
وی که تحت و فوقیم هستی معاذ	ایکه پیش و پس برست چپ تو کی
وی بقول کا ذیم هستی معاذ	ایکه در احوال تو صدق آمده
وی ز قول مشرکم هستی معاذ	ایکه پاکی از وجود غیب خود
وی درون نا کا میم هستی معاذ	ای بر آوردی تو کام جمله کس
وی کر یا در کرم هستی معاذ	ای تو مارا دایما مسود دار

باب در ردیف حرف را اول غزل که میبارد
و منتهایش حرف راست سخن بخوابش بود بیت گوید:

ربوبیت گمان یارب ز جبروت آیشوقا
 ربوبیت کشتا بر ما ز شفقت لاجور و نحو
 ربوبیت بر رحمت کن بجوان نباتات
 ربوبیت کس ناید بفرزدان شش و نه
 ربوبیت بر رحم آور کشتا باب شفقت
 ربوبیت چه کار آید که بزمرد اند طفلان
 ربوبیت بجان تن کن ربا به یار زاق

ملکوت فعال کن گذر بر مرزعت ظاهر
 همه پزمرده بدرایم چه باشد حال با آخر
 که دلهای همه خلکان شب و روز بخوا
 که فرزند چهل روزت منم در ده لب و دور
 مسهل آتش کن که در صفحی سی لاغر
 نبات لبطون شایا ربوبیت گمان او
 محمود انودایع ده زیر یک فرو کن صادر

سخن ببح شیخ لشکر محارفات مری شیخ عیسی رحمة الله علیه

جان جان جهان شهی لشکر
 سر اسرار عارفان جهان
 فائض قطب جمله اقطاب
 شاه پنهان بشکر اعیان
 بظا هر ظهور شاه آمد
 دلبرم صورت زان گرفت
 وطن حیدران و شهان
 عسکر از شاه و شاه عسکر شد
 نور افشانست در شب تاریک

پا چشم و جان شهی لشکر
 سامن کاروان شهی لشکر
 نور نادیده گان شهی لشکر
 منظر ات زسان شهی لشکر
 در همه کس نهان شهی لشکر
 عکس چشم دلان شهی گرفت
 سرور و خندان شهی لشکر
 شعله عاشقان شهی لشکر
 ناطق منظران شهی لشکر

<p>شاه شاهنشهان شهی شکر هست در لامکان شهی شکر بی رویی روان شهی شکر</p>	<p>فایض روح از ابوالبرکه شاه جسته می بقیل اجیض سوا محمود و امفیص معشوقش</p>
<p>مقصد جمال را از کنج مخفی می آر و اگر کسی بعروج ماه ابتداء از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده بار تا بدر کامل بعد صلاوة الفجر بخواند مقصدش نماید بشهر طیکه که اول و آخر بار در و د بخواند</p>	
<p>عشق اول عقل اول بر فکن سیم و کبر تا زهرش یار سازد هم معاون هم شتر تا به میند خلق عالم قدرت از غیب در چونکه در عالم بحر توفیقست کس و اهل صبور ذات اول روح اعظم روح رومن با قدر بشت و ارام لکرتب کن فیض رحمت با اثر در الوهیت سنان و بر ربوبی کن گذر روی در منشا کثرت کن باریاب ظفر باش محبوب النسب در عالم ارواح سر از مثال بر گذر بر جلد و دار سه سر</p>	<p>کنج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر روح اعظم قدرتی افکن بقلب جن و انس غیب اول سیرست از غیب خلعتها خود بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود عشق اول ظل اول خلق او کن مدد اسم اعظم کنز وحدت بر رخ قاب و تون حرکت از باطن بر آری بر رخ واحد ظل وحدت آبشارت ظل ممد و صفات امر ایجابی در آبر امر ایجابی خود عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال</p>

<p>از عناصر شو تو الیدی ز و اتمس اصل را در شاخ بنشانی درون سینه شجر</p>	<p>باش از دواج افلاکات عناصر ربی از موالید انجمودت بهمتهای اهل</p>
<p>سخن بحق تر آن و آل رسول الله صلی الله علیه و آله گوید</p>	
<p>داشتم در جهان دو چیز قرار یا بی از رحم حق جزا بسیار تا بر وزا خیره اسرار آل من گرد من هزار هزار علت برشته ان جاری ام دوستی اهل بیت را بشمار ز و حسن هم حسن از کرار آل ایشان من بدان اغیار نسل شان سید اند بر خور دار گشت ثابت زد دل غبار بر آ تبفاسیر در نظم می آر که شدند اهل مذہب و گفتار بود دیوانه دار بر از و نزار احمد و مالک اند عاشق و</p>	<p>مصطفی گفت میر و م زین دار گر بگریش تو بصدق و یقین آن کی آل و ان گر قرآن جمله بر حوض کوثر م آیند آل را با یقین من در گسر گر تو سارا بصد و دل خواهی فاطمه هست نطفه ام جهان نطفه شانت نطفه فاطمه ام پنج تن سیدان کونین اند حب پنج تن فریضه بر جملہ از قرآن و حدیث فضل شان از امامان خود به پرس این اند شافعی در محبت ایشان خفگی گفت خادم زین قوم</p>

عز شان عز مصطفی سالار	حب شان حب احمی شاه
پوست بی معز اند این کفا	که ولد سر والد آمده است
اصل در فرع گشت استظهار	فرع از اصل تو جدا منکر
در پی او شوی شوی مختار	پنج تن پنج رکن ایمان دان
درس گوئی درسی طرار	علم خوانی بعاسان آئی
نشوی سیدای نکو کردار	در عمل را کنی شوی شیخی
تا شفاعت کند در آن دربار	و امن شان کمبید در دنیا
و امن میوه گیر دین غار	عاقبت میوه با تخم روند
گشت باغی ز فوح شد بزار	مثل کفان بدان تو ایشانرا
و آنکه اصلش صحیح نه پر دار	گر بدانی که توبه راه نیافت
صباح از حق و طایع از من یار	مصطفی گفت آل خود را چون
سرنگون است اشجر پر بار	خالی از علم و دین شود معروف
شکر از ندش از نزاران بار	مرد هستند بنده احسان
هر که نشیند کرد استکبار	کن وصیت مصطفی در گوش
بغضیهای واحد القهار	عاقبت رفت زین جهان بی
که پی مصطفی بکن رفتار	از سر رحم این جن گویم
نه از امت شوی در آخر کار	در تو نشینی وصیت محمود

سخن در بیان چهار نفس چهار خطر و چهار خصال انسان گوید

نفس چار در قرآن نمودار	بر آن هر یک کی خطر پدیدار
ز خاکت مطمئه گشت ظاهراً	ز آیت نفس لوامه عیان کار
عناصر چار باشد در وجودت	ز هر عنصر کی نفس است بشمار
ز مادت نفس ملهم گشت پیدا	ز آتش هست اماره زیان کار
ز خاکت خطر ره رحمان نماید	ز آیت خاطر ملکی شده یار
ز بادت خطر ره روحانی آید	در آتش خاطر نفس است هشیار
بفعل نفس شیطان رخ نماید	ز افعال قبحش باش ز نهار
عیان شد در وجودت چار عنصر	ز هر عنصر تعلبیت خطر پندار
بود آتش ز سرتاسینه پیدا	هوا زادر شکم کردند بسیار
ز سرت تا بپایت اب باشد	بهر دو پای خاکی آمای یار
بود خناس در سینه تعلبیت	که در بانی کند از شاه بسیار
خصال نفس اماره هفتمه	بود مایل بلندتها بهر بار
بود خناس مایل برگناهی	بکن پرهنیز از آن بدکار عیار
ز لوامه عبادتها و آید	ز ملهم ذوق و شوق است بشمار
بود در مطمئه راستها	رضا تسلیم او را کرده هجوا
بفعل مطمئه انبیاءان	در و ن او لیا ملهم بود چار

<p>درون مو منالو امه باشد بهر یک نفی و اثباتی در آور توتیمی نفی و اثباتی بر آور</p>	<p>بکفار است اماره نمکون سار بکن اثبات حق کین هست اسرار بزین محمود هر دم بر سر اغیار</p>
<p>طریقیت هست افعال پیبر خلاف نفس رفتن صعب کارست عد و سخت باشد بین خدیک طریق پای هر سومی توان رفت بقلب روز و شب از تحسین بهراه تو دشمن مادر است زاد بقول و علم دانائی مثالست نشیب سوی هر یک جائی داو دلت را میکشد از جانب حق ز لذت بر حسرت میل آرد از این ملعون ز رسته هیچ فردی همیشه میل دارد بر خو رو پوش دلیل آرد آیات و حدیث</p>	<p>سخن معنی طریقت و خلافت نفس گوید در گفته پیبر جنگ اکبر بحر حیدر نیاید کشتن اثر در جسد سهل باشد قتل کافر سلوک جان بر رفتن نیست صفر مبادار و نهند به راه داو خلافتش رو بهر فعلی سراسر مثال قند و قوامت فری لاغر هوا و شهوت او را هست چاکر بجمله سوی لذت آرد آخسر وزد کفر و دهم ملعون کافر درخشش را ز رخ وین بر آور بخواب و غفلت و لهو از کین در مقصود خود آن بد اصل گوهر</p>

<p> ریاء و عجب و حسد من منقره و زهر بشر را شرد و دین شهر پر شر خبیثی از خجاستهاش شبیه بفعل خود ترا دارد منور گشته آرد و بگوید شد مقدر از این دم تا با آخر دم برابر قدم در زن ز باطن هم بظاهر ز فعل این برو بر فعل دیگر به تیغ نفی از هستیش بگذر مدده و خسی دگر نه باشی او بر به انانی و گویائی ز حق خسر که تا باشی بحضرت نام آور </p>	<p> حسد کذب و عداوت کبر و لهوی با وضاعت و بیمه کار او داند آن چهره گفت این را بول شیطان ز فعل خود حق بفعل خود در آرد هو را آلت تقدیر سازد نمی خواهد ز تو گاهی جدائی تو زین دم تا با آخر دم خلافتش مشو امین ز مکر این سلیقه همیشه هستی این را بر افکن بیک لمح بحق هستی این را به بینائی و شنوائی و خواهمش سخن را گوش دار از بنده محمود </p>
--	---

سخن در فضیلت شریعت گوید

<p> تا شوی از حیات برخوردار نقص هر دو جهان شود کیبار از شریعت که هست جن النار پی روی مصطفیٰ بخش کردا </p>	<p> از شریعت بد روزنه ر یک قدم گرز سرع برگردی زاده شرع رونگر داند صاحب شرع مطلق آمد </p>
--	---

هرگز از روز شرع او گرد صد نه از مقام قرب رسی شرع گشتی و مصطفی بحسب غیر احمد نیافت هیچ احد محمود و مقیم این و ذی باش	اسفل السافلین شای شمای از مقامش مکن تو استکبار مثل در قرب انس حق را دار نیست بی راه مصطفی سیمای بهست این در دام بر اصرار
---	--

سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خد ماصفا و ع ماکد ر ساکت کن تو این لسان قلبت بفعل حق بدل بجای خد خودی کا ند خودی یک بد تو ا م ا تصدیق کن جان وحدت بزن هر شی که در چشم آیدت یا صوت یا سمعت رسد هر یک است تمیز کن بر بحر وحدت غوطه زن محمود از خود فارغ اما بگری در خود صفا	عن ماسوا الحق خد ماصفا و ع ماکد ر امساک حق کن در جگر خد ماصفا و ع ماکد ر در دل مده یک شی گذر خد ماصفا و ع ماکد ر با صدق ایقان ی سپر خد ماصفا و ع ماکد ر در جمل فعل حق نگر خد ماصفا و ع ماکد ر فعلت نگر در هر خد ماصفا و ع ماکد ر از یک مرد تو در در خد ماصفا و ع ماکد ر
---	---

سخن در بیان حضور گوید

اهل الدایم و مقصد ما هست با حضور گر کعبه بی حضور بود نزد ما ست دیر در بت اگر حضور پیایم کم سجود	بی خاطر آله عبادات ما ست دور در دیر با حضور بود کعبه هست و نور محراب اگر حضور نباشد بود سحر دور
---	---

در غماوت از حضور نباید بود گشت	در سوق اگر حضور بود هست کوه طور
اگر همیشه‌تی که بجز دوست آیدم	باشد مرا بهنم سوزنده بی حس در
محمود را بدینا و عقبی حضور دوست	کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

کز وصل خدا خواهی کز وصل جهان بگذر	در کشف یقین خواهی از دید جان بگذر
کز وحدت او خواهی رو بر در دل بشین	بر بند خواست را از چون و چرا بگذر
در معرفت خود شوا از جسم فنا درو	در روح کین جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فناء شو بر عقل هست درو	بر منزل الار و از ازل زمان بگذر
از ونشی فانی رو و از عقبی باقی رو	در مرتبه سر شوا از این و از آن بگذر
هر چیز که میدانی بیدوست همه فانی	عاقل نشو و مائل بر کون و مکان بگذر
در وضع چه می مانی کز صانع خود نی	هرگز نکنی میلی بر وضع کسان بگذر
گرزند و قلاشی در جیفه چه می باشی	از خلقت داری چون فیل مان بگذر
در پی زن و فرزندی شب روز بپایندی	آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر
بر علم مشو کافی بر خوان کین انضانی	دانسته عمل را کن علم ست جهان بگذر
چون در پسین آید شرمند حق پاشی	در روی خدا بنگرد با امن امان بگذر
این گفته محسودی در سمع اگر داری	بر منزل محمود و چون سر و چان بگذر

سخن در شوق و طلب مرقه اصلا و ترقیات و حافی الی الله تعالی

برویت اظهار من بیا در بیا در بر تمش ز چو نمودی ز غیب روح خود را چو دیدم گشت کار خود بوصف دیگر طایفم در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خوم بگذا رجات ده کلمه اکل کل باشد عزیز و هم عزیزی بخت کبریا داری سهل آتسهل کن ظهور خویشتن بنما بقریب طی کنان بعدی بوصل آماه دینی	بر آیت آشکارم من بیا در بیا در بر از آن رود طلبگارم بیا در بیا در بر بوصف تو رجاء دارم بیا در بیا در بر بوجه تو گرفتارم بیا در بیا در بر عیان بنمای اسرارم بیا در بیا در بر بقرست ز قارم بیا در بیا در بر بیوم و سن و شهرارم بیا در بیا در بر توی محسود پر بارم بیا در بیا در بر
---	---

سخن در ظهور واجب سراید

کنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور عجب باطن گشت ظاهر در ظهورات جفا کسر وحدت از قدم ملبوس شد و نور سر شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان نور انوار از سر ابر گشت ملبوس سما از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان در برنج حرم منزل نازل آمد اختری قبض اندس ز مقدس گشت خارج دایما	موج بحر لا مکان دایم ظهور اندر ظهور شد نظام از نهان دایم ظهور اندر ظهور بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور در جنود اختران دایم ظهور اندر ظهور چرخ راگردش کنان دایم ظهور اندر ظهور نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور شاهدی در شاهان دایم ظهور اندر ظهور
---	--

نور سرد نارد اجل گشت خارج جانها	شد شیاطین و در جهان دایم ظهور اندر ظهور
آن هوا در این هوا طایر شد از ر وازل	طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور
بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود	ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور
خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور	در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور
بحر عارفان موج زن از کلک محمود	عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

سخن بعد رویت انبیا و از حضرت عیسیٰ خواجه

بجکست آدم شرم نگاه دار	بجکست میروم شرم نگیرد
بالت حرکت از فعلت برآ	بفعلت حرکت شرم نگیرد
بافلاک و کواکب حرکت	تویی در غنضم شرم نگیرد
سود و نخس و خیر و شر عالم	تو گفتی این منم شرم نگیرد
تو ستار و کریم و در نهانی	بر رحمت ره دهم شرم نگیرد
قلوب جمله بین الاصبیت	بگردان بر شرم شرم نگیرد
به بحر و بر و بیگانه یگان	سلام و دایم شرم نگیرد
تویی حاشا بخششای عالم	بسویت محترم شرم نگیرد
ز خلوت طاهری صورت	بنظار باطنم شرم نگیرد
نصرف میکنی از جان محمود	به تو متصرفم شرم نگیرد

سخن در ستر اسرار گوید

<p>پوشیده دار سر الهی رستم خیر خواب خیال و هم خدا را اعلان کن توحید سردوست مگو بیش علم خلق از شهرت آفت است پر پر بنیزین عمل معروف با بها و ستور بے بها است اهل صفاء و ام سکونی بجان کنند لب بسته را همیشه بود عزت و کرام پوشیده هر عمل که کنی بانی از حق از ستر حجب گشت علی شاه اولیا</p>	<p>از کشف و هم کرامت هم سیر هم ز طبع سیرت ز عزت است مکن فاش چون ابله در عقل نقص شان سد آن بر بزر ستور راحت است خموشی مکن نفسیر ستار اسم هو است بدل ستر از زیر اهل قفاه ام سلوک براه سیر منصور لب کثود و زندش به تیغ و تیر باشد در جلد بیش درون حضرت کبیر محمود تو متابعت جد خویش گیر</p>
---	--

سخن در ارشاد و تعیبات سلوک گوید

<p>تبعیدی بنما بر همه صغیر و کبیر بسر قلب بدان لا اله الا الله ستم مکن که وجودیت در همه اشیا شفقتی مکن و بلکه خود فدایش شو وجود سر و علن نیک بین بر درم چشم اگر بسبک سلوک که ز فعل دوست میخ نبات و شیر بلذات جان نبوش مدام</p>	<p>که نزد دوست ساد است این صغیر کبیر ز سر قلب با حجام حق سمع و بصیر ز یک وجود با بجا و خاشه است نفیر یقین مکن که مہیاست حق درون ضمیر که نیک و بد همه در وصف ذات هست شیر که فعل او بظاہر مثل نبات از شیر که نیش و نوش بود عشق را نفس شیر</p>
--	---

بر او خست محمد کسی که ساری شد	نه اسم در رسم مجازی بر آید چه چو خست
اگر تو دولت بیا وید خواهی ای مجنون	تفتدی بنما بر همه صغیر و کبیر

سخن در تجلی افعال سراید

بود و ناسوت از ملکوت قادر	بود و ملکوت از جبروت قادر
بود و جبروت از لاهوت ناشی	بود و لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی	بود و ناسوت در لاهوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی	پیشم اعصار تو باهوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاہر	تفکر کن بر یرسوت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی	الست در حیات و موت قادر
ز عین خود مر و در عین یعنی	احد از حمد و ناحوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان	باسمبار و جاد و قوت قادر
بسیم و زرومرجان و زمر و	بدر بحر و در یاقوت قادر
بقدرت کن نگاه محبوب محمود	بجمله شایب و در فرقت قادر

ایاتشانی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل
ان الاولین و الاخرین المجموعون

تبارک قمر بین بابر و دبیر	بزه کلو بین بقلب منیر
بنان تو بهرام دارد مقام	بخصیه بود مشتری قدیر

<p> بود صدر کرسی دلت عرش گیر ظهورش بانس صغیر و کبیر شهودش نادر طبایع اسیر و دوست است حوکان زمین میان شکم سنبله را گزیر بران توفد مس انداختن نصیر بحوت است پاستوان چو میر نگه کن بچشم بهر سو کشیر ببره ذکر آب آمد بشیر که باشند جاریت در راه سیر فلک هم ملک را تو هستی امیر جهانی برون در قلیلی کثیر فته عکس و نرون سبویر عیان روی تو در صغیر و کبیر یقین دان که گوید اله فقیر </p>	<p> بمقد نزل دور سی سن کند که رحمن باشد بعرض استوا بروج فلک نیز در نفس تست حل بر سر و نور گردن بود بصد تو سلطان و قلب اسد بمیزان کمر بر ذکر عجب است جدی بر سرین است و بر ساق تو طبایع تو جبهه آمد عیان بسر سینه نار و شکم باد پر بیات تراب آمد هر طرف ز فیض تو کس نیست خارج چین برون اچو بینی درون انگر چو مرآت قلبت معقل بود فته باز عکس تو در شش جبات نمود این گوید از خود کلام </p>
<p> سجن در بیداری قلب سراید چون خوابم روم بخلوت یار پا را یار میکند بیدار </p>	

چشم خوابد ولم بیدار است
خلعت از دوست میشود در خواب
میکنم سیرم بر کر و دشت
در شب نشسته هم شب جمعه
نوم افصل از الف سال مطیع
خواب من چون خواب حیوانان
نوم من از خود و حق یقینه
نوم آرام بقرب قاب دو توک
جسم برارض و روح بر عرش است
در بطون بادشاه کونینم
هیچ کس در جهان نمیداند
روح من انبیا چو گل دارند
در جهان خواشانشان باشم
حق را گفت تو عروس منی
زبان برب خلوت در شمع درو
محمود ا مطیع جانان

در کشتش شده بمن دلدار
خواب من هست کاشف اسرار
ظاهر و باطنم گزار
مصطفی وصل میکنم آلا
کوشه در حجاب خود از کاف
که بخوانند از علف سفار
قدم بر مثال و روح اسرار
شکر م کاشف اندران در بار
استوایم پیرش حن چای
در جهانم فقیر و زار و ذرا
که کجایم کجا کنم اسرار
اهل دنیا را خراب انگار
در بطون بس عزیز با کردار
از نمودار خلق شرشم دار
که ندانم کس بمن دلدار
بهره گذار باش اندر خا

مناجات اخرویه

ای قوی در وقت پیرم دستگیر	وی درین حالت بده ادا پیر
ای که من از جمله پیران فقام	وی که پیران پیش تو در ناگزیر
ای که من گرفتارم عرش ترا	وی تو دستم گیر چون بستم فقیر
ای که من از هر کسی رو پشتم	وی که روسوی تو کردم با قیر
ای که سودای تو از جلد من رون	وی که بر سودای حسیر و شر خیر
ای همه در یاد رحمت جو دست	وی ز جمله طالبان طلب پذیر
ای که مار از عدم پیدا کنی	وی تو کردی در ظهور خود آید
ای که اظهار درون کائنات	وی تو هستی بر همه عالم امیر
ای که پیر و سیر جمله پیش تو	وی گنجد همه ز کبریا کبیر
ای که در دیش و غنی محتاج تو	وی ظهور منظره ان مشیت حقیر
ای که در دریا غفلت بوده	وی تو اول از ظهور و هم اخیر
ای که ظاهر بود در ادراج	وی که جسم پیش از و احاطه
ای مکن پیدا کنی هر جسم را	وی درون جسم از تو نفیر
ای غفور جمله عصیان من	وی تو در محسوس می باشی مجیر
باب در ردیف حرف اول غزل که مبداء و تنهانش صرف است	از حجب وصل عشق دل عاشق فیه
ز حال کشت قلب ز عشق تو بعد سوز	چندین هنر عاشق تکیه کشتی بود
ز داب زیر مثل تو کس نیست در جهان	

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح زیر که قول تست انادیت بود زانکه که در است سخن گفت با زاری من ز تست بود نیاز خود زان عجز آورد تو محمود و بندهات	گیریم خون بهار تو در شعله توتوز مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز عاشق شدیم و گفتم بلی را بیک تو قول جیب تست علیکم بدین عجز تا روز قطره بر بیاید برات فوز
--	---

سخن در دخول وقت صل گوید

سلام باد که آن مرغ فرشته آمد باز جهان و کار جهان هر یکی بدست آ معاملات الوهی بدست مساند بفتح باب فتوح مراد دست آمد جهان خلق جهان پادشاه جان جان جهان هر چه در دست شد بقضه من همه خلائق بنحو و شوندا گیریدم شریک نیست بذاتم و اگر کسی منم بجای مقید شدم از آن بیجا چو یار نامرسانم ید کنم نیاز دگر چرا که من بتقید فستادم ای مطلق	شدم بجله مرغان این جهان شهباز نواز فو بت سلطانیم نواز نواز به بخت و طلع خویشم مبارکی آغا سمند دولت رفعت بریرانم باز بقلب و روح بخلوت بر بنده ساز ز پادشاه الوهی شده بمن درواز ز آستان الهی اگر نسایم راز ظهور راست صفاتم شنوای عبادان مقام خویش گذارم اگر برآم نام و راست ناز همیشه مراد ام نیاز توبی تقیدی اسی نور جان هر غراز
--	---

<p>تو محمود منم حمد اسی حمید و صفات</p>	<p>همه تو نیست و گر نیست کس حکویم با</p>
<p>سخن در معرفت وجود اصل گوید</p>	
<p>نکارم در لباس باست امروز لباس مشتری را بر گرفته لبس فی السماء الارض و یان بخشید هیچکس در صورت خاک گهی داند گهی دانسته نادان سیه اندر سفیدی نام دارد احد در جمله واحد نامور شد بخود بینی زهر سو آمد آن یار بخسود آمد و خود اشنا سید</p>	<p>ز عشق و عقل در سود است امروز بخود کامی ز خود برخاست امروز محل فی الهوادریاست امروز درون آدم بخود شنید هست امروز گهی شنید گهی پر پاست امروز ظهور اندر وی و نه و است امروز صدا اندر صم آراست امروز ز خود گوئی بمن پیدا است امروز بفیض حضرت عیسی است امروز</p>
<p>سخن در حقیقت کلام خود سراید</p>	
<p>این کلام جنبش روح است در گوشه نوا مست ادر وقت مستی شعر گفتن جنبش است در سخن گر عیب بینی عیبتان ناست حال مستان قال حق ان حق لسان النطق من بان انا ام دل را بیا ریم بخود</p>	<p>قول من از عرش جاری کلم سخن معنی دران جنبش دریا نه اندیشه شیب هم فرا از عیب بینی عیب بینی است از وی بی نیای نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز سر قلبم قلب نماید می نکر اندر نیاز</p>

مرد باید تا بفهمد قال مرد از اجماع وقت آمد در زبانه گفت پیداست گر نشد از ما ردیف و قافیه بیت و غزل گر توفی من خجری کونین گردد ملک تو سرحی را شرمی انگیزی ای سخن چین عیب بین قول محمود است از محبوب پید از زبان	مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز من بخود آلت بدم آن حرکت از روی نیاز عین قافیه نیاز است از من در دهانت بگذرد قی بطونم از زبانه در سمع شنوست با لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بسازد منکر وی منکر حق حسن کافر نار بار
---	--

سخن در نماز صوری و معنوی گوید

دلایلی از بیا و نیاز راست نماز نماز هست کلید بهشت سبحانی سجده که عیان دیده گشت وجه اگر تقرب نوافل و یا مندر ایض هم عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو نماز را توجیه دانی بلجه دو رکعت دلت بقید جهان نماز بنما بشرم خلق کنی تا کس نه بد گوید خداست خلق بود ای تو بنده مخلوق	نماز غیر نیازت روا کجاست نماز اگر سجده اول نشخ بجا است نماز همانست سجده ثابت در گداز است نماز کنی نماز نیاز اندران خداست نماز کنار و بوسه جاع آرد و در وقت نماز وضو زهر و دجهان میکنم مراست نماز کنی سلام دهمی این همه هست نماز اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز نمود با سدا زین فعل شرک خاست نماز بر و خلق سجود آرتا ز است نماز
---	--

هر آنکه ترس کند از خلائق مخلوق	بجز و ما است جهود و کفر را ریاست نما
از این نماز خذر کن بقلبت ای محمود	نماز خلق جهان در من و شماست نما

مناجات آخر در ولایت

ای یقوی و قادر و هم کار ساز	وی بطون و ظاهرم را کرده و از
ای مصیبا ساز جله کا هسا	وی وصول عاشقان و لیسرا از
ای حکیم و حاکم و محکم تویی	وی سميع سامعان و لگدا از
ای تو هستی در همه جایی محیط	وی بخال و خط محسوبان نماز
ای مرید و عالم هر شی توئی	وی تویی باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده	وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جله هستی خود سواد	وی هجر سامع تویی مشنوار از
ای ظهور و باطن از تو آشکار	وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جله عارفان	وی شنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول
 و آخر حرف سین است ترک اسباب و راجع
 شدن بر بی سبب

سبب گذاردن سویی بی سبب شو افلاس	که بی سبب بر جان خلق هست استیلا
همه بی سببی پوش و بر سبب شو	تراش جله اسباب را با زده و اس

<p>سگالش ارجه نمائی بغیر خواہش حق مرادق بیت در نگر بسوی سما سراجی همه بالا او بظلمت حق سحیق کن دولت جمله وسایل غیر حق سراج جمله نبی و رسل توکل دان سواع خلق جهان تکبیر سبب باشد سلوک سلک تو محسود بی سبب آید</p>	<p>ولی بغیر سبب در آخر الی باس که بے ستون چگونه معلق است ز غیب روح مثالست اندون قرار جله جالق اگر چه خضر الیاس که بی طریق تو نشد نبی اناس که بی سبب بنو دگر بود شود عکاس سبب گذارد بحق او گرنه باشی باس</p>
--	---

سخن بعد از مفارقت در موصفت به ستغنا رمل گوید

<p>در دی که بهر دوست کشیدم و رامپر در راه دوست هر چه در آگشیده ام در دی ز غیب مطلق آمد بعیب من دلبر زخم در دتار یک شب رسد خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت بر این محبتی که سخنها رسیده اند نازش بجایم تب و تبر قایمی مقام صد آه و ناله آید از آن بیوفائیش</p>	<p>رنجی که جای زهر چشیدم و رامپر بر این جفا که طعنه شنیدم و رامپر با عیب خود بغیب رسیدم و رامپر از شوق آه و ناله که دیدم و رامپر لعل لبش بشوق گزیدم و رامپر خوش بوی لعل او که شنیدم و رامپر از ناز او که سینه دیدم و رامپر زنجش درون دل که خلیدم و رامپر زان رو بعد دوش طپیدم و رامپر</p>
---	---

<p>زان نغمه اش بکجه غنیم ورا پسر بر عهد او چگونچه چیدم ورا پسر شانی طیب نغمه دیدم ورا پسر</p>	<p>آن نغمه شهوتی که دمیده درون من دادم نزار چشم بجهد است یار بمحمود عشق باز بخور و بردوام وقت</p>
<p>سخن در ارشاد سالک اولیا را خوف علیهم ولا هم یخزنون ط</p>	
<p>در یار و برست تواز هیچکس مترس در جسم و برست تواز هیچکس مترس باطن بظاهرست تواز هیچکس مترس قسمت مقدرست تواز هیچکس مترس سر و ضعیفست تواز هیچکس مترس دلدار بر درست تواز هیچکس مترس این یک قلندرست تواز هیچکس مترس یک خطاهورست تواز هیچکس مترس محبوب آخرتست تواز هیچکس مترس اخلاص کشورست تواز هیچکس مترس عالم زحق برست تواز هیچکس مترس سولی مظفرست تواز هیچکس مترس او خود سمندرست تواز هیچکس مترس</p>	<p>گردوست بر سرست تواز هیچکس مترس گر نفهم صد نه راه بود در محباده شاه جهان بکجه شیون شاه ابد است کز اول ظهور و باخر بطون یکی است بنابر قلب جبهه تصور خصم را در کوه و دشت و شهر نگر ذات بتیش یکد است شویمان بحبال و جمال کون در ارض السماء بریقین خوب تر نگر در سعد و خوس و اصغر کبریقین کون در یاه و نون و خمس مرابت احد نگر از ظلم خلق روی گردان که عادل است در وقت نزع و گور و سوال و جواب در حشر و پلصراط شود ناز و لبسری</p>

و همیست اینکه خون درون سینا آده	رحمن سرور هست تو از هیچکس مترس
کز صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند	جبار غافر هست تو از هیچکس مترس
نامرد آن ز غیر خدا ترس آیدش	انسان اکبر است تو از هیچکس مترس
از دولت دو کون مشو ناهید بان	مطلی بشاکر هست تو از هیچکس مترس
این خیر و شر دهم درون علم آیدت	هر فرد بهتر است تو از هیچکس مترس
بهتر تو گشت جنت و دوزخ ترا گاه	هر ضرب خوشتر است تو از هیچکس مترس
یک باطنی بجله ظهور هست بحر و ش	ظاهر مظهر هست تو از هیچکس مترس
محمود حافظ است بنور محمدی	در خلق انور هست تو از هیچکس مترس

مناجات آخر روضه

ای که رویت آده در پیش و پس	وی که ذاتت ناید اندر فکر کس
ای که وصف آسمان و بهمن زمین	وی صفات از همه ذرات بس
ای که از وصف تو ماقصه آیدیم	وی که اوصاف تو در غیب بس
ای تو گنجی مادر جهانے تو ایم	وی تو گل هستی و چین خار و خس
ای که تو قاضی و مامشرع تو ایم	وی که مانظر علوم و تو میریس
ای که تو شاهی مایان بنده ایم	وی تو شهبازی و مامور کس
ای محکمت ما همه محکم شدیم	وی تو بر ما را سبک ما چون کس
ای همه جهلم و تو عالم بسا	وی تو غیبی و مایان از تو شس

ای که از ماهیسمه ما خود تو	دی رجا از تست و از ما جله
ای که شاه عادل بر کائنات	دی بگرم خویش فریادم برسن
ای که محمود آسوده در حضرت	دی که رویش گشته است از پیش

باب ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است	
شود که از من بیدل سخن کنی در گوش	دوئی بدر کنی و یاد آوری آغوش
شب فراق بیک و بکن صبح وصل	که از شام زرقه بسوز راجع دوش
شهادت دلم نیست بر کسی بزخسلف	که من ز خلق جهان روز شب کنم رویش
شفای من و بخ من بجز تو بود	مریض پرست که در تو درست دارویش
شروع ماهمه از تو رجوع ماهم تو	که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت تو
شعاع کشتی ما از قومی شود پر باد	تومی بریش بقدر کنان بدامن و گوش
شریر باشم اگر می بی مرا بی خود	بر آبی ز بنج و دیم را بخود بکن مدبوش
شعار کلبه ام از تو آسوده ز ازل	در اندرون ازل از تو من گرفتارم
شکب رفت ز محمود و بهر دین تو	که خطه خطه دل من عشق تو در جو

سخن در بیداری چشم ظاهری بچشم

در قصا حاجت چه نومی ای فلان بیدار باش	دامن آلوده گردد در جهان بیدار باش
در نجاست خانه نفعن آدمی را کی نرسد	کا و حیوان با فراغت خواب داین بیدار باش
بانجاست یا جنت چون شود یاری عزیز	پاک باش و پاک رواز رو میان بیدار باش

رو میا نرا که میبایست تا نشوی سلطان دم
 خواب در عقبی است بیداری بنیاد ایم است
 بیکرمان خوابی بد آنجا خورده بودم گندی
 از کسافت نوم زاید و ز لطافت لقطه
 و شب ظلمات آید آب حی سبیل
 در محافل چون وی چشم دولت بیدار کن
 شامیان شام باشند تو بیا در روم
 گر بجان چشم هر شی صلیح آری بیدریغ
 صلیح خالص کن و بر آرزو شرک این دو کن
 از مکان خود دور افتادی عجب آب آیت
 انبیا و اولیا بیدار بودند در جهان
 دوست از نادان بیدارت کند در خواب
 خواب را بر کن نه ورنه بر ندزدان رخت
 خوبان کی خیر بر پاکام میرن هر طرف
 جان محمود از نجاستهای سفلی پاک شو

روز و شب تا نظر بشو از جسم و جان بیدار باش
 خواب دنیا را نگه کن ایفلان بیدار باش
 این زمان خوابت نگه کن چون شبان بیدار باش
 در لطافت عجب پرده دران بیدار باش
 چشم را و کن بین می خور زنهان بیدار باش
 روح بار خوش رسان از شایان بیدار باش
 صلح کل افضل بودای صلح دان بیدار باش
 صلح آرد جهان بخان بر تو دو ان بیدار باش
 تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش
 بر مسافر خواب شوم است از امان بیدار باش
 تا بی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش
 خواب دنیا را را کن خود جهان بیدار باش
 رخت خود را کن نگه می شود و بیدار باش
 بر فکر جس دم کن دم زمان بیدار باش
 از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در فنای محمود و در بقای محبوب

بر همتای نام تو گشته فراموش
 بر همتای تو جان گشت می نوش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر	لقایت سوے کفر آرد مرا جوش
بعقل منیت ارکان مجازے	بیدار تو عظم گشت مدہوش
ز بانم گنگ شد از گفتن تو	ز رو ویدن شد هم بچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجود	از ان وقت مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بید	با ظهارت جهان گشت است و پوش
طبايع هم کو اکب شد مبدل	شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سراید

خیزد لا از همه پیش خدا بنده باش	خیز ز افعال نفس در همه جاننده باش
گر تو بخوای شوی واقف اسرار رب	خواهش خود را گذار فعل رضا بنده باش
گر تو بخوای شوی مالک ملک آله	ملک هو را گذار خیر بر آینده باش
نعمت هر دو سر اش یافتن از بندیت	هر دو سر را گذار وای دور بنده باش
دولت جاوید حسیّت بنده ز حق بودن است	بنده نفسی مشو خیر در آینده باش
مخزن نبی و ولی نیت بدان گسیت	خواجگی از سر نیت خواه مابنده باش
فتح روانهای خلق دان که رضای خدا	راضی امرش بشوای امر بنده باش
سرکش از امر او هر چه بیاید بکش	قسمت تو بر تو هست قاسم بنده باش
سیرانا حق شود کشف پس از بندگی	کبر بیک رو گذارائی کبر بنده باش
گر تو بخوای شود کشف لدنه ترا	دانش خود را گذارای علما بنده باش

<p> صدر و وزارت گذار می رانده باش در بر آری ز بحر این عطا بنده باش چون و چرا گذار چون بلبلانده باش حجت پیش گذار چون جملانده باش دختر وزن را گذار مثل نسانده باش بندگی را قبول ای فقیرانده باش نفس خدا بندگیست ای عقلمانده باش دانکه نشنیده گوینده نمانده باش رو تو خدای گذار بت شکنانده باش غیر ز دل دور کن بهر شکانده باش غیر یقین را گذار بوالهوسانده باش بندگی از سر گیسو همچو گدایانده باش قالب محمود شد قلب گنایانده باش شاه شدم بعد از آن بی پیرانده باش </p>	<p> اگر تو بخوای ترا صد وزارت دهند قطره دریا شوی نفس خودی را گذار بحث و جد را گذار راضی و تسلیم شو عقل ز زبان را گذار سمع و بصیرت رو دنیا و عقیقی گذار دور شو از والدین مرد پس از زن شود چرخ از زندگی غیر خدا را گذار نفس خدای زن هر که شده آتش عاقبت آزا گشت یوسف حق بنده شد تا پس از آن شاه شد اگر تو بخوای شوی فارغ از امراض اگر تو بخوای شوی واصل حق آیین ناکه نه بنده آتش صعب نماید ترا دولت این بندگی یافت ایازی غلام بنده محمود شد بنده و آزاد هم </p>
--	--

مناجات آخر و دین

<p> ای کریم از همه بار بخش ای احد راضی بکن نفس مرا وی رحیم نفس امار بخش وی صمد حصص من از دنیا بخش </p>	
---	--

ای که لایحیت یاج هستی در غنای	وی مرا از فیوس عجبی بخش
ای غنی هستی تو ابرو و جهان	وی زهر دو کون عسرم بخش
ای محرب کل همی گیرے فرح	وی نفیج کلم از اجرا بخش
ای تو متفرق بحری خودے	وی که موج من سوی دریای بخش
ای تو وی بحیر را در آبله	وی که بحری در همه فقر بخش
ای تو می باشی بغفلت در همه	وی غفلت جانب سهوا بخش
ای بمن پیدا و ناپیدا توے	وی که سفلے ما سوی اعلا بخش
ای که از لاسوے لاسوے	وی که قلوب و روح بر لاس بخش
ای که محمودے در حمد خودے	وی که روح سوی محمود بخش

باب در ردیف حرف صا و اول غزل که مبداء و تنهائش حرف صا و

صفحه تیغ سحر چون زد علم بر سر من	از فروغش شد همه زافرا کمال گفتا
صادق از کاذب آمد خیر و شر اظهار	بر تبه صفحات نصف شد عیان در نصیر
صبر از عشاق فتنه برلقای روی ما	چون کماهی دید او را گشت نعل از خنجر
صد هزاران نظر کش با نور آمدند	رویت جانان بهر یک آئینه کرد احتضا
صیقل لبش چو بایع گشت در صد انبیا	قشر بره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعلای بدربار	از کمال صولات صفوت خفی گشته رصاص
صو از هر یک آمد و رسیدن از سبوح	عدل باقی رخ نموده زفته از جانها جراح

<p>غیب خاکشت کلی نیست کجا می نماند رفته محمود از دل جان گشت در بجه خواص</p>	<p>صف هر کس ل آید از سر دقایب صیف شاه کامران در هر گلوام عیان</p>
<p>سخن در اتحاد لسان مع القلب بیان آخرت گوید</p>	
<p>یقین یکن که شترت نمی کنند خلاص میان عالم لاهوت نیست و خواص تساوی نشود بی رضا حاصل خلاص غریب خلق دهی نه بخالق ای حی توئی بخویش گرفتار نفس ای حی بفعل شرک عیانست می کنی احصا دران صفاهمه حالت نماید انفاص بوقت نور چه گوئی که نیست هیچ مناس در و ن دو تریخ کردی چوین احصا نه پشت قال نبی حال حق ز نه عرفا که بی تو نیست عقوبت دلم علیک مناس</p>	<p>درین زمانه تعلقت اگر شد اخلاص هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوت مقیبات فنا از نشاط حق محسوم دلت بقید جهان و زبان درون وحد خدائی و کار خدائیت اندرون جان ظهور موسی نامی بطون فسر عونی جلای سینه مردان حق چو آینه است میان ظلمت کس را نمی شود معلوم درین جهان بغروری فربه و مستی دلت بیار بیا را گذار قال جهان گناه تو بتو هست این سخن شنو محمود</p>
<p>مناجات آخر رولیف</p>	
<p>وی تو کنی نفسم این دم در قفص وی که از خود او فسادم در قفص</p>	<p>ای تو کردی جان آدم در قفص ای که من از نفس خود عاجزترم</p>

وی که امری تو نشاندم در قفص	ای توئی غلب بجهله امها
وی بفرزدگرشادم در قفص	ای که پیش فکر تو ذکر مرام
وی تو کردی جا و ماندم در قفص	ای که جانم بود آزاد از تمس
وی از ان روایم نادم در قفص	ای که من بر قول خود بسته شدم
وی بتو دم آرم بدم در قفص	ای که من بیدم بدم رو دست
وی که صیاد تو دادم در قفص	ای که من بے دام بودم اولاً
وی کنون خواهان زادم در قفص	ای که من بے زاده بودم در خود
وی کنون انسیح زادم در قفص	ای که من انسیح و هیچ از من نرادم
وی کنون نورت فشاندم در قفص	ای که تو بے نور بودی اولاً
وی کنون محمود بادم در قفص	ای که من بے یاد بودم در نخست

باب در ردیف حرف ضا و اول غزل که میسر و منتهاش است و سخن که علیاً

نمی شود و غرضت جز بحضرت فیاض	ضعیف باش بدینا سیر خلق اعراض
پس آنگه هستی خود کن بریده باقرض	ضمیر قلب تخی کن مطلب داین
که بهر تو ملک آراسته صراح و ریا	ضراح تحت فرویل ضراح نوین
ز حب جفیه در آخر بسی کشتی امراض	ضدالت است که در اسفله آلودن
عزیزی گشت از خویش جسته نقا	ضرعت آرد که یارت خبر بداد و دار
و غصری بدر آرزین سخن مشوا عرض	ضما و کرده بتوجسم سفله عنصر

بیا ر ضلع کل خویش با همه بعض اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض	صنع قلب برآورده محبت و ضمان می شود از تو نجات را محمود
سخن تبرک ضای نفس ضای حق میرد	
هم کن دلت را از ان غرض خواهی جهان غرض در بیت حق حاجت مجو خواهی که تو جان غرض از نور در آتش مرقو خواهی اگر عرفان غرض خواب دلت بر کن ندول خواهی اگر بر دان غرض نبی و رسل هم ولی از غم شان سلطان غرض مقصود را بر کن سر خواهی اگر زیان غرض بی فقر فقرت شد جدا مقصود کا فدان غرض راسخ در نیست محل کن بی فعل حق نقصان غرض این قال و قیلت رنهران است حال انجان غرض رو بر دکان شیرین بخور ز راه ابدان غرض بی خلوتش جلوت کنی ناپا درین خلعتان غرض دم حبس کن غوطه بخور بینی از ان نشان غرض در آبله آبله بود در دار دل نشان غرض بی شمس مریکوی بود کو سبیت بی جهان غرض	بر کن دلت ازین غرض خواهی اگر تو جان غرض از لامکان این بهر عبادت آمد غرض اهل غرض ناری بود جان بغرض ناری بود غرض بی حق غرض پیشه کن فی حق غرض خواهی غرض مراد را در حق بشو تا جمله آید تحت تو غرض روز جزا نشنیده شد آنکس که در مقصود غرض مقصود را احمد محبتی الفقر فقری شد ضیا غرض گرمی راسخ بشو بر قول آن سرور بدل غرض گر راه خواهی هر دو در قول ناپا راه او غرض شیرین نکرد خلق تو از گفتن شیرینش غرض بر قول کافی گشته در خلق وافی گشته غرض رو و مزین از من عنجی اهی اگر در عدل غرض در بحر و از بحر شو در موج هستی آبله غرض محمود و ارا از ذره و شمس غمت مویوب غرض

آیاتنا فی الافاق فی نفسکم فلا تبصرو

حرف افلاک را تمام انعرض	که نگریم صبح و شام انعرض
که همه به طور قرآن است	سوره ایام و مه دوام انعرض
که همه به خلق سوره یس اند	همه آیات از و بنام انعرض
که همه سوره از مثال عیان است	انتاب به قلب جام انعرض
که نبات جماد و حیوان حرف	سورتی هست از کلام انعرض
که جهان از حروف اوست عیان	هر یک را نگریم نام انعرض
که جهان را با خلقت بخوبین	نیت باطل نگریم نام انعرض
که تلاوت بزرگ طاعات است	جان محمود کن نام انعرض

سخن در سلوک گوید

ثبوت کن بدت حب حق مکن غراض	خلاف نفس کن بر کن از جهان غراض
ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید	گران بود تیر از روی خشن از ان غراض
نبات هر که کند این نصیحتم در دل	شود دشمنیه اعضا را و میان ان غراض
نبات قلب نگه کن زلوتش الودن	ز کبر و کینه حسد از ریا و از ان غراض
لشت و ثالث و ثانی است ندید	نقدار و نبض عیان هست شیوه ان غراض
ثمان و تسع و شمارند و هریان نجوم	قلوب شان بسواد آمده نه روی ان غراض
ثنا و دوست بدان هر یک کسان محمود	که تا بهر دو جهان گردی چون فضیل عیان

مناجات آخر ردیف

ای تو شافی مرضهای مرض	وی تو کافی عسر ضهای مرض
ای مقلب ساز حرف لوح راء	وی بر حمت کش قلمهای مهن
ای ز تو آمد شفای هر مرض	وی بیاد تور و انصای مرض
ای که از تو هم تب و فریاد سا	وی ز کرست ردالمهای مرض
ای تو هستی قابض جمله الم	وی تو بر بيط شفا های مرض
ای کشتی از جمله عضوه در جو	وی توئی سامع فغانهای مرض
ای امید دردناکان بر شفا	وی معافی برد واپای مرض
ای شفا کس جان محمود آمد	وی شنیدی خوش دعای مرض

باب ردیف طاول غزل که بمباد و فتهایش حرف ط است

طوطی طبع دلم کرده با قول فرط	مقصود علا و کلامی بزمان کرده و
طبع من در همه جا غیر خدا جاریست	راه مقصود ز معبود نگر دست غلط
طفلی من که به پیری بر سید است تمام	جزیره دوست گشتیم ز تقیم غلط
طالب دوست بدم از رو صدق ایقان	رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط
طبع خویش بیدم ز همه خلاق جحان	برد دوست ز دم چنگ بی نام و فقط
ظرفت العین نکردیم نکه در چپ راست	بکی مور و بلخ گاه نکردیم شطط
طیش دل از شکم مادر خود بود مرا	زانکه بر زادن من سوخته همه خانه عبط

<p>طیلسان گاه نیالوده بدنیاری طوفت قلبم همه رو طلعت دیدار خطا</p>	<p>جسم در در جهان نازان من بود جان محمود نه با خلق بحق بود</p>
<p>سخرن در وقت ادراک معرفت الهی و بسط مشاهده ناقص است</p>	<p>سخرن در وقت ادراک معرفت الهی و بسط مشاهده ناقص است</p>
<p>درون معدن من گنج لامکانست محیط بطون بحیره زند صد هزار موج برون محیط همه خلایق پیدا کف آن دریاء محیط قصر آبله ناید ز موج غلغل کبر محیط قدیم بحر با موج کف شده حادث محیط کناره نیست بحدث قدیم بحر بطون محیط اگر تو نیک نگه میکنی جدید نیست محیط ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا محیط بموج و آبله افعال فعل آن بحر است محیط کلام و صوت و حرفی بجلقه از آن بحر محیط دجو ذآبله آخنه شود بد ریاس محیط کلام بحر بر آید ز خلق ابن محمود محیط</p>	<p>امبان سخرن تن بحیره در کانت محیط دران موج کف بحر جان جانست محیط زمین و بحیره دیوانا آسانست محیط یکی بطون و دیگر بر ظهور آنت محیط بود الا آن کساگان در جهانست محیط گنجی قدیم و گنجی نو بجله نانت محیط جدید و هم توان هم قدیم کانت محیط همه نظام و دانش دران فلانست محیط برنگهای کف بحر جان نهانست محیط بخشم آبله بینای هر عیانست محیط جدید رنگ قدیمی بجز زانست محیط که سیر او پیله در که و جهانست محیط</p>
<p>مناجات آخر ردیف</p>	
<p>ایک حسرت خواهم شدم بر تو قط</p>	<p>و یک سیر و مظلوم شد بر تو قط</p>

ای که رو سے دل زهر سوختنم	وی مکان رو آورم شد بر توط
ای مکان لامکان غم نم شده	وی ظهور و باطنم شد بر توط
ای مراد است جهان در دست تو	وی که اول آخرم شد بر توط
ایکه بسط جمله حاجتها توئی	ایک فنیس هر هم شد بر توط
اے درون دل شکسته جایت	ویکه کشف حاجتم شد بر توط
اے همه زو و آوران پیش تو	ویکه زو و قوتم شد بر توط
اے ز برهم زیر سازی خلق	ویکه پیش هم بهم شد بر توط
اے آتشی کن مد محمود را	ویکه امد آتشم شد بر توط

باب در رویت حرف ظا و اول غزل که مبداء و تنهائش حرف ظ است

ظهور وصف زدنش دیده شود ایقظ	جمال هر طرفی آرمیده شود ایقظ
ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا	نگر قلب که پرده دریده شود ایقظ
ظریف باش و شوش دل زده شود	بهر محامد خمیده شود ایقظ
ظهر بطون و بطون شد ظهر هر جانب	جمال چرخ سحر آفریده شود ایقظ
ظلفت چرا شوی انسان صورتی	هلا که رشته انبان بریده شود ایقظ
ظلیف مر کسی کو زاصل بخیر است	بساط رحمت هر سو کشیده شود ایقظ
ظلمت رفت که باند دام نفس بد	که خاف نفس بعد رت خلیده شود ایقظ
ظلمت مآل ز عبود غافل و لنگ است	جمال یا بقلبت رسید و شود ایقظ

تکلام نفس پراگنده گشت از محمود که باد وصل نکارم وزیده شواقیات

این سخن در سمع کلام مطلق از مطهرات کنونی مطلق گوید

کلام الله بر آید از همه لفظ	صدائے دل بر آید از همه لفظ
بحسن لفظ کن ظاهر وجود	مردم در بر آید از همه لفظ
و روح حلق حق را راست بنم	کلام سر بر آید از همه لفظ
همه دشنام خلعان است	کلام گوهر آید از همه لفظ
کلام کن ز لفظ خلق ظاهر	ظهور خوشتر آید از همه لفظ
کلام شان غمیش بر ظهور است	ندائے برز آید از همه لفظ
کلام السبحان بشنو کلامش	سخن در دل سر آید از همه لفظ
ز یک نقطه سر و فان نظام	حروف منظر آید از همه لفظ
یکه سیاهی محیط است بر حروف	جمال خلد ز آید از همه لفظ
ز الفاظ عطار و زهره رقصند	چو یارم بر در آید از همه لفظ
درون رعیدین آواز گرش	درخت اثمار ز آید از همه لفظ
وجود خلق از لفظ است پیدا	وجود دیگر آید از همه لفظ
همه حیوان و انسان از کلام	زنی را شوهر آید از همه لفظ
کلام الله عیان در شش حیات است	کلام بهتر آید از همه لفظ
بمحمود است الفاظش عیان	کلامش جوهر آید از همه لفظ

مناجات آخرت

ایم کردی نوح را کشتی حفیظ	وی تو یوسف را بچه هستی حفیظ
اے سلامت دار موسی ربی	وی خلیل خویش را کشتی حفیظ
اے نگهداری تو ایوبی بصیر	وی یونس از سمک هستی حفیظ
اے نگهبان جان اسمعیل را	وی محمد را بغار هستی حفیظ
اے بدست خود گرفتار عالم	وی فلک را بی ستون هستی حفیظ
اے معلق سازارض و بهم سما	وی بلندی را ازین هستی حفیظ
اے بحفظ خود بکن محمود را	وی توئی در حبله مستی حفیظ

باب ردیف حرف عین اول غزل که مبداء است با حرف عین تا سخن منتهی شود

عین عیون من ز تو آئینه انوساع	بنگردان که عکس تو گشته است استطلاع
عقارب نشان که ندیده کسی نشان	در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلیم من شده عاشق ز اوج خود	از اوج خد بوج من آن شاه ارتعاع
عنبرج از وجود من است با عکاش	زان خواسته زمن بهر کسرا انبعاث
عازان گرفته دلم خلوت آورد	این خرقه حکم اوست نکر دیم انوضاع
غرلت گهی کنیم وز خود صانیت آورد	از جلوت ظهور من کردا متسع
عطاس بته بر سر و پا ساربان من	این خلوت و خشوع زمن نیست اختراع
عطوب البسته مخدول بقوق عرش	روح القدس بغسل مرا کردا تبايع

عاصفت بدان بمن که عصفوت نغمه ام	از وصف ذات قدس کس بش نیستی تمام
عالم همه ظهور مشال شجر بود	محمود ز اصل او همه آثار و انفعار
لسان الغیب بانیست خود کلام کند	
بین الظهور و باطن ما بر خیم جامع	بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم لاسع
ما بین روح حبهت هستیم مالک الملک	که ظاهریم معطی که باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل هستیم اندر انجا	بر راست و چپ سواریم در حلقه طایفه
که غرق ذات باشیم که بر صفات ایم	در قائلان مقالیم در سامعیم سامع
ما که رقیب و یاریم که جسد بر دیاریم	گاهی بکارزاریم که صالحیم و شافع
رندان بر کاریم جانت بصفایم	در جسم و کار و باریم سودا کنیم نافع
بازی گران کو نیم معشوق پارسایم	بهر دعا فریب پوشیده ایم برقع
ما شاه باز و رحیم که فسر و دگاهیم	پیدا بر فوجیم هستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی	در رکن هر دو کو نیم هستیم در مضاع
شاهیم در جمیلی ما هم در جلیلی	کامل بر کالیم ظاهر شدیم مغبغ
ما عاشق ظهوریم پیدا بر وجودیم	که در غنا ابریم که در صیفم و فاع
محمود و لایزالیم پیدا بخطط و خالیم	ایا خویش در وصالیم که فارقیم و خاع
مناجات آخر در دلیف	
ای یمن کن از ثبوت لاسع	و یمن کن از سفته الا منع

و س که لارا کرده از اغلا منع	ای که لا اوصاف والا ذات تو
وی زمین را کرده از بالا منع	ای منزله ذات تو از گفت و گو
وی ز حرکت کرده ایشا ترا منع	ای به تقدیرت همه وابسته شد
وی ز بسیر و ن کرده مارا منع	ای که ما مجوس کن تو جس آدمی
وی غنی را کرده از فقره اسع	ای ز حکمت یک کسی برون رفت
و س ثا بر سر محمود اسع	ای ز بانم گنگ شد اوصاف تو

باب در ردیف حرف غین اول غمل
که مبداء و تنهائش حرف غین است

لبالب آمده از بهر رخى بحسن ایاغ	غشاوه دل من گشت از جمال صباغ
نمی رهم ز جالش مدام اندر باغ	خطای وی لم حسن دوست پوشید
برفت سایه بچشم نام از شعاع چراغ	غروب شد همه هستی من بهستی
برون گشت بجای ضمیر شده است فراغ	غضب که بود ز ظلمات نفس تاریک
بصحن خانه قلم کسی نماز انباغ	غماج چشم تو تاراج کرد و جان و دلم
چو زلف گشت بیکر و شد دم بدو باغ	غلش بود و دلم از غشاوه نفس
شعاع نور خضر یافت درون باغ	غرض نماز بدل ماند روی جان نام
ز قلب خویش زند بر مثال تا و راغ	غلاف قالب و قلم چو بر رخ پوشید
چنان بدان که سر ایدش از طالع باغ	غزل خویش ضمیرم بر انداز محسود

سخن در مشاهد و معانی سراید

خورشید و شهبازان بنیم دران چراغ	بنیم درون خویش عیان صفت هزار باغ
افزاده مثل ذره نماید دران فراغ	بنیم دو صد هزار جهانی درون دل
این رنگش جهات یکی قطره زان صباغ	پیشش جهان حسن نیرزد بندره
او را چه حاجت است ازین ملک سیراغ	آنکس که در بطون تفرج چنین کند
اول بر سرست پس ازان کن مدام لاغ	در مرغ زار من چو بیای بصدق دل
این جای بیلانست نجای ازان کلاغ	بی بریده نیت درین باغ باغبان
گر ترک سسکنی بدیند پر زمی ایام	زان باغ گرنه مویه چشتی ترک سرکشی
در کوی دوست راه کسی نیست بی و راغ	بی عشق شو نیست جالی میسرست
و آنکس که رفت باز بدونی چون باغ	بی شاه باز عشق درین راه کس رفت
ترک وجود کن که بحسرت ترک نه بلاغ	درین سفر خراج وجودت طلب کنند
اگر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ	محمود روی دوست نماید ترا بدل

مناجات آخر و لیلی

وی ز وصلت جان عارف گشت باغ	ای ز عشقت در دل عشاق داغ
وی بقبر تو لبیان چون کلاغ	ای ز کرمست جمله عالم کریم
وی ز وصفت جان گشته فرغ	ای بذات خلق عالم وصف گشت
وی ز فکر هر دو کوغم بے دباغ	ای بجهت فارغم از این دآن

ای بحفیہ بسته جان اغسیا	و سے ز حرص خبث شکل شاخ و زغ
اے ز تو محمود جسع و بی جمع	و سے ز شوق در دل مست و غ

باب در ردیف حرفا اول غزل که مبداء و
منتهایش حرف فاست شیخ انجم اب الز

فصل ششم ز تو وصل با آر شگرف	وصل ب فضل کنان از همه بسیار شگرف
فیلسوفاره من گیر که فلیوف توام	علم از وصف من آید تو بسیار شگرف
فصل از من تو بگیری و بد گیر آئے	آئی بر من که منم از عجب کار شگرف
فارغ از بهر دوسرا شو که صد اسم من است	بقنا مطلق من در سر خود دار شگرف
فهم دادیم ب تو تا که بمن فهم آرس	مسکنم از همه روصاف کن اسرار شگرف
فلک ساده ز ما فصل کند در همه آن	فلک ثابت و غیره ز ما کردار شگرف
فلانی که بد و را کی آن میرک است	که بهر راه روان میکنم اظهار شگرف
فوق هر تحت که بینی منم آن فایق او	از برون تا بدرون خاصه افکار شگرف
فی المثل آنچه بخود یابی در آن محمود	که تجلی بکنند در همه انوار شگرف

سخن و ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل و ز شب نمای طوالت	نشان غنا پیدا است اندران ز راس
بنفعی غیر و اثبات حق بکن صیقل	بود که رو نماید درون صیقل صفا
بعدل حکم بطون باب شهر خود بنید	درون شهر بکن با سپاه در و صفا

بصق قول خدا کن عیت آبادان	بسلطنت دی کن بهر کی اطراف
و چو دست ولایت دل تو محکم شد	تو بی خلیفه مطلق بهر کی آکناف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیبه	که تا خلیفه مطلق شوم بدین نصاف
ولی ولایت دارد دمام پر از حق	نه آن دلی که کلکش خیانت است و خلافت
از عشق دوست در و ن باب عقل خود بیند	دو چشم و سمع و زبان راه رهنمائی
درون قلب تو پیدا است بیعد و عسکر	به بند باب بطون از تصرف اسرار
بقیض باب شود بباطن جانیت	به ببط باطن گردد ببط جان و صفات
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا	شوی ولی ولایت بحضرت اشرف
درون خلوت میکنی تعسج ای محمود	که جلوت تو ز خلوت در آن یافت

مناجات آخر ردیف

ای محنت جسمم و دلداران معاف	وی رویت این سیه کاران معاف
ای غفوری و رحیمی و کریم	وی ز تو جمبله بزه کاران معاف
وی که جسمم پیش رحمت قطره آمد	وی ز رحمت جمبله طیلان معاف
ای ز لطف خود بشو عصیان من	وی یکن از قطره باران معاف
ای که آید قطره از جانب	وی که قطره در شب تاران معاف
ای که تا جسمم آمدی بر نیک و بد	وی از ان جمبله تجاران معاف
ای تو بیدار آمدی در کائنات	وی از ان ردو جمبله پیداران معاف

ای ز شرم کرده رخ در پرده	وی ازان عید شده ساربان
ای که یاری کرده با محسود خود	وی ازان روح سده ماران
باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبداء و منتهایش حرف قاف است	
قاضی فلک چو آرد اشتقاق	از دانش او برآمد آفاق
قائوس زند چو موج باطن	آماده شوند جمله خفاق
قطام وجود چون بر آید	موجود شد نه جمله افاق
قصران شد نه شعله پردا	بر بسته خاک شد با صدق
قطام قیام شد نه سر	در قید شده وجود و اطلاق
قدوس بقیلوس آید	از سره راست جای ایلان
قبه فلک است ستوی روان	قلب فلک آمده بهتلاق
قوسه که نه بد وجود ایشان	اکنون همه سوشه استفاق
قصر بان کی است جان محمود	کو هست ذواق جمله سباق
سخن بصلح کل و حسن برویت الحق سیف الخلق	
مکر در جمله خالق هست در خلق	جانی خویش را دابت در خلق
ظالمین شد ز نور هستی ذات	سیک میستی بی صفت در خلق
اگر بیستما ز بر غریبش	مکن انکار خاک هست در خلق
عسکه از کی بگرد انکار خاک	شده رانده بیوم است در خلق

<p> شده صانع بمصنوع مست در خلق قطره ای گویای مست در خلق مکن از خود در رازی دست در خلق بنی و هم و لے چست در خلق رخنسل خود شود دل خست در خلق همه عارف شهو و صحت در خلق درخت و حدش پرست در خلق که منکر از سفر نارا است در خلق </p>	<p> نخستین ذره بی ظاهری اگر تو عاشق بر حسن جانان اگر طاعت نیا رسد بحس صفات ذات پیدا اندر روش خدا را اگر بخوابی بابی از وی پیغمبر خواست زو حق نکا هست کنند نه آسمان سایه بخسلی مکن انکار لے محمود بر کس </p>
--	--

لسان حال در مقام محمود گویاست

<p> جسم و جام از و گرفته سبق وصف من کن نگه بجهت تق ذات اعیان بمن شده است محق باطنم از قلوب او بیت افق در همه شے وجود است رفیق حق من کن نگه درون حلق آفتاب نهان است شب بوق این صد از حق است میان خلق </p>	<p> نیت فاعل بحکم و جان جز حق فصل من فصل لا سگان آمد من باوصاف ذات احسانم ظاہر من در مظاہر انسان این همه خلق شد بمن پیدا و من و خلق فیه لا م نقط سوق و صف حایل جانست قول من قول لا مکان است این </p>
---	---

منکر قول ما است کافر کفر	بولیب منکر است باده در شق
قول محسود قول یزدانست	زانکه بگرفت او سبق احق
سخن در احوال صلوات خود گوید	

کنم تحریمه در کعبه قیام آرام بعرض حق	پس اندازم فلکها را وجودم را کنم در
قرآنم بر مثال آمد خیالم شد بارو	نظر بر عرش شد ساکن توجیه شد مطلق
سرم شد بر احد واحد رکوعم بر الواء	سجود آمد بعبودم بگانه گشتم از ابلق
قعودم شد بعرض و تحت را کنم سر سو	سلام از حق رسد برین که باشد ازین شوق
بر حرم شد مناجاتم برون فت است آیتم	باقی آمد آیتم شدم بر مرکب ابلق
بوحده متحده هستم که آنجا قاب قوسین است	احد واحد بمن ثابت قوس ابدین شوق
پنج اوقات بعرضم بدگر دقت بر ختم	نایم حال خود بر تو سخن را گویم از اصد
لبس من محسودم بقلب صد رعبوم	بسی مستور تلوینم نیاید تا مرا احمق

مناجات آخر ردیف

ای تو حق چشمم چشم گشت حق	و یک چشمم شمس بگرفته سبن
ای که علم تو بعقل ما رسید	و س کلامت در زبان ما نطق
ای درون چشم من جمله عیان	و س صدای ما گشت از طبع
ای که یسا کن بصحوب را	و س یکن مکتوف این جمله تنق
ای که یکن شیرازه قبلیم کی	و س ز تو شیرازه این نه در

<p>وی توئی طالع بانوار افق وی بحق آیت سوره فسق وی که محمود است بر جان ولق</p>	<p>ای طالع هر صباح آمد ز تو آنکه نگاهم دار از ظلمات ای که جان از فیض تو در جیم</p>
<p>بایر و دلف کاف اول غل که بیدار و قنهای لب که وجه است بطنی مادرنگ در اشتها نفس بود هر که بست و دل در جهان بند که آنی بگو رنگ آنکس که اندو دست گرفته در پیک برده و رانبار بسا لوسی و غرنک ز بخار و زنه میخوری دست او نه سیلاب اگر رسد توان یافت آب کلو خست کس زنت اگر چه بود رنگ تا گشت فایغ از پیک رنگ رنگ</p>	<p>کلب آنکه قلب دوست بدنیار بیدار کلب مغراب جیفه خور و زاشت خور کاذب کسی که بسته بدنیائی در دل کهنه رباط کهن خرابات فام است کاپوس را سپر که او بود کون خسر گیشی نور دگند بر کس وفا نکرد کوشک ساز و دگندای مرد عاقل کم دار میل خویش بر این کلخ کلخ کمال شمع گشت محمود در سنا</p>
<p>سخن در معرف نفس خود گوید</p>	
<p>وجود عضو ظاهر بفرس کن چاک بدان مثال همانیان بهر سیکه اثرش بدان مثال هر خلق شد زحق اسباب</p>	<p>بعضوهای تفصیل روح کن اورا چنانچه جان تو در حلقه عضو پیدا است چنانچه عضو تو از روح قائم است</p>

بدان مثال لطیف است در کشف پاک	چنانچه روح تو باشد در روشن لطیف
بدان مثال پیر کس قدیر با درناک	چنانچه روح تو در جسم دانا قادر
بدان مثال صفاتش خاک در خاک	چنانچه وصف تو در تو گوی بود و عاقل
بدان مثال بعلش همه منظر و خاک	چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم
بدان مثال همه شی بقریب حق بی با	چنانچه عضو او علا و اسفلت خواهی
بدان مثال و خودش بهر صفات متعال	چنانچه روح تو در غار عضو می ماند
فنا بقا و صفاتش بجله کان سنیاک	صفات تست صفاتش مجزا و است
دما ر شاه خور و آن دما ر دوش ضحاک	مرضت عبدی مدنا ز یزدانست
بخویش بسته در آمد مثال خوشه تاک	همه مصیبت و راحت طاعت شادی
گهی دو مار بولو گاه می شود تریاک	خود است مار بخود میگزیزد قفس عدم
میان نار در و نوح رشاد مانع هلاک	در است خوف و عقوبت پل صراط و سعاد
گهی بسوی و سر ما گهی بود عکاک	دو وصف او همه جا گاه کن محسوس

مناجات آخر و لیت

وی که فیض جمله جانان معک	ایکه رزق جمله خلقتان معک
وی که کلبه جمله کرداران معک	ای فتوح مآذ و درگاه تو فتح معک
وی که نعیم جمله آلوان معک	ای بده آن شے که می باید مرا
وی که وصف ذات و صفاتان معک	ای که من وصف تو ام تو ذات من

ای تو هستی در غنای خود غنی	و یک رزق جمله محتاجان یک
ای حکیم و من مریدم بر عقل	وی تو معطی جمله معطیان یک
ای نعم در حبس و تو حابس	وی که بسط حاکم بر میان یک
ای بدر گاهت منم اسبدار	وی که سر نامیدان دان یک
ای درت رامی زنده محمود باز	وی که راز جمله صدیقان یک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که
مبداء و منتهایش حرف لام است فقط

لاب آما از افق ظلمت شد از زوال	مرده همه شدند حیات از پیش خور جلال
بیل بصبح حشر گشت لشکر شمشیر برون	هر یک ذره شد روان بر طرفی مع الوصل
لحن صبح شد بر دین عشق نفس زد درون	نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصل
عسل ناب ساقیم داده شراب انس و جان	مست شدند بنجه نوحه زنان با تنهال
لوح شده ز چشمها چون کوه زو حدش	رفت درون سینها هوش بگردار تحال
توت نفیس نعل کرد ساقی بسم ساق من	خوان کرم بیط شد آمده ز دلان بال
لطف کنان بعاشقان عسل لبان ساقیم	واه پایاله لب لب کرده وجود اسفال
لایح گشت تود دست بر همه و بسای	گشت جلال جلوه کر بر رخ هر کی جمال
لوح دور نگ شد زمان در چمن جمال جان	سرخ محمود سر همه رخ زدند ظلال

سخن در بیان توکل گوید

چو مردان دم بزن اندر توکل	لش حاصل کن اندر توکل
نموده از پنج کن اندر توکل	بنفی غیب کن اثبات حق را
بکن فعل سخن اندر توکل	اراده حرکت عالم بحق گیس
ز آتش شد چمن اندر توکل	توکل زار ابرهیم آموز
خدا را عین سلن اندر توکل	بفقره وفاقه و درهم غمی
محرك حق بتن اندر توکل	بحسرت حق نیت کس موجود دیگر
ز غیرش شود هنر اندر توکل	توکل را بهر سوز و ی باشد
بهر سوز و بکن اندر توکل	توکل را نمی باشد قفائے
خدا ناظر بین اندر توکل	خدا حاضر بهر سوز و که آری
بدل از حق رسن اندر توکل	توکل هست در قرب نوافل
سبب باشد و تن اندر توکل	عیون دل زهر اسباب دوا
ز حق میخو ر لبن اندر توکل	سبب را بدان چون طفل شیر
بشو خالے بطن اندر توکل	توکل پله مردان دین است
کند گره طعن اندر توکل	توکل شیوه پیغمبر است
محرك در بدن اندر توکل	بهر ساعت بدان محمود حق را

سخن در معرفت حقیقت انشا گوید

دست شهودت شهود جمله جمال	مب وجودت وجود جل جلال
--------------------------	-----------------------

ای ندائے من و نسیم گرام	کزیه باشد نه عرضی و نه طال
سمع تو صین مشرق و مغرب	چشم تو طایر است بی پروبال
ای عیسی سجد مملومات	و می خبندی ز بیهوشی و دلال
ای کلامت قاف تا قاف است	و می حیاتت بلا مکان کمال
ای که فعلت زلا مکان بکان	خواهش است در همه اجمال
تاج بر سر تو خورشید اری	راه او تنوع الف و ماته سال
ای که خواهی بظهور است و کون	و می که هر ش کینه همه پامال
ای که داری خلافت مطلق	و می که چل سن بدست بودی لال
ای که از زان سر و خنجر خود را	شناسی تو خویش را از بهال
ای خیالت بدنیای فانی	بخورد و نوش کرده اشغال
ای مصید بزوح و سنزیدی	و می که پاسبان زین خط و خال
ای که در حسد صال جاه شده	و می که افتاده ز حل بحال
چونکه وقت حساب می آید	چه دهی از عمل جواب و سوال
مده گمان جنگی پشیمان اند	که چرا خواستیم مال و منال
حمد مد جان محمودی	وار هید از همه بزن خرقال

سخن سخن علمای صوری معنوی گوید

از سماع و عطر عامل که شود و چه حال	چونکه داخل نیست عامل میکند بی قهر حال
------------------------------------	---------------------------------------

گفت و تران انیکه میگویند ما لا تعقلون
 علم باشد حق و سیده نه از برای سیم
 طاهرش موسی بنید باطنش فرعون
 علم بخت جنگ و حیل و اندازین بخت
 علم مال جاه و صدر و شهرت و ملک
 این همه علم انشیا طین است صبر و خلق
 قول علم بی عمل دوری چکسل نار و اثر
 علم بی کردار باشد در زندقه بی حالی
 عالم غیر عمل چون صوفی جاهل بود
 دوره کردار فضل باشد آخره و علم
 چون گفتار آمد غیبه کردار غمی نیر
 از فساد عالم در دین فساد آید بی
 دعوه میراث پیغمبرند از حق تم دون
 خوانی او تو علم و جات و نیدانی فعل او
 از کتب حاصل کلام و فعل بی عامل
 علم خود یک و کن بر سر پند در خدش
 صحبتش کن مثل صدیقی تو کن همچون کلیم

قول سب که دارم شنید زو عمل آید محال
 بدشقی آنکس که خواند علم بهر جاه مال
 خود بود و دون کلام ارحیه بود علم محال
 با سبک و عمو کفان باشد کردار اول محال
 علم کبر و از ریاست دارد در گردن سوال
 تا بصید آرد جهان بر هوا و ضلال
 چون درختی بی ثمر با برگ و سبزه و ظلال
 کان فقه بی روح نفسانیت و ایم محال
 از عمل و ز علم محروم آنکه باشد خجسته
 زانکه زمین دره بجا بی کشتن و زایل
 آفتی باشد بدست هانت آرد بال
 زانکه علماء را فساد از طبع باشد خال
 و در بطون تکلیف بیس از بی نال
 فعل او بی عالم حق و نبی بی اطمینان
 رو طلب کن عامل او چشم را نسو ببال
 تا عمل بی ز قمر بشکله هم خلاص
 باش در خدمت بصیرت روز نهفته ماه و سال

در غلامش فعل ناری میدی از نقش شوم	در نه آخر در خوری از دست او بس گوتال
گوشمالی آمده بر من نفس شوم تو	بر خودی لعن خدا آمده شده و پندال
شیخ ز اجمیتم حق بگرین با چشم خود	تا سانی منیص حق بر کاشه زان لال
بر شناسانی ایشان چشم را پدید کن	چشم تران یافت الا صحبت آری بی مال
گر تبر شش بافتی تو شقی کردار عمل	قول او اندر ولست آید موثر لال
و آنکه مرد عارف است عرفانی و حال	میطلب گمصادقی و ز نیکو تالی رسال
عالی را این قد بسیار باشد نکته ام	از نصیحتهای جاہل کن زبان محمودال

سخن در اقامی محبوب زلی و نکل او گوید

ملک و کون هست محبوب لم نزل	قول کلام است محبوب لم نزل
قالوبی بگفت بحسبوق سوی خود	خلق از گمنه برست محبوب لم نزل
پیدا کن بطرف غیبی حواله	خلقی یقین پرست محبوب لم نزل
محبوب مطلق است مقید و بان	و رحیم روح جبت محبوب لم نزل
مرحوم خلقی که دیک بگر جمعی	سید تمام شست محبوب لم نزل
والیل وایم برقع او شد سیفه	اسمار کون بست محبوب لم نزل
این قول فعل از دست عانی بحکم تو	آفاق فوق تحت محبوب لم نزل
این رنج و راحتی که پینه در خون	وصف جهان گذشت محبوب لم نزل
مطلق مقید آمده باز و فرزند	شاه جهان تحت محبوب لم نزل

در تنش مصور است عیان بین چشم خود
 معجور شد در بحر بطوفی سفینه است
 پرواز کرد و توس فرسیده بسو ریشیت
 از دوزخ ظاهر آمدن شش چپاری
 طفل دوروزه بین که کند و ایام خدا
 در یوز و کرد شاه قتل رعیته
 میخواره را شراب کشیده چنان بخود
 والد زاین کشته عیال نه نورنی
 یک بحر تشنه گشته همی دید هر طرف
 عالم پیش طفل گبیر دستن بین
 ادراک کن بخود که وجودت درون
 یک اسم در گرفت همه نامها دور
 توئی نشسته بود درون بحر تشنه لب
 فرقان تمام گشت با خلاص احمدی
 اخلاص مقصد هست بیا کن مداومت
 محبوب را به پیش که مجبور در است

محبوب و قلب گشت محبوب لم یزل
 قلبت گرفته شصت محبوب لم یزل
 پرگشت کوه و دشت محبوب لم یزل
 شد در طواف مست محبوب لم یزل
 از نیت گاه ثبت محبوب لم یزل
 و کسی غیور اخت محبوب لم یزل
 از خویش دست شست محبوب لم یزل
 ما در جگر گشت محبوب لم یزل
 ناکه بنون رفت محبوب لم یزل
 چوب قضا شکست محبوب لم یزل
 دو بحر سینه پشت محبوب لم یزل
 یک رشته دانه نفت محبوب لم یزل
 صیا و برگرفت محبوب لم یزل
 میخواد و دام وقت محبوب لم یزل
 بینی تو ذات بخت محبوب لم یزل
 امر و زگشت بخت محبوب لم یزل

سخن سخن فارسی الکتاب خود گوید

<p> دیوان من چنانکه بخواند صد دل صادق اگر بود طلب حق ربانیش مگر گفت شد سخن چند از بطون مقصود هدایت است و لا ازال غفلتش گفتم نموده ام بتو راه پیمیان ما را درین جهان بهدایت رسول کرد چون دعوتم قبول کرد ز این خوش کردت من بحسب و جهان در دمانندی پهل روزی که بسوزد و خدای کلان </p>	<p> حقا بر روح و قلب بر آید ز آب و گل از خواندنش کس شود و شود چشم دلایل از جان خود قبول و گرنه کفایت ورز که یافت که آرد سخن فستل کر را سخا آورده و برای جاه و دل از حق حبه و همیم کم دعوتی قبول حقم بخت و گوی شده است در ایل مردم شادی ز خویش نه را ان جبهه کل محمود و احمد برای رضان و دل </p>
--	---

مناجات آخر و لیل

<p> ای که در ویت همه رو با خجل ای که در نورت همه نور اند کم ای که پیش قدم تو قدم با خون ای شغایت در زمین و آسمان ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ ای لب لعل تو بار و لعل را ای ز تو همه ذره در لرزه آمد </p>	<p> وی که از نورت همه جور اخیل وی که از چشم تو چشمها با خجل وی که از حسن تو خو بهی با خجل وی که پیش خد تو خند با خجل وی سیه شب پیش این بو با خجل وی که در نظاره است کو با خجل وی عتاب کرده هر یک با خجل </p>
---	--

ای که حسن ظن منم با صداسید	ای مکن مارا چو دیگرها مجمل
ای هنداران بار تو نامم گرفت	وی مکن از جسم نام ما مجمل
ای نخود نام مرا محمود دشت	وی مکن مارا چو مذموم ما مجمل

باب در ردیف حرف میم اول غزل که سدا و منتهایش حرف میم است سخن کامل

ما نور لطیف جان جانیم	از هستی جز گذشته گانیم
مستور غیبت روایم	از همه دوسرای بی نشانیم
ماییم که از جهان هستی	در گلبن نیستی عیانیم
مخمور می است هستیم	معمور و لایت روایم
ماسیم دوکان کان جانان	از کان بکان اسیر جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت	یا قوت گر انبیا رکائیم
مجموع کج جمع ما است و ایم	بر مقصد اصل جامعانیم
ماییم وره هزار ساله	هر آن تلحه روایم
ما نزد دل خراب باشیم	ما سزبان طوطیانیم
محمود و مجید حمد یائیم	مسعود و سمید و سعد یائیم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

با تمید وصل هر شب نظر وصال دارم	به بشارت بیشتر روز و روز دارم
نه بدل سکون را می نی جان خوشی دارم	در گریه و تنگی شب روز می دارم

چو درون خلوت ایم خبرت بدین بیایم	چو درون درشتایم پی گل وجود خام
بیکه جرم ای املی تو مرا چنین باری	که ز راحت حیاتم نه خات سوگوارم
اگر م بجرم گسیری دگر م دهی امیری	بے تو دیگری ندارم در خفا بیکارم
خبری وصال اودی تو بدین کمال شای	پس ازین مسوز دل زاده عشق بیایم
در وصل بحر حسنت غوطه بده نبوتم	که بوسل امیدوارم چو دهی شهبوارم
ای تو سائر نصیبی تو غافل از نوبی	ای بقدرت هدایت بده یار در کھارم
رقصا حاجت من نشو و مقصورت ای	ای تو معطلی الحواد می محمود شرمارم

دوست چون خطاب معیوب کرد و بخواستش گوید

به عیبم خریدی ای دلارام	ازین غفلت زده کردی ز خود کام
بدم ثابت بجای خویش ساکن	و خارج کردی این مسکین بدنام
انجلو قات چون من منیت معیوب	بخواری و سفلی بوده ام تام
مرانه قدرت و حرکت پدیدار	زیر پایم هر کس گشته مندر جام
منم آلت با فعال زمانه	منم مقبوض عسر قافض درون
بدین غفلت مرا ز خود حسری	به برویم ازین سفلی درون بام
بهیوشی بهوش خود رساندی	می وحدت چشمانیدی ز خود کام
مرا از جام خود مدهوش کردی	نخودستی دلم را صبح و الشام
کهی چون قربت و صلی درازی	تلطف میکنی در خاص و بهم عام

بقر ب خود مرا بد نام گیرے	بہ پر عیبے و بدیوئی اقسام
ندانستی کہ معیویم بدین حال	چہ را داخل شدی تو درین خام
مجمودم چرا تو عیب گیری	کہ باشد عیب از غیب یام

سخن بحجاب نور این از پرده ظلمات

عشق نور تو هست در جانم	اے فدای تو جانم ایانم نہ
عضو ہایم بوصف تو فانیست	من باد صاف نور پشیمانم
ای فراق تو آتش سوزاشت	وی وصال تو بسط زندانم
صورت تست اندرون دلم	غائبے و حضور میدانم نہ
قدر وصل تو من ندانستم	وصل تو عین وصل بجانم
دلبرامی تو جسم بندہ است	جان ما را ز غیبر برہانم
اے کہ تو قدر من ندانستی	دور کردی کہ نیت شایانم
از جد از نگ من گبود شد	در فراق تو بس پشیمانم
ای فلک این چہ چلیہا کردی	کز فریب تو بیش حیرانم
چرخ گردان کہ یار با زاید	سوے دل خست خویش گردانم
من بگام تو ہستم ای دلبر	مزد کام رس ای تو سلطانم
ماہ روئے منے جو مکرے	نازک و مہ رخ ای تو حسانم
باز بازے و نازک اندامے	دعف و نپ ای تو با غفرانم

خواستهایم روان کن اسه دین	بر همه کارای تو برهانم
نیک بادی و خیریت بادی	در دو کوتم ده ای تو دیانم
عسر طول عمل طویل آرس	بیش از عمر قوح پایانم
سیر اعلام کن محب بود	زانکه از دوست راه برانم

الم تر االی ربک کیف الظل

بر جان همه جهان فدائیم	بر حسن همه زمان فدائیم
بر تنع سما و ارض و دور یا	بر شکل همه بیتان فدائیم
بر منطه ناز و نور اسعد	بر کشته ان و بهتران فدائیم
بر ناز و کرشمه بتان	بر زکس و لبران فدائیم
بر صورت نازنین و زیبا	بر وصل جمال جان فدائیم
بر جمله نبات و هم حادات	بر دیو و دوان و جان فدائیم
بر وحش و طیور و هم ملایک	بر قوی و ناز و ان فدائیم
بر دشمن و دوست مغتر جلدی	بر بذر و ثمر عیان فدائیم
بر شیوه و نازمه ز خانه	بر سر و روان چنان فدائیم
بر حسن و صفات حسن افعال	بر حسن همه روان فدائیم
بر بحر و موج و آبله آب	بر جمله مایه ان فدائیم
بر کوب سعد و محس افلاک	بر جمله ثوابت ان فدائیم

محمود بحسب حد و اوصاف	در قلب و سر نهان فدایم
سخن در معامله یا وجود اصل و عیا او گوید	
<p>دی و زو خوایدم سلطان جان یدم بر تخت شهنشسته خط بر رخ مه رسته بی پرده برون یدم بایره دون یدم عشاق فون خوانان بر چهره سلطان بر مایه خسلدی با جمع کسان شستم شه با کر می و طغی پشیمینه من داده شه باز خوانان شه از سایه نور آمد گفتا که این کیشا برگ از دستم بستان بگر فتم دی خوردم بر ذوق قنایم محمود بقدر آید و ز فقر غنا آید</p>	<p>در بار که قدس از خلق نهان یدم عشاق کمر بسته در خدمت آن یدم در محفل سربازان در نماز کنان یدم هر لحظه خطاب نوزادان جان یدم از جمله فردن خوردم و با گرسنگان یدم گفتا که برو پوشان ملک جهان یدم در نور مرا خوانده بر تخت نشاندیم لب بر لب او بردم تنبول چکان یدم قربان بدین گشتم چون شاه مان یدم در دبه شایسته با من امان یدم</p>
سخن با حوال خود گوید	
<p>بظهورت مرا راحت خلعت نه طعام انستی هست بهر یک یکی در همه وقت نه مرا انت زوج و نه مرا الفت یا نه مرا لذت فرشت نه مرا بخت پوش</p>	<p>بمحالت نه مرا الفت صبح است نه شام یک احدیت مرا سپی تو بانست جام انستی است بهر خطمه مرا دور ایام نه مرا خانه و خویش نه مرا است مقام</p>

<p> نمراکند یک کس که شود دل گرام مست ما را بجهان خوارنی لت بدام حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام تا گردد کبی حالت جانم اسلام پیش دنیا روم بهر سلوک اسلام پای مقلوع شده تا که نیارم بگام بجهان نیست گرد تا که بیایم اگرام مصطفی فقر بین داد از انام بیگام تو و کیل همه جانی بجهانم مدام تا شود حالت فرخنده ز محمود نام </p>	<p> آدمی را بجهان بکشد دل هست بسی کبری ایجهان عزت غفلت کرسم کس آحوال بر بند کس گویم حال بصور همه خوش روی نمیکشم فقر خود را بفنا نکریم از همه کس چشم انگی است غیبت شد اضمهم کج در رخت پیر شد غمت پیری آور بر زمین بر شود تو بلا قوت من است بتوکل بروم هر طرفی بر رویست از تو برست کلامم که ز خود دشمنم </p>
---	---

سخن در ارشاد تلقین گوید

<p> بظا هر باطن کن هوش در دم بفعل و حرکت کن هوش در دم باکل و شربت کن هوش در دم برفتن ماندنت کن هوش در دم و مادم در دم کن هوش در دم بوقت غفلت کن هوش در دم </p>	<p> در اول آخرت کن هوش در دم بکفایت و سلب نفس سفل به بنیاتی ظاهری و باطن خلوق بوقت خود و بشو مشغول ایجان و مت را کن گاه هر دم و مادم بمقصد های سفلی پاسبان شو </p>
---	---

زمانت می رود هر لحظه چون باد	بوصف خالقیت کن پوش دردم
وجودت را بواحد جمله بسیار	خیال هستیت کن پوش دردم
شنواز مرشد جان این سخن را	تو محمود اسرت کن پوش دردم
سخن بدوست از خود رمانی جوید	
چرا بنحو دغیداری با خود می شوم مردم	چرا بی من نیداری با من کسی مردم
حق دوست من و بعضیان تنی با هم	بعضیان گروم بخود منی باید کسی مردم
کیش جان بخش ما را که تا یابم خلاص از خود	خلاص از من بکن ما را سم که در دوزخ مردم
ما از مرگ تن برهان در دولت غنا هستم	بیای منی تنگم شو که بی مرگ تو من دردم
شوم فاسق اگر بتو دمی نفس خود بدم	شوم عارف اگر بتو دمی از نفس خود مردم
مرا گداز جان با من منم و نیست کن	بسو گد منی تو بخود و در دولت دردم
بمحمود آخانی کن خج و دش از بن گرد	زگو بانی و شنوائی خلاصی از بن مردم
ظهور مرتب حضرت وجودیت و هستی اسمای الهی کو فی لبسان الحق گوید	
چون به علوی ز تو گد ر کردم	بست و هست منندی سفر کردم
چون که اند اسم ذاتم شد	منظهر خا صداش شد کردم
چون که اسم بدیع رونود	منظهرش عقل کل بسر کردم
چون که باعث بر آمده ز بدیع	نفس کل صورت گهر کردم
چون که باطن شده بغیرم ظهور	طبع کل را بیک دگر کردم

چون که جوهر سربها با آتش شد	ظا هر شش شکل کل کثر کردم
چون حکیم آمدم بجهت خود	جسم کل صورت اسیر کردم
چون محیط آمد و احوال گرفت	عرش اعظم ز خود بدر کردم
چون شکور آمدم بطلب خود	ز دیگر سده دگر منبر کردم
چون شدیم طلبین غنی الدهر	فلک السیر و نقطه کردم
چون بقدرت یافتد گشتم	فلک منبر لان شد کردم
چون عیان گشت ر ب صورت خود	یزحل رفته خیر و شر کردم
چون سلیم آمدم بمجلومات	فلک شتر سده بدر کردم
چون که قاهر شدیم بغیرت	جنگ مرغ را طفر کردم
چون که نور آمدم منور کون	شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدیم بصورتها	فلک زهره سیبر کردم
چون محصی حساب کردم نیک	بعطار و دکین اثر کردم
چون شدیم در متین قیامت	بجهان صورت قهر کردم
چون که قابض شدیم بکوکون	دو زخ ناز با خطر کردم
چون حی شدیم لایوت عیان	بهواطیس و کوه سر کردم
چون محی آمدیم بمخلوقات	تخمها را بآب تر کردم
چون گشتیم عیان بوضف میت	خاک گشته بر او سفر کردم

چون عسریز آمدم بموجودات	بجسادات کوه برکردم
چون که رازق شدم بزین	به بنات آمده بحسیر کردم
چون نذل آمدم بخاری غیر	بد و اسب و گاو و خر گرددم
چون بقوت قوی شدم با خود	بملک خدمت کمر کردم
چون شدم از همه کثیف لطیف	انس از جن کور و کر کردم
چون که جامع شدم بدین حضرات	انسان از پدر سپهر کردم
محمودم یک رفیع تقدیر	جامع مبع از حضرت کردم

سخن بقرب قرین ارض گوید

مرا جز بندگی و گیر جوانی نیست تا گویم	بهر راهی که پویاند در آن راهی گویم
گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسم	ز قول و نقل برتر شد بخیر مولا نمی گویم
امیدم نیست از جنت نه از دوزخ	بهشت من رضای حق بهر جانب کشیده گویم
اطاعت از نبی مایه ولایت پس کند	بخیر حق شد قنای هر شی شدم بر روی گویم
مرانه شرع دینی دین است نه بالا و نه پایین	نه پیش و نه پس راست و نه چپ چشم ندیده گویم
نه مذہب ملتی دارم بدر شد از کلام	خودی را از خدا آرم خدای را دل گویم
نماز و زکوة از خود همیشه کار من خود	همه دانند من با خود خودی بر سر ندیده گویم
تا بزمین نیاز آمد نیاز من بعل حق	مرانه شرم از مردم نه بر ناموس گویم
نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان و نه عصا	با مرش تا بچم هر دم نگه دل کرد از یاد گویم

بمقدم محمد بن محمد رفت اگر گشت
شده اتحاد گذشته درین عالم اول

سخن بحق سماع سراید

عارف از صدای ندای رحیم	از درون می کشد دوست فیم
نزد عارف همه کلام خداست	گرچه صورت جنم است و لایم
نطق مصنوع نطق صانع دان	کرم خلق عین هست کریم
احمد ماطفیل بگرفت	با وجودی که بد بذات قدیم
صوت گنجی کسے جوام گو	گرچه از صورتی بیع بریم
روح عشاق عشق سے بازو	بهمه لحنهای خلق جسیم
صوت را نه صورت نه عرض نه طول	جسم نه جوهری نه رنگ و سیم
روح قدسی بجمله ارواح	عشق باز و بسمع ماکه شنیم
تو لفظا پر بسین بطون را بین	در بطون بطون خداست علم
چنگ و دف و بربط و رباب و	هر یک میکند کلام کلیسم
صوت طبل و سریر باب و رباب	همه اصوات راز دوست حریم
صوت بنفاد کرد و داد او له	لقبیهات زبور و حکم حکیم
مصطفی گفت عبده است سماع	گشت صدیق مانع از رهیم
این سماع از ندای رحمان است	روح مابر کلام دوست فیم
سامعان سامع من الله انه	وصف سمع آمده ز رحمة عظیم

محمود اسمع ذوق کبیر	ذوق سمع آرتاشوی بی بیم
من ترک الذات من بنی لافات	
<p>وگروا قسم هم از آن تو ام وگر زاهد هم هم از آن تو ام وگر فاسق هم هم از آن تو ام وگر طالح هم هم از آن تو ام وگر زین ام هم هم از آن تو ام وگر غاریم هم هم از آن تو ام وگر وافر هم هم از آن تو ام وگر کایم هم هم از آن تو ام وگر با من هم هم از آن تو ام وگر بے تخم هم هم از آن تو ام وگر محمود هم هم از آن تو ام</p>	<p>اگر عارف هم هم از آن تو ام اگر عابد هم هم از آن تو ام اگر عاشق هم هم از آن تو ام اگر صالح هم هم از آن تو ام اگر بنده ام هم هم از آن تو ام اگر عاصی هم هم از آن تو ام اگر کافر هم هم از آن تو ام اگر مسلم هم هم از آن تو ام اگر مؤمن هم هم از آن تو ام اگر باتم هم هم از آن تو ام اگر خادم هم هم از آن تو ام</p>
سخن در سلوک سفر معنوی موزون	
<p>بوقت حضر کن نظر بر قدم بسلم امر کن نظر بر قدم ببصر ابر کن نظر بر قدم</p>	<p>بوقت سفر کن نظر بر قدم بقول و سکوت و بسمع و بفعل ببیداری و خواب و بخت و بخت</p>

ز هر یک گذر کن نظر بر قدم	بمشهور و بشاید تفکر در آید
عمق را نگه کن نظر بر قدم	بجاه و بطنلمات شب بپوشد
بخیر و بد کن نظر بر قدم	ز نظاره دوست دشمن حد
خودی را بدر کن نظر بر قدم	ز خوف و رجا کن حد را زبند
بد و در ده کن نظر بر قدم	سخن را ز مجموع حق یا دودار

سخن بعد از ادراک احوال معنوی سالک صریح

لیک بر قبضات همی شایم	گر چه من در نظر نمی آیم
لیک سیرم بعلوی اعلام	گر چه من در نظر حقیر نیستم
لیک بر غنی و صرف خود رایم	گر چه من نحو و صرف نگرفتم
لیک میدان که نیست بختایم	گر بصورت مثال و شبه توام
لیک در لامکان بود جایم	گر چه من در مکان همی باشم
لیک در خویش بی سرو پایم	گر چه ام پای و سر همی بنی
لیک باغ شهو و نسیانم	گر چه ام باغ و خانه نیست پدید
لیک در عرش و فرش پیدایم	گر چه ام نیست شیخی و شوخی
لیک در روح خود مسیحا یم	گر چه ام غسل باه نیست عیان
لیک اندر احد بیاسایم	گر چه من در عیال پاندم
لیک از طلب و روح آنجایم	گر چه اینجاست نام اندر چشم

کر چه ام نیست عالم تنخیر	لیک قنبر روح عظیم
گر در کون نام محسودم	لیک در غیب دایم و قائم

لا تسبوا الريح فانها من نفس الرحمن

از هوا آسمدم هوا گشتم	بره خویش بے نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم	از هوا آدم و هوا گشتم
هوا دارم آسمدم هوا	هوا خواه خویش و گشتم
از هوا در هوا مقدر مارا	در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم هوا	هوا فاعل شاکشتم
هوا انستی مرا بجهان	هوا از همه جدا گشتم
هوا چرخ و عنصر آمده ام	هوا لید از هوا گشتم
هوا صد هزار عالم کون	از هوا بر هوا اند گشتم
از هوا طالع آدم مطبوع	هوا دارم و شنا گشتم
این هوا از هوا شده هوا	از هوا آن داین نا گشتم
هوا غیب و روح گشته	هوا اطلس و قبا گشتم
هوا اربع خمس و سته شدم	هوا سبع و تسع را گشتم
هوا ثلث و ثلث شدم	هوا واحد بقا گشتم
هوا ایم همسری که ازمان	ما زمان در هوا عدا گشتم

<p>از هو گشته جمله موجودات هم جمع هوافنا گشته ام</p>	<p>هست محمود من عیان از هو از هو بر همه رو گشته ام</p>
<p>سخن بقرب فرایض سر آمد</p>	
<p>بلوح و قلم خویش را بسته ایم بجسه رو که خواند روان گشته ایم بدریائے غرقاب یک تخته ایم زدنیا بسوی آید رسته ایم ز عقیبی سوی لامکان فتنه ایم سوی ماضی باز گشته ایم ز ظلمات مادیون حق گشته ایم بامداد جبار شکسته ایم بحکم ازل تا اید شسته ایم ز بی عا دله راه خود رفته ایم پهر مظهر خویش آشفته ایم بدر و انحصار جمع یک رشته ایم ز باطن سوی خویش بفرشته ایم به تقدیر در دست برگرفته ایم</p>	<p>بدست قضا همچو گل دسته ایم بهر سو که راند روانه شویم بهر عضو شاه جهان فاعل است مسافر شده از ازل آیدیم قدم را ز دنیا بعقبی زدیم ز بهوشته خود بهوش آیدیم دل خویش را از ازل تا ابد تن خویش را از مرادات نفس بی تحت و لایت بعدل جهان بخلق جهانیم فریاد رس ز باطن بسوی ظهور آیدیم بجمله مظاهر کی ظاهریم بلذات خود عالم کائنات بظاهر خود بسکال آیدیم</p>

<p>بصاف اندرون خویش را گشته ایم درون روح محمود و جبر استیم</p>	<p>همه خلق مرآت صاف من اند بگفتار اطلب اگر دار خود</p>
<p>سخن تبر غیب بود معانی نه و مشاهد او گوید بر هر شیون نظاره در کتب بصیرت ز خلق هر دو کون نور علی الدوام بر آن جسم و روح هویدا از خاص یک شخص شد پدید بهره نزار نام یک قایل بکلمه مقال آمد است رام یک ذات در ذات کیانی کاف و یک عقل در عقول جهانی بگویش کام زان هر تعینی بر ادات گشت دام زان مایل آمده بلباس هر طعام تا بر خوری حسن حالش بسر جام خورشید را بجام مگر عکس اوج بام دل را به شش جیات کن از غیر حق لگام</p>	<p>از آسمان عشق طلوع است در نام شمس جهان باشد از اوج لامکان هر خطه در ظهور دیگرگون شود جهان حسن بخش به هر طرفی جلوه گشت یک ناظر بی کلمه عیون آمده پدید یک وصف در صفات عیان سماعی است از روح تا بحجم جهان حرکت از یکی است عشق از ازل حسن جمال است پای بند روح ز فاقه نفس شد در بوی خود بر لب و شرب و طعم کن میل از هوات جام تور و نماست ز سخی نگاه دار محمود کن نظر بکاش سر قلب</p>
<p>مطلب بر اسم ذات شد آدم</p>	<p>قل ان الاولین و الاخرین لمجموعون</p>

جمله اشیای حق در او پیدا است
 آنچه بر دست زاندر و نیت عینیت
 رتبه جمیع بود ذات بحت
 قبل ازین بود ذات بی وصفی
 غرض دیدنم اگر داری
 میوه را کو به صل جو دستگر
 تخم چون است صورتش گشت
 بعد رستن اگر به تخم رو س
 گر تو خواهی که اصل خود بینی
 بیضه بشکن بین که صورت هست
 آب زرد آب آب صافی من
 چون که صورت گرفت آن دانه
 چون برون رفت طائر ازین
 گر تو خواهی که روی من بینی
 گرازین هم ترا قین ناپدید
 اندرونش نه صورت و صفت
 چون گل ماند اندرون رسم

افلاک بصر و نهمی خوانم
 اندرون را برون همی دانم
 جمع الحسب اندران نام
 بعد ازین خود بود صفی مانم
 سنگ در صفات اظهارم
 می نگر در دولت که نهی نام
 صورت تخم میوه پیدایم
 بیفتن آنجا خاک مردارم
 اندرون خود نگر که سلطانم
 نه رد بال نه بمسفتارم
 نیست شکل و نه صورت جانم
 طائری شد بود صف مرغانم
 پوست بی مغز بین که احضارم
 صورت خلق بین هم ایامم
 سنگ در من که اخفایم
 هست آنی لطیف و لدارم
 بیان شکم نگو تا زارم

<p> صورت و صوت گریه آغانم در همه طایفه و ان که شهبازم کن نقیصین مرد حبله مردا در بطون کن نقشه سجاغم گاه در بحر مثل در دارم نظر کن که مست در کام نقطه عین حال رخسارم نه بدین مور که دعه دارم زان صفا شد پدید گلزارم اندرون خط نگر که اسرارم در نخلان اسم ذات خانم </p>	<p> از شکم چون بر آمد آن طفلی نشان صورتم مرا اینگر بر فلک بر ملک سواری است اندرون و لبس ان منم و بر که زمین آسمان دگاه هوا غیر من نیست در جهان وجود جائے من و سرگاه هم غین وجه من در صفا چو آئینه بود چون صفائے جلال شعله زد این محبان کرد خط بوجه من در حجاب نام داشت محمود </p>
---	---

سخن بنواقل و فرائض گوید

<p> از روی معجزات دل جان گنجفته ام قلم خزانه ایست که ایمان گنجفته ام برداشته امانت جان گنجفته ام طایر نا بطون بطونان گرفته ام در یوم گنج لبیل ز رحمان گرفته ام </p>	<p> من خسر قه خوارق یزوان گنجفته ام آمد بسر روح روان گنج مخفیتم گفتم جواب دلا رام در بطون دول با خضر آمده باطن لبس ام شب خواب پیش بود کنون قه رود </p>
---	--

از جمیع در تفرقه جمیع الجمع شدیم از فیض اقدس بقدری تقدس تقدیم از عیان تا آنکه با سمائی رب عدل از پنج ره به پنج بنه دائره وجود از واجب آمده سوی جائز روان شدیم موجسم برآمده زازل برآید رود از جوش بحرگاه سکونیت موج من بهری بطورهای زمانه روانه ام برقاب قوس جامع محمود بر زخم	در جمیع جمع صورت انسان گزیده بهر رجای خود در غفرتان گرفته ام رب مقید آمده اکنون گرفته ام نه چهار و نهفت و نمایان گرفته ام مکن تمنع ره پنهان گرفتارم پر پا رشکرم همه روزان گرفته ام هر روز و زوشتان در گران گرفته ام در روز و شب یقین برشان گرفته ام اورا علویات بدیان گرفته ام
---	--

سخن دریافت نیافت یافته گوید

و ات خود را صور نمی بینم نه مرا چشم و گوش چه بین است نه بیدم نه اوسط و اقرب نه مرا پای بست و نه دستی نه مرا جسم هست و نه رسمی نه مرا جای و نه مکان باشد نه مرا رفتن است و نه ماندن	جان نفع و ضرر نمی بینم صوت خود و جسم در نمی بینم اندر و ن و بدر نمی بینم قلب و قالب جگر نمی بینم خویش را پا و سر نمی بینم روز خود در کمر نمی بینم وقت شام و سحر نمی بینم
--	--

نه برادر نه مادر و خواهر نه مرا هیچ کس شریک شده نه مرا راست و چپ نه پیش و پس نه مرا موت و نه حیات آید که نظر میکنم با و صافم در هزاران سیکه منم پید ذات محسوسه و در نظایر است	بیج دختر پسری بیستم منظهر خیر و شری بیستم طرف زیر و زبونی بیستم بیج که خشک و تر نه بیستم غیر منظر و گریه بیستم بیج که حسنه سفری بیستم عزم خودی و غیری بیستم
---	---

سخن بعد از قهای خود بحسب حال تطایرات گوید

درین میان بدان هرگز کسی پیدا نماند شکر و نفاق آرم بسی جنگید صانع کسی من از همه و انهم بسی چون من اید کسی و اینم نظر بر خود و کلامی بغیرت زخم خواهم همه نمود و صرف کردی کسی که یکم کلام از حدی هر دم ره یافتی حالم بدان از شک بر عالم چو چیدان کسی و در غفلت و رسی کنم رایات قال اندام در درین چو چیدان پیشی کسی	در بخت مکر و حیل ام دو تا شوم بکین نام دانم جهان خار و خسی من عالم بلبل نام در امر و نهی فاعلم جنگ در صلح نام هستم فقیه و ان شرم و بی تقوی نام قال شریعت آورم از حال این نام بر حیفه مثل سگ و من طالب دنیا نام باطون چو فرعون بعین ظاهر کلیم نام کشف و بیضادی که لیکن درین نام در این جهان ارشاد بی در آخرت عالم نام
---	--

من عالم عاشق ام من مخرج پدرم عاشق ام بر عالمان شرفی دهم بر عالمان کج خلق من قال خود فایز زخم قول دگر را زخم من میان عاشقان پیدا ز پا پیدا شوم نهر زخم هر ساعتی فریاد غوغای کنم در عارفان بی پروا هم لب لب می خلوت کنم با عاقلان بوسه زخم بر روی ورزاید آن بدآورم در عابدان طاعت کنم در انبیا اگر منم در اولیا و الی منم بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم در پیرشدین ظالم منم پیدا و ناپیدا منم از عقل تو من ترم در وصف تو یک آدم	گویم کلام برترین اما بدین علانیه ام با هر کسی بختی کنم آن شتم چون مانده ام در ره روانم پیشتر اماره عقیبتی ام که گریه که شادی کنم بر بار خود دیوانه بی یار آسوده نیم بی عشق که سهوا زام رخ بر رخ و تن بر تنم در گریه و غوغا ام جان با جان تن با تنم در نقدیم فردا ام در عالمان کسی کنم در جالان انا ام در اقبالیاتو امنم در اصفیا سپاه ام کعبه منم ساجد منم نیم مخلصم بیگانه ام میخوازم بچنان ام از هر کی اخوانه ام محمود بی حمد آیدم اینجا نه ام بخانه ام
---	--

سخن بمرتبه لائقین که کان بعد طمکین معشیشی

چو از خود لا اسکان گشتم در آنجا جانجان نه آنجا صاحب بنده نه آنجا مژده زند نه آنجا خاک دنی آبی نه آنجا باد و آتش نه آنجا آدم حیوان نه آنجا هیچکس طمران	نه در اطلال نه عرضی نه نقش و صوتی درم نه آنجا آفتاب نه نه پیکان بدان یدم نه آنجا نور و نی طوری نه حوری میانم نه آنجا فصل نه عشقی نه حرکات امانم
--	--

نه آنجا جای رفتار شی آنجا قول و کردار
 همیشه بودم آنجا شوخ و دم عاقل و عاشق
 به عشق و عقل چون دیدم محشم آید کنی
 سر برضا چو کبشا دم ظهور عشق و عقل
 زمین آسمان روی و آن سبب بحر و
 نایب زان و شمع نور اجسام همه عالم
 درون ارض اصل او روان شد تا حد ما
 چو بر سر و روان فتم شه و او بخود کرد
 بهر یک سر و قد دیدم کی شهر کی بحری
 در آن بای عارفانی نهنگان برآورد
 چو دیدم یک تنگی ایجاد از دم او یک
 به و گفتم تا شای جو و خویش نه
 چو رخسارین سر دیدم بیدار اندون
 نه آنجا گفتم و گوی شای غار و نه آنجا
 نه آنجا اول و آخر نه آنجا طلب هر وطن
 نه آنجا اربع عنصر تا آنجا شای شکر
 نه آنجا یار و اغیار است نه آنجا حسن را

نه آنجا فاعل الت نه اطهار نه نهائی دیدم
 پس آنکه عقل و عشق در روان روان دیدم
 نشیب و فوق کیانش نهانم رعیان دیدم
 بهر جا عشق و عاقل درون نفع و زیان دیدم
 و شمع نور رخ شده عیان آسمان دیدم
 برو خاک هر جای کی سر و روان دیدم
 سفصل به شخش بر دین و ج و ن دیدم
 بظا هر طین آن سر و قد ملک جهان دیدم
 در و کج چون فتم نه عمق و نی کران دیدم
 بهر غنچ اره انسان بی شک و گمان دیدم
 بدریا بود لب تشنه ز جمله نون کلان دیدم
 بکھا هر که سر بر دیه سیند سر جهان دیدم
 نه آنجا مانه آنجا تونه آنجا ماسیان دیدم
 نه آنجا سر و قد باشد نه یاران دلبران دیدم
 نه آنجا بصرو و ماجر به بعد نه قران دیدم
 نه آنجا ملک فی ماکت آنجا کشتاران دیدم
 نه آنجا دلاز دست بکار و کاران دیدم

نه آنجا خوی و نه بدنه آنجا محفل و نه ری	نه آنجا آسمانی نیم نه آنجا اختران دیدم
نه آنجا کسلی باشد نه آنجا کس نبی	نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان دیدم
نه آنجا قاضی مفتی نه آنجا محاسب باشد	نه آنجا عاشق عاقل نه آنجا عارفان دیدم
نه آنجا کفر و سلامتی آنجا شهر و امامی	نه آنجا کسلی کنش این روز و شبان دیدم
نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه دینی	نه آنجا شیبۀ بالا نه آنجا زردبان دیدم
نه آنجا پا و نه دستی آنجا خوب نه دینی	نه آنجا چشم و گوش کنش آنجا بی بان دیدم
نه آنجا سیم زرباشد نه آنجا پنج دربار	نه آنجا یثرب باشد نه پیسه نه جوان دیدم
نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و	نه آنجا دوی و جدی آنجا گمراہ دیدم
نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد	نه آنجا بی بهار آید نه آنجا بی خزان دیدم

سخن در ظهور واجب بظاهرات مکن سراید

از ذوات بر صفات روان شد بدین	از خویش سوی خویش بخود یک چنانم
از جای بی نشان روانم سوی نشان	خط بر عذار منقش و ران منم
که شاه و که عروس و گهی محفل بسیم	که بی عدد نشا و پیر کشتن منم
که شاه و که وزیرم گهی بنده چاکر	در کسوت غنی و فقیران عیان منم
مغشوق عاشقم پیر استیاد اهل	در خیر و شر جمله بشو و رفقا منم
که درد و که دوا و گهی حکمت طبیب	در جای هر مرضی فاقه کشتن منم
که در و لشکران و گهی شاه شکر	فان کنان جمع بری حیدر ان منم

که در نهر سیم بهر دو بجان خویش
 که علم عالمان و گهی علم عالم
 قاضی و مفتیان و پریشان بخت
 که چتر شایان و گهی افسر سرب
 که کار خاندان گوی یا رخا نه ایم
 که بیکان بوس و گهی مهر بگرا
 از مرد و فرد طاق گوی لاف نیرخم
 که سیره بوده باشم و گه رزه بودم
 که سر و قد راست بپا ایستاده
 لذات شهید و شیر و می آب جوی خلد
 مطلوب طالبان و ز معشوق شمع
 معبود عابدان و پریشان براهم
 پیر و عالم همه عالم ز فیض ماست
 من طائر و لایت قدیم در و نال
 باهوت سیر ماست بلاهوت سکتم
 مانکتبه بوده ایم و روانیم در اف
 مانسم بوده ایم بر رسم جهانیان

در لشکر غنایان غارت کنان منم
 در بحث امر و نهی بر عالمان منم
 که ظلم ظالمان و گه عدل جهان منم
 بر اسپان زواشتر و پیل و مان منم
 باز و ج خویش ناز کرشمه کنان منم
 که در کنار یار بهر آشیان منم
 که با عیال خویش بهر خانه ان منم
 در بیخ و برگ و شاخ بهر میوه جان منم
 طوبی و نار و بید دران باغبان منم
 با عیش دراز و ناز دران کوشکان منم
 از قاپ قوس سهم زمرگان زمان منم
 در حرث جث جیفه در این مظلان منم
 شهباز بوده جان بهر شنه نشان منم
 قدوس نام ماست بر قدسیان منم
 در نور خویش ستر دران لامکان منم
 در بهتی حروف ظهور زمان منم
 از اسم در رسم پاک بر عارفان منم

<p> سیر ملائیک و سبح و دی نمی کنیم از کفر خویش نفی با جبت نیز نم تو ریت نام ماست بهیسی لدنیم داود صالحیم و زبوریم کتب یا چهار یار خویش برای بهی منصور بوده ام و ناالحی بهی مادر سس علم خویش زاهد گرفته ایم مکار عالمیم و دخل بازو فستیم محمود و احمدیم و زوالی حیدیم </p>	<p> المیس بوده ایم و دران سال در ذات لایزال لاعرف زمان نم انجیل کام ماست بعضی جان نم فرقان هدایتیم و با تحدیگان نم بر راه بصراط امام امان نم مقتول عالمیم و دران قاتلان نم در قاریان مدرس لاهوتیان نم رند زمانه ایم و بعضی ریان نم کرار نام ماست بگر زگران نم </p>
---	--

سخن بقدرت سرقد و رضای سالک سیر

<p> من در عهد قدرت لایم کردم زبیدیم من موده بازنده کنیم زنده را مده من در زراشب ورم نم زود زیم من عشقم هم فاسقم هم تا نیم هم عایم هم اکلم هم شایم هم فایم هم فایم من رسولان مسلم هم در و لا وایم من فاعلم هم القم هم جاعلم هم عالم </p>	<p> پیدا درون خیر شرم کردم زبیدیم در جمله اشیا ظاهرم کردم زبیدیم بر ظالمان ظالم ترم کردم زنی بیدیم اعلا با فضل می برم کردم زبیدیم بر هر کسی من جابر م کردم زنی بیدیم بر نیک و بد من فایم کردم زبیدیم بر جمله خلقان سرور م کردم زنی بیدیم </p>
---	---

<p> یا این جمله بهترم کردم ز سنی بیدم کنم بر جمله زنها شوهرم کردم زنی بیدم کنم من سرالدا اکبرم کردم زنی بیدم کنم برام تو من امرم کردم زنی بیدم کنم در خلق خود را بنگرم کردم زنی بیدم کنم من رص هر دو سرم کردم زنی بیدم کنم نیک و بدت را بمنخرم کردم زنی بیدم کنم در قدرت خود وافرم کردم زنی بیدم کنم حاکم بجهل کشورم کردم زنی بیدم کنم در خشمها من ساحرم کردم زنی بیدم کنم </p>	<p> شاید پرستم جهان منم بزم بر و من من را بکم بر مرکبان من غالم بجهل من هر یک شیون ز بهر خود پیدا کنم اندر جهان هم هادی منم ضالم و شیطان منم احکم سلطان لا بهوت آدم در جمله اسرار جان شهوت کنم در خفتها در بر کنم دلدار را پیدا کنم فرزند با متصرفم در بنده ها من سجده می کنم هم در برابر مسجد کنم ایمان بکافر پیدا کنم کفری بپوشم آدم محمود و حمد و عادم هم احکم هم احکم </p>
--	---

کلام الهی باوصاف لائق الهی طوطی است

<p> با خفتهای خوشی در شوشم من درون بطون همه خلقم من درون چشم خلق خود و لقم گوش اعیان منم هر فرقم دان لسان شد عیان هر فرقم اندر اجسام روح من غش فرقم </p>	<p> عاشق خویشم و بنجو و ذوقم همه خلق در بطون من اند همه خلق اندرون چشمم همه اعیان اندرون گوشم همه ایشان درون زبان من اند همه اجسام غرق روح من اند </p>
---	---

اندرون علم در عالمان خود فرستم	اندرون علم من همه عالم
اندرون شے بفعل خود فرستم	همه اشیا بفعل من مفعول
در جهان بامراد خود افستم	در مرادم همه جهان آمد
اندرون قبض خلق من قسم	خلق در قبض من شد مقبوض
اندرون جسد مغرب و شمس	منه دارین و جسم کونینم
شاه لاهوت اندران خلقم	همه ناسوت شد بلامهوتم
لامکان در مکان جان بستم	من وجودم بلامکان پیدا
باعث این ظهور من عشقم	من درون عاشق بمعشوقم
گابارین و گاه در برستم	فایضم بر مکان خود زمکان
اندرون حسب خلق من قسم	این شیونات رونمای من اند
از برون فسق و اندرون عشقم	از مکان لامکان شدم پیدا
لیس مثلی و گردرون طبعم	جسم محمود ما عظیم شان

المومن مرآت المومن

در هر دمک ظهورم در رخ جلالم	ظاہر اگر چه دورم در باطن جلالم
بر باطن قوسورم در خویشتن حبسوم	اعیان کجوه طورم از حد خویش دورم
در غلغله خود بجورم بر عاصیانم	بجز از همه بجورم قهر منم بجز صورم
فخر از همه فخرم در خویشتن غرورم	محمود از امورم در دنیا سرورم

سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما هوسه جمله سالکانیم	ما عارف ذات لامکانیم
در سایه فکندی بهایم	سیمرغ زمان لازمانیم
هر نقص وجود را کمالیم	ما در همه نقص کاملانیم
در سر ضمیر اوست ازانیم	در هر طرفی بحیثیم مانیم
بر علوه مکناره ناید	از دیدن تو برون مانیم
لوحیم بر نوشت عالم	در خلق قصصا قدر عیانیم
محمود و بهر زمانه مانیم	در سر دروان بشانیم

سخن در وجودش باصل قلبش باذرع گوید

بیاد من نگریدا که من مرآت کونیم	مطاهرای دارینی میان ت خویم
اگر خواهی مرا بنی میان قلب خود بنگر	که من در قلب خود پیدا نمند گاه خویم
تخت صد آرامم بر آن سم و کردارم	در و آن سم و گرامم بیا بنگر در و آن
اگر زین حس شش موی نظر را چون در	لب بحر جان نیم همه اعیان در و آن
شده آشیای دارینی عیان از جرحه محرم	هنوز و نا پیدایم بگیرم سودا پار نیم
طلسمی کرده ام پید اعجاب صفتی در	غریب انواع الوانم با فلک در و آن
پس ما بین جای همه جای سلطیم من	با علا اسفلم شامل همه دنیا همه دیم
پیشی شکر م فاعل گوی در امر معر فیم	چنان تخمین سازم فکر کن چه آیمیم

کبی بوجی بحر ارم کبی در بحر موج ارم	کبی از موج تیریم نه با آغوش نه با آغوش
کبی تقدیس ملکوتیم کبی توحید جبروتیم	درون لاهوت سلطنتیم درون سلطنتیم
درون محمد و یسوییم خدای نهانی را	نهانی را عیان گفتیم عبادی را چینی

الهد نور السموات والارض

در سفلای طبایع من نور علویم	یعنی بحسیم و جسدی غنی نور علویم
نورم منور از بهر انوار آمده	یعنی بحسیم و جان زمین نور علویم
در حلقه طبایع انوار آسمان	یعنی بحسیم انس و جن نور علویم
نورم محرک آمده در هر محرکی	یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من مفيض همه نور ملکوتان	یعنی بسیر جان علین نور علویم
نورم منور آمده از جمله نورها	یعنی بزرگهاست همچون نور علویم
محمد و آب بچهرات است در جهان	یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی شهر الطن

ما بخواندیم قرآن و بمعانی فهمیم	از معانی بعل رفته بهی بگویم
از عل رفته ما خلاص و ریا زدیم	در گاهی بدش قنطرب نشستم
از غنایات ازل گشت بافتح الباب	چون بدیدیم رخ و دست بعشق ایام
عشق او شعله زده موخت بود لغیا	انسی شد بدل باز بقریش جستم
از تقرب بشو و آمده و عین شدیم	از عیون گشت فحاشم ز فنا گذشتیم

از فدا گشت بقا باز بقا راه هفت	از قرآن ده بخشش یافته ایم و گشتیم
حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزو	بخاططان سپردیم و ز خود در جوشیم
مدنی بود رسالتش بهد ز خوانده	بر رسولش قربان از دل جان می گشتیم
چون آمد حجت طلعت میون ازل	یکطرف ماند رسالت چو وصالش گشتیم
پوست را در دهن جبهه سگان سپردیم	منقر بگرقم و خور دیم و سیاهی گشتیم
بسر سلطنت پادشاه بخور دیم بسی	بست گشتیم و بچوب یکبختیم
می نوشتیم کلامی بهیه قرطاسی	کاغذی به ری دیم و قلم گشتیم

سیریم آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشتیم	جمله اکنون اندرون بهوشیم
صورت و دست اندرون چشمیم	خنده هر دو کون می پوشیم
پرفودات اندرون جانم	بجز قلم بجان همه نوشیم
در صفات دو کون پیدایم	اندرون حسن عاشق و دشمن
از بطون خود ظهور رسم آرم	هم بطور و بطون بفروشیم
موجهایم ز موج دریاسه است	اندرون خویش بحیر می نوشیم
هم غنی و غنا نمم زیرا که	جان محسود شد در انجوشیم

سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن هستیم	خلوه ده روی دوست ما هستیم
----------------------	---------------------------

حق را بجمال خلق بنیم	آئینه جمال لایزالیم
مائیم صفائی روی جانان	نوریم که روح را صف نایم
داسلے ولایت و جو دیم	وابسته ذات هر صفائیم
مول را بجمال تو فکندیم	جان را بجمال دوست مانیم
خال مرغ تو سبزه کرده	کان حسن که غیر تو و آریم
اسے هر وقت دنا زینے	حسب آریا که بے فوائدیم
کارت بگی دوست جانان	بیگانه شو آشنائیم
پیش آئی که سجد گاه مائی	عالم همه غیر تو ندانیم
ای شمع سرائی خوب رویان	طاهر جمال تو فکندیم
یار مسے چو نیست در جهان کس	بغیر چنین و گر گرائیم
دادیم دسلے بدست تو یار	تو دارنگه بدل که و لایم
نطفه بجان بناکم ای جان	خاکیم که یار را نشانیم
ای مرهم ریش درد شدن	احوال شمع که ما کجائیم
روی تو بجان من عیان	منه نام و نشان خوش و لایم
اقدام بنه گپی برویم	یا قبیلہ بدر که زنده مانیم
محبوب بتان توئی دسلے ما	صد آئینه دار یک عجب عالم
دردا که دوئی منے گذاری	ناموس کنے کھنکها گجائیم

<p> فعل لب تو که مریم جانست پایت بدرون دل شسته رضوان جمال تو بخوبان ای سر و قدی خرام بر ما سلطان سر بر قلب مانئی تو جان منی و ما چو جسم محسوس به برقع صفات </p>	<p> وقت است که بدو که جان سپاریم بی پاشده ازان دو پاییم رستم صفی کس که شانهیم ای چه ذوقی گذر بر پاییم سرشکر عاشقانیت ماییم تو قبضه و ما بخور آرییم رحم آری که منظر شاییم </p>
---	---

ایضا سخن راز و نیاز گوید

<p> خاک پای تو سر مه جانم و رومن هست نام تو جانان ای که در جسم و جان من جای هستی ماست فبی در تو نه به بینا چین کشا بر من کار و بارم خیال در دلدارا چون که مرآت تو عیونم هست بهشوار اعنان بمن گردان همه رخا محسوس کن بهجودت </p>	<p> ترک نهج دت جان و ایمانم رسم من هست عشق جانانم سجده خود با برویت و انهم مقصد من بود تو خوانم پرشکن شرم چونکه بهیم پیش چشمم همیشه سلطانم های قندی سر و خاص خاصم یاز پر نانو خندان ساسانم تا که گرد و دزدان و حبابانم </p>
---	---

خوشن را بر اینست افکنم
 وقت در انقضا شمار اید دست
 دل به پیش نیازی آرد
 یاد جاوید حسن مهر ویت
 نفس آرد زبان سلوح دلم
 هر دم جوش میزند تدریون
 میل کن سو به وصل ای دیر
 زانکه این قلب عاشق و دوش
 با قریب الفرج کشاف رخت
 رحم کن بر طریق و صیقل اید
 یاد وصل جان گدازیده
 آنکه دوق وصال بی صورت
 یار با یار چون شود یک جا
 تا که زلفت فکته بر من
 وقت باشد که خیزم از مستی
 من بذات تو آکف کردم
 در دل و جان محسوس و ثوی

وقت خود پیش تو سراپا نم
 بحالت زکوت خواها نم
 خودی از سرنگنده دریا نم
 لب لعل تو لعل بارانم
 دل پر درد ناله مسیرانم
 مشکلم بنوا سه بریا نم
 وصل تو صین وصل سبحانم
 کن بدو بر طریق رحمانم
 اسے که جامع تراهی خوانم
 زانکه پیوسته وصل جو یا نم
 کمال اتصال از زانم
 رد بر دیت وصل حسانم
 آن سند جان و تن به پیانم
 سر زلفت گرفته می تا نم
 ترک آرد وجود پایا نم
 غیر تو نیست هیچ شایا نم
 ذات تو هست جان دایا نم

سخن لایقین در تعین گوید

من از ازل سوئی بے پاریزی یا دست قدرت قاضی نیست در لایقین منظر اندر تعین منظر بی لب خند می سی چشمی گریم من صیوت بی حلق آورم گویم کلام زبانی در ذره شمس آورم در قطره بحر آورم در تعین مطلق مطلق مقیدم من یکیم در حلقه کس گیرم جهان یک نفس محمود و محبوبم سجد و سجودم	اسرار بی پایان و زین گلستان بی چشم می بینم جهان بر خود بی فرای و غوغای جهان بے هیچ بی روح فصل آرم سی بی دست و پا یک سال در خطه کنم خطه سال و نیمه شبهای بیداری کنم در لامکان از قید تو من ترم چون دست از خود یک نفس در خلق آن من در نهان گذر آیات قرآنی منم پیدا بحرف گفته ام
--	---

مدعی درخواست قصیده کرد و جوابش این قصیده بود

دلی خجسته کلام برآمد ز لبم ناکه ز غیب گشته برآت من عیان من شاعر ام که خیالم همه شعر کونین با وجود خود از قلب شسته ام شمسی از ازل زنده دل کرد طلعتی شعرم اگر چیت فصاحت و لیکت	از خود نگفته ام که زنی طغنه بر سرم ز انجاد درین صحنه مصور شد از سرم شب و روز ماه و سال مثل دهم سرم از جان جان خویش بیک منظر سرم جان را بجان گفته خود کرد ناظر مقصود که آنها همه از فیض جبر سرم
---	---

<p> شاه ولایت ز بلایت بخود گرفت در من همه خودی خدائی عیان شده گر مجلس در پی یقین در کلام از صحبت هم وجود سالت زرشود در غم بر آشیانه چنان سر عنی نمود در ارض و السماء و مثال جان اسم روحم بجا نه است خفی از خیال با از ذات و وصف فعل بر از اسم هم محمود را گیر بصدق و یقین دل </p>	<p> زان از خودی نفس ز کونین ترم گر با خودی نفس کنم قال کافر م از غم دل بانی نا که بکشور م خود را بمن بسیار که گوگردا حم م نقلی بخود کنند ملایک شمشیر م از غیب ذات کاف یکی خط چو محوم از جان خود بیرس گرت نیت باوم از تحت تا به تحت بیک لحظه بگذرم تا از ظلوم نفس بعلویت می برم </p>
---	---

سخن در مناجات حال بید

<p> چه پروای بود ازین و آنم که روز و شب بیا و تو روانم اگر چه در بهار و در خزانم و گر بنیم به بیستانی تو و آنم توئی اندر نهان و در علانم و گر چه در عین و در نهانم توئی در کان و هم کینون و کانم </p>	<p> چه تو متصرفی در جسم و جانم مرا بے باد تو در گرنیت بسا و تو به نسیان نمودم اگر خواهم درون خواهش تو باشم اگر شنوم بشنوا یم تو هستی اگر گویم بگفتا یم تو گوئی اگر خواهم درون معصود گوئی </p>
---	---

<p>کیک دزه زوانت نیست خاج به پیریم ارادت از تو باشد ز محبت نیست آرامم درین کن بجز و غریب و در ضعف و پیری نه الفت بی تو با یک کس درین کن توئی راغب توئی مرغوب هر کس بعشق دوست میباشم بجز جا- محمودم تو گوئی گفتنش را</p>	<p>رغبت قلب خود را با سبب انم و در بجز باشم در گرانم ولی بی موج تو هرگز نسازم بجز تو نیست یک کس در جهانم اگر چه در حال محض خاتم توئی رغبت عیان اندر تانم همه جادو در حال حساد و انم گویائی دگر ساعده انم</p>
--	---

سخن در خط و رقصاوت و نایافت مرثیة مصقل گوید

<p>بهنده و جان گشتم ظهور خوش را کردم که تا یک کس بداید سواد از دو کاسم نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم کتبها و رسالها براه حق بیان کردم خدا جور اندید من که تا جوید خدا از بسا کس بوالهوس باشد بخواند و آید خود گوی برآوردم ندیدم هیچ کس برآوردم در دینم در دینم بودم</p>	<p>لباس خویش نمودم دو کاس از خود آوردم ولی یکس خریداری ندیدم تا خودم ز باطن محبت آوردم خریداری ندیدم نکات و شعرا و الفاظی درون علم حقینم نباید طالب صادق شب روز بدینم ولی کس سرنی باز که نسایم ره اندام پس آنکه آن دو کانی را بجا اهل دینم کسی نماند و کاسم کنم و اصل بودم</p>
--	---

بسا بزر و بسا بجز بسا و بسا بسا عابد بسا زاده بی اودیم مرانیک کس نداشت نه با عرفان شناسید ولی راهم ولی داند بخبر وی کشید اند بغیر حق همه مردم بخوانند که بشناسند ولی زبیر و اماند کجا داند کسی اود را شب روزی بین دوران این مبین میان این خلقتان بسی باشد حجاب حق بیاد بار حق باز است صبا نشین در این ای چو می آئی در اول استغفار همه در پوستاند جز نفسی نیست اند حد را آن کسی بد که فارغ گردد از غم	بسا ظاهر بسا باطن راه دوست پیو دم بسا ایام و بس سالی بکشد می و بجز من هیچ نشناسد مرا چون کن بنفوس اگر داند چو او باشد بخبر و حمله اند و دم بسو گند خدا نیم نمی باید کسی کردم که در چادر چه کس باشم که نه مستم یادم که خلق از شن و مهر و دم من خلق محمد دم حجاب حق کسی اند که باشد صفا و دم کشی نیند یانده بر این تمثیلها دادم بسال ماه عقیباتی طلب کن یادش دم بزید نفس می پوشند خدا خیش را دم ز دنیا دین و از نفسی شود مایه چو محمود
---	---

مساجات آخر و لیف

ایکه جان خود بر سر باختم ایکه جمیع عضو گشت اسرار تو ایکه سر ما چه مستقی شده ای که هر دم می کشم بحر محیط	دی که سر را بذات انداختم وی ز اسرار تو عضو گشت وی چنانچه آب که نایفتم وی که روز از غیر تو بر نهانم
--	---

ای که در سرت مرا آرام نیت	دیکه نمر لبها فسر و بگذاشتم
ای که در لیمه کشم ارض و سما	دیکه این جوئی کجایم داشتتم
ای که دانستم که یک غمی بسیم	دی پس از او جوئی را بنداشتتم
ای ندانستم شود یک قطره بجر	دی چنان جوئی کجا گشاستتم
ای آنگه اعطی رزق مرا	دیکه در راه تو گشتی کاشتم
ای سرت جان محمود آمده	دیکه در حمد تو من بگذاشتم

یاب در ردیف حرف نون اول غزل که مبداء منتهاش حرف نون است

نصیب است بهر دوسرا نظاره تان	که او بهر دوسرا جلوه می کند ز زبان
نهیست رفت در جانیر خیمه بیرون زو	مطالع رخ تو گشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل	جماع بجال تو کرده است پیمان
نخست چونکه زد قلم بلوح مثال	محبت من تو بود اندران چسبان
نفرقه دل من و زو شب تو باشد	که خیزد رت بدر این و آن ندارد جان
نعمیم بهر دو جهان پیش نعمت رخ تو	به پریشه نیر زوجه رو گسیم بران
نشان قامت تو دید جد ما در بر	نعمیم حنت ما و اگر داشت گشت روان
نسیم زلف تو بید انبیا و رسل	طلاق کرد بهر دو زمان ز خود ایمان
نقاره کرد ز بهر دوسرا تو محمود	زعرش و فرش بد بخیمه کرد از سر جان

مذا بطرف باطن رسیدن سلایم به

<p>حکایت کو درون کم گشته من یک لحظه بجز توالت سکن است تو مقبولی ز مقبولان کونین ز حور تو نم حوری بجلد است منم ال از وجود عشق سپید تو پیدائی میان هر زمانه سلام الله علی الله شد سلام بداده بدیه گیتی نسایم به یک گل هزاران باغ پیدا به یک قصه صد تنگته نهاده نشته نام محمود است محبوب</p>	<p>بهستم بازده آن رسته من تو مقبول باشی گفته من ز تو مقبول این در رفته من همیشه جمع باشی ای خفته من وجود عشق اندر تنگته من تو بودی اندرون بگشته من سلام اصل شد بر رسته من بهستم داد آن بگشته من درون هر باغ قصه من به هر تنگته آشفته من در آن عشق رو بگرفته من</p>
---	--

سخن در طلب وقت خود سراید

<p>بهر حالی زیار خود مگردان توئی قادر با سبب زمانه که تا باشم قوام اندر جفت نماز او بجز من من بجز او بسا سالیست کین خواهم من ز تو</p>	<p>جدامارا بعزل خویش نروان مرا بادوست کن یک جسم یک جان یک لحظه مکن تو دورم از آن گر مانم بصل روس جانان اجابت کن ز من با حبله بران</p>
---	---

تو کوئی خواست که اندر حلقه انسان	نوحی و عالمی تا صحرای سیمی
جمله اجابت و دوران	تو معطر قریب و سیمی
نمی آید خلافت از تو با عیان	توئی صادق بعد خوش اول
اجابت کرده با جمع سامان	چنان داغم بدل کان خواهشتم
بخودستی دلم به جمله خلقان	مرا چون اول از جمله رهاندی
مگر خواهیم ز تو با صدق ایمان	شما هم حاجت خود پیش دیگر
بد جمعیتی با وصل جانان	بر آراین تفرقه از خلق محمود

ان الله یبلی فی ظهور الاولین

در ظهور ربار و بر با تم شهادت از نشان	ایم از غیبی و غش بر زبان بیدین
با حرارت بار طوبت یار و یاسین	در شهر راتنه عشری چاریمه ایم برون
رب خود و ایم بخود هر لحظه جاودان	در ربوبیت بهر یک فصل پیدا شود
انکار قطرات گردم فوج فوج ایم جان	در بر دو چارمه ظاهر نبات
نار می بخشد حرارت تا که نشت کرد و دان	بادی آرد مصفا تا شوی امطره
سوره ام انسان و بیستم بمیوه نشان	لذت موجود جمله خاصه انسان
چون قمار شمس باشد نور گیران زمان	جامع علوی و سفلی ذات انسان
خویش را در پیش آرم پیش گردان	در بهار و در خزان و در ابله شوم
این کلام از غیب خود آید بیستم خود جان	اینه ذات من است محمود گویم اندر

سین در منزل و جو در جمع الی الجمع ملحد

لایقین در لایقین آمده در ما و من و خدش شد آشکارا و ضمیر بر کی شد الوهیت با ساد صفات فعل خود عالم ارواح از اسرار بحرین در شهادت شهادت بهر خلقت ماه شمع در موالید آمده رابع بر بیج مسکنی صورت محمود شد پیدای طلی مرتب	یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان و احدیت شد عیان در جمع اسباب در ربوبی رب مطلق گشته در کسب در مثال آمد بصورت گشته با هر در در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن گشت ناطق یا رجامع با مراتب در جامع جمع آمده پیدای میان این
---	--

رایت ربی لیلته المهرج فی احسن صورت امر و فطام وضع
یده علی صدری فیکون بر و فعلت علم الاولین و الاخرین

شاهد سه دقه و ماه حسین خدا حسین و چه زنجار نه حسن یوسف نمایدم در چشم در خیال جمال تو شب و روز ای که خنجره نگه کنم بر تو قوتی نیست بی تو در سام بر دلم نقش صورت تو نشست	دارت قلب آسمان و زمین ماه از نور روجه تست کین مهر هم نیت در جمال چنین عقل ما برود و عشق متین شکر نارم بود و درون یقین ما و من من توئی ای یار این روی من گشت از همه چهر حسین
--	---

والی ملک من جمال تو شد	یا قریب از حال معشوقین
کلبه بر لطف دوست کی رم	وقت باشد که آید شه دین
راز محسوس و خفیه دار بدل	بهوش دار از رخ یار وین

سخن خلوت در انجمن

قلب نگاه دار خلوت در انجمن	سرت بهوش آید خلوت در انجمن
عادت بران کن که نظام بطون کنی	وقت بود قرار خلوت در انجمن
در وقت نیست چو بود خاطر محض	هم حشر از آن نگار خلوت در انجمن
اول خلوت آرد دل را بیا رغا	و آنکه بجان سپارد خلوت در انجمن
بهشت بدم سپارد و نظر بر قدم	اسفا را حصار خلوت در انجمن
شاد و غم بر آرزو دل ای بری نگا	نظره بد و گذار خلوت در انجمن
دل از نور و نار بدر کن کج در آ	محمود و روح یار خلوت در انجمن

سخن در سفر و جو حقیقی

خلوت نشین کن سفر در وطن	عجائب بین سفر در وطن
شو گنده آب از سکونت بسی	گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سرفیت افلیم زن	جفا بر گزین سفر در وطن
بیز و بی بحر و بهش و بهش	ز بهر یک گمین کن سفر در وطن
مقالات پیوده بگذر بس	نظر را بچین کن سفر در وطن

بچین و ختن بلام و منهد و عرا و آفاق و وقت آبات او اگر مردی از غم سفر بهمو و مسبو و سپید انگه	ز حق آفرین کن سفر در وطن ازان و ازین کن سفر در وطن بدینا و دین کن سفر در وطن بعرش برین کن سفر در وطن
---	---

سخن در صوم صومری معنوی

در طریقت طهارت کن در شب و روز خود را یکبار کا و لیا اکل نیم سیر خورند صوم راجی بخود اضافت کرد صوم از ماست و با جزای اویم صوم مختص ببار تا بانه روزها از غیر حق نگه میدار بچین بدانی که استقامت شد وطن را نگاه کن محمود	این نصیحت زحق شنیده این بخور و دل بدگر حق افکن یا خود را بصوم حق در زن شعین نشد ز مرد و زن توئی بے مرده حق در اشکن جنت رویت خدا گلشن قبض کن قلب خود بدار زمین ظاهر اظهار کن نظم و وطن در غر و پوشش دولت این بن
--	--

سخن در وقت خود سراپد

اندر خط کعبه بدم زیر ناولان سرگزیده گشته و کعبه کنان تا که رسید فیض الهی بن دنان خلق آمد که کعبه طوافی کنان	
--	--

تا که رسید فیض دویم از آفتش	کعبه وجود تن شد کعبه درویم چون
بازم رسید فیض سیوم و غیب عرش	ما مکریم و خلق جهانی ظاهر رکن
بازم رسید فیض چهارم بر روح	بے ما وجود هیچ کسی نیست در جهان
دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون	محمود ذات وصف شد در همه زمان

سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است برین عالمیان	که سخاوت سراعمال صلاح است بدان
در خیر گفت سخن را که حبیب الله است	همگی هست بدارین عدد و جانان
از شجر میوه افتاد یکی خور و کسی	دویم آن میوه بر زیر لگد گشت نهان
سوم آن میوه که شد پنجه بر وید زین	از نهالش بشجر رو کند و میوه دمان
آنکه ضایع شده در زیر لگد و میسک	که بد زرخ رود اول جهان سامان
آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده	از درون جنت حق مالکی ملک عمران
آن که شده میوه دمان و ست و کمال	روح او در همه افلاک زمین جوده کنان
این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز	غریبی آرد سخاکن که بود ز و غفران
قلب خود را از انیت تو نگه کن محمود	تا شوی قابل مقبول بروی رحمان

سخن در مناجات احوال خود بنوافل و فرائض گوید

من ترا بگرفتم ای خالق پر دو جهان	جز تو دیگر کس نیارم در زمین و در زمان
هر کسی در حیل و مکر جهانی شاغل اند	من ز مکر هر دو عالم بر تو ام چون پیلان

قلب من از به طایف برشت آمد سوی تو
 مردمان امان خود بر کرده اند از سیم تو
 من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو
 سجده من باشد چون سجده آرم چنان
 خسروان تا جدارانست در شاه فیض
 هر که درین جهان نیاید دین اینچنین
 جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا
 و نشان فیض شینم در روانی میروم
 گرنائی بی منت ورنه شوم اعجب چشم
 گرتو دانائی بدانم ورنه باشم چون آب
 گرتو گویدانی گویم ورنه اکبر چون جام
 گر خورانی میخورم و گر نشنم از سخنم
 گر بدایت میکنی باشم مهدی زبنت
 گر غنائی میکنی باشم غنی ورنه فقیر
 ورنه بت تسلیم گشتم بی حرکت ناویم
 روح و روانت فنا جسم فنا و صفت
 ای فدایت با جسم و جان من خیر کیست

از جنوبت هر چه بادا بادا من این
 دامنم پر شد ز عشقت فاز غم از این
 ذات تو کافی بمن در هر مکان سپردان
 بر بجز آن سجده آرد هر که شد اعجب جان
 من بسلطانت بستم مست جمله کاران
 من فرو شدم بخود در دست تو پیدان
 ذره از خود نماندم در طریق دولتان
 گر بخشای بی بختیم در نهان و در عیان
 گرتو شنوائی شنم ورنه شوم کراچان
 در شناسائی شناسم ورنه باشم زان
 ورتو خوانائی بخوام جمله شایان
 ورتو شنائی بپوشم جامه هر قیمتان
 ورتو گره میکنی باشم کم در گمان
 ورتو در فقر آوری شوم فقر انبغظان
 ایتم در پیش فعلت ای خیل فاعلان
 اسم در اسم است فنا گشته به جانان
 بادشاهیم و زبردیم زمین و آسمان

<p>لا تترك ذره الا باذنك اي احد جهان محمود و تسليم آمده از هر طرف</p>	<p>آدمي و وحش و طير و هر حله ما بهيان بر رضایت را نصیم چون پیش جان</p>
<p>سبحن بطهور حال قلب سرايد حال دلم شد مرکز از عرش محيط لامکان افلاک را چرخي دهد ملکوت اعلى دم زند نور دلم ابراج شد زان پس طبع شد عیان خالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده نورم با نور آمده سرم با سر ابطون خالم محیل هر یکی آیات کبر استیکه خالی زخم عالم شده خالی دلم قالم شد خالم برآمد از زخم شرک فدا از خالمین خالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد سرم بدر شد از درویش در افاق بر هستی برآمد از بطون بانستی ملبوس شد حبیبیت لم یزل ظاهر شد از زوال خود از بطون هر یک ظاهر شد در صفا محمود کرده نام خود داده فریب هر یک</p>	<p>کیر و ازل آمدوران گیر آید باشد گران سایر بسیاره شود در ثبات آید امان سر دلم گشته علن با جله ارواح جهان در اول آخر زمن در ظاهر و باطن جان آیات صغیر از دلم جابر هر یک زبان این قصه را گفتم بسی در مسلمانان حکمت کتب احوال من جاری زین حکمان ناید شریک من کتبیم از حیاطان هر یک در و آشفته شد از خلق تیر خاکدان اعلاء اسفل شد همه تنجی و جلوه دبان حسن و کرشمه دلبری آن گشت بر سر گان بر حسن و خواهان شده در حلیه عاشقان وصفش نمودار آمده خود گشت پنهان تا کن اند باطمینان که محمود و جهان</p>

سخن در کلام کل یوم مونی سان

چه حالت است مرا که ظهور و گاه بطون	قرائت ترا از بطون برده درون
گهی نشنق در آئی گهی بعقل روی	دام کار تو آید رواست ای کنون
گهی بدرد و طلب سوئی مقصد سفل	گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون
گهی زلجنا و که همچو یوسف مصری	گهی بلبلی سه رو بخود کنی مخون
گهی تو باز کنی چشم را و که نبدی	گهی نور و گهی شب کنی بخود افون
چو چرخ زلف گردانی ای کمان برد	شویم و اله بهر سو بچرخ آن گرد
در آن میانه یکی خود مراد و یک سید	تویی است جامع این دو خود مراد
چهار تکیه نشستی بحسن لم یزل	در و نش اسم خدا اسم محمود و بر

تفکر ساعه خیر من عبادت انفتیلین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن تفکر کن	که حق در تو عیان گوید میان تفکر کن
به تخت سلطنت نشسته مگر بند فلک	همی گوید را اسم کل بطون ظاهر تفکر کن
بیمه اشیا و وجود من در چشم تو	ز اول نصف تا آخر یکم من در تفکر کن
در و نت اصل توستم بر دفرخ پید	تویی مویه باصل خود و هر یک در تفکر کن
نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پید	بقلب قالب جانت مراد در تفکر کن
منم اول و آخر منم ظاهرا منم باطن	بگویم با ظهور خود مرا یکسر تفکر کن
شنو افضل عبادت را که احمد را گفته	فزون فکرت نقیص است طاعت مگر تفکر کن

<p>فکر در چهار سو آمد فکر را در فکر میکن فزون نکرست همین مددگر بر قرب بر عت ابو الوقی باینکه که وقت داشت پ خمش خلقی خون که تا وقت سک فزون از دعوت نکرست فزون درو فزون از تلاوت هم فزون ذکر فکر گراست کشف از آید نه از دعوت چنان کی پس آن بهتر که محمود امین باشی بفکر</p>	<p>صفات اسماء و اوصاف بی ذات اظهار فکر کن فرا بصر با نوا فل را بدرنگر نفس کن اگر این وقت خود هستی خود بگذر فکر کن چو وقت آمد درون و ن کی دهر میای ف نون فکست بحق اظفر فکر کن فزون از سجده است گشته ره دیگر نفس کن اگر از دعوت آید از زین سر فکر کن که من در هر کی سید اگر از سر فکر کن</p>
---	--

سخن برویت اینها تو لوافتم و چه اسد

<p>در هر سه که جاری باشند مردمان من بسوی ایمان کا فر بسوی کفر عاشق بسوی مولایی پا و سرود حاجی بکعبه میرود و مرغ بسوی دیر وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی آن ذات لایزال و وصف ظاهر است در هر که بگری همه رازین بدرین هر کس بیرون ز دانش یقین بود</p>	<p>در آن سه خدای بود با یقین زاهد بسوی عیقا ست عابدان عارف باطن خود هر دم سود و عاشق بغیر ازین که بود جائین آن رویت بسوی اوست بهین جهان جان بطنش به حروف آلم حوان در جمله شیون بود بر کاروان شرح یقین خلق رکقا رمن نهان</p>
--	---

<p>گره کنه یقین و پارسیت کنه یقین هادی یقین نیست بهر سو که رو کنه فرموده و الجلال انا عند ظنک محمود مستقیم یقین کن درون دل</p>	<p>هادی مفصل اسم یقین است از لایح دیدار بر یقینیت بود آخرین زمان آن طن یقین تست درون و پوزبان ایمان بر یقین و یقین است در کان</p>
---	--

سده فی السموات و ما فی الارض

<p>هر اسم که خوانی آن اسم از آن حق دان هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین هر دلی که بینی آن دلیری و را بین هر ناقصی که بینی نقصانش از و بین هر درو را که بینی میدان عطای حق را هر ملک را که بینی ملوک ملک او بین هر نیک و بد که بینی کرد در و ان عالم قوت و روان است بچون بچگون بین خلق جهان در او بین و در خلق نگر</p>	<p>هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان هر قائلان که بینی آن قائلان حق دان هر در را که بینی گبر و تیان زحق دان هم مسلم هم ایمان هم مؤمنان حق دان همه کامران که بینی آن کامران حق دان همه اهل و کمالی همه کمالان زحق دان همه عافیت شغای همه شغیان زحق دان همه خادم عیت همه خاندان زحق دان فعل و خود او را ایمان جان زحق دان قوت بحکم و جانت در هر زمان زحق دان محمود و احمد را سروران زحق دان</p>
---	--

سخن در واجب ممکن و ممکن سراید

عکس واجب بمتنع ممکن متنع را چو آئینه بشمار شخص را واجب الوجود به بین بهستی ممکن است متنعی غیر واجب وجود ممکن نیست نور خورشید خاک را سدود شادی کرد رنگ گرد آلود آفتاب نهان بسایه ابر مکنت را نظر سکن محمود	ممتنع دان عدم که لا ممکن عکس را ممکن وجود آنگین ورنه بینی خود ز خود بشکن نیستی هست واجب بلکن بل وجودت ز چشم خود بر کن گرد خود را بجسم و جان اذکن گر تو خواهی نظر خویش بکن ابر را کرد شمس بر آکن بهست ممکن عیان کاف کن
---	---

سجده در ظهور آفتاب حقیقی

شمس اعلی عیان شده از اوج لامکان گذره عرش گشت و دویم ذره کر هر کوکب است ذره آن نور مطلقش یک ذره آب و بحر و دویم ذره این بین یک ذره شد بهایم یک ذره شد طهور یک ذره خاک گشت و تولد از که هست ذره عبارتست ز نور خور از ل	در ذات او عیان است که بینی و جهان هفت آسمان است ذره انجم بود آن یک ذره نار گشت و دویم ذره ریخ و آن یک ذره شد نبات و جمادات از و عیان شمس و قمر و ذره او شد بر آسمان یک ذره آدم آمد از هستیش چنان در نور خور تمام محیط آمد به جان
--	--

بی نور چشم بد و هستم نور غیر چشم	هرگز جدا بین اگر هست نور جان
محمود هست نور لطیف از نور ازل	مذموم ذره نور کثیف است جادو ازل

سخن در احاطه ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمود و مکنون	هر شیون آینه محمود اندر کاف
نام محمود نهایت نیت حمد را اگر	ظاهر و باطن وجودم کن نگه در هر
از وجودم خاطر آمد برو جو محط	این تعین شد رهن با من جانی آفرین
حسن ساحل نباشد چون حمد بر گذشت	دوق و شرب وصل حسن آرم طرب
سمع من در غلغله عیب آرد بی	می شمع بوی آثار معونت از درون
روح از اشام گوناگون آیم بر مثل	در کلام آیم هر کس بصارت نمود
در شهادت جوهرم بر عرض طول چشم	من است قدایت لا اری دور افکن
وجه کونیم لغامه رو منم اندر حال	در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فون
سند خیال از تو بخیل لشکری از رویم	من علیم راستم عالم تعلیم سرگون
این خیال نیست باطل از میان سر جان	عالم صورت عیان رو آرد از حسن
در بطون بسوز از لبس بتان ماه در	بر در آیم در بر آیم از جمال کن فکون
خود در آغو شتم آورم بوسم لبانم	من بخود گشتم خفی و خود بمن در بفعان
دکتر شهای کشاکش میکشتم خود را بنحو	جامع وصل ازل است مقصد من
خ نامیم بر مجاز و بر حقیقت باطنم	قلب باید تا شود آرد میان یفون

فیض رحمان بیکد از جرمه کلک همسه	سهر که نوشه دست گرد و گریه باشد ال
جان محمود و محسن انس را دانه	از سرون باشم همان از درون باشم

لسان الحق از مبداء اما معاد گوید

مرکت اندر رحم بست از طبایع جان	نه در تبه ماه از نه خانه یا بدشان
از رحم چون نقل شد آمد به بارض خو	اندرون همد نوشه شیر یک پستان
در طفولی یک کس زان پس پستان	در دوستان شیر نوشه از نبات جان
چار ما و شیر داد و شد ربوبیت تن	اهیات مستفیض آمد بس پستان
هفت آیات مفیض آمد از قدس تن	از دارم ربوبیت با بس و جهان
از طفولیت بلوغ شب و شیخ آئی چو تو	از ربوبی بدر گروی بر زمین زمان
در محق بدرت شوی عدم غم آیت	مرکت مقسوم طبع آید ز و از فانی
از بطون مادران آئی با بارسلو	از علو بر هر علو گذری بعلویان
هم از علویان بر آئی سوی من آری	هم زمین فایغ ش
گر تو آری باد در دل این سخن محمود را	خون خون از دل و دجاست

سوال سالک در رسیدن

گفتم بده ایغ وصال بهر جان	گفتا بسر خوشش که کن مرا نهان
گفتم کنی ز خویش جدائی کن مرا	گفتا بدست تست جو دم پیران
گفتم حلال وصف اگر دو حجاب من	گفتا درون حجاب نظر کن با حیان

گفتم دل سلیم پده با سلام	گفتم تو سلی و چه گوئی ازین فلان
گفتم تو قادری و نگه کن امانت	گفتم بسم و جان تو پیداست این نشان
گفتم کنی حساب بروز قیامت	گفتم که فاسق بقیام تو شد روان
گفتم که خیر و شر جهان از وجود او	گفتم تو جامعیت ما را بخود بدان
گفتم کن ره نیت زا و صاف مطلقیت	گفتم مقید است کشتاره مطلقان
گفتم کجا است مظفر ذاتت بمن نما	گفتم که ذات تست ظهورم نصین گنم
گفتم نیست و یا تو درون جهان	گفتم جهان تست منم جان این جهان
گفتم بدم تفح که مرصع بے شفا	گفتم منم بریح بهر یک نفس دکان
گفتم حیات و موت چگونه بتو روا	گفتم دو وصف ما است که کردیم آوا
گفتم اگر تو نیست موال عقیصیت	گفتم که عدل خویش کنم تا مرا بخوان
گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب	گفتم عتاب نیست خطاب است بیگان

سخن ابا و امهات و موالید گوید

معصیت خانه ایت روی زمین	ساکنش عاصی است باره دین
پسر چارام نیست پدر	بست انسان خلقت پان
گرددش نیست اب بهادریت	مادران سه فصل گشت قهرین
شد موالید زار بچ عضد	بر بوی توستان پستان حسین
پرورش از نبات و از حیوان	یا بد انسان با همه آیین

<p> در موالید فیض آیت در معادن گشته تصرف فلو یان در نفوس چار سفلیان سوی سفل آردت هر که در و در چرخ شد پیدا نسیما و اولیا و الوعدی چون کشند سفلیان کنند عصیان طاعت آرند هر طرف بسیا گرچه طاعت کنند ز عمل فعال نیت آرام بر یکی زین دهر </p>	<p> ز و فعلت نگو تجسس و شبن شاه لایوت حسن ما تبیین خطره و فصولیا کنند معین فلو یان چو شود آیین نیت آرام از سر و پرین هر که در و در او شد است بین در چو علوی کشند شوند قرین با جاست شوند اسیر گزین باز سفل کشند در راه کسین باش محمود با خداست متین </p>
--	--

سخن در معرفت بیان روح گوید

<p> خطاب آمد از ایزدی بر جهان همه امر فعلی است که بود بدون در تفرقات و دسواش ز یک روح امر هزار آمده یک شهبواری مجسمه مند یک باد شاهیت در حلقه </p>	<p> قل الروح من امر ربه همه فعل از روح جاری بدان در و ن همه جمع شایه نهان ز یک امر روح همه مخلصان یکه فعل در جمله ساری بجان هر کس یک پاد از زمان </p>
---	--

کے جان بہر عضو فاعل بود	پاؤں کے پیش سپردوان
کئی باعث جملہ عالم شدہ	کئی آجسہ در ہمہ کاروان
کئی جنگ جو در ہمہ رشت	کئی صلح جو در ہمہ مردمان
کے شوہر و زن جسہ ارانہ	کے نفس او شد بجملہ زبان
کے شخص و عضو ہی رونود	کئی در ہمہ امر دی امر دان
کے آفتابے جملہ سہو	کئی ماہستانی بہر آسمان
کے فاعل و قابل جملہ کس	کے تخم در پیوہ اشجار دان
کے ذات در جملہ اوصاف شد	کے غلغلہ در ہمہ ہوشان
کے روز در چار فصل آمدہ	کے در بہار و گے در خزان
کئی ابر و باران و قطرہ شدہ	کے قطرہ در ہر کنی و میون
بیک شمع پیدا شدہ ہر دو کون	بیک جرمہ آن سر و قدمی خان
کے دلبری آن چنان تیز	بیک تیر انداز جملہ کسان
کے ناز در جملہ اجسام شد	کے در ہمہ دلبر و عاشقان
کے سر و قدایت در جملہ باد	ہزاران شدہ پیوہ یک باغبان
کے مجسمہ در موج در آبلہ	کے آب در جملہ ماہیان
کے جای و مانند عالم جہان	کئی یار و عشاق و اہل و خان
کے شہ نہان در ایاز آمدہ	مجسمہ و شد دلبر و دلبران

واجب بیکن سخن گوید

ما از عدم بحد عدم آمدیم جان	ز نیجا بلا مکان عدم گشته روان
ما از بطون خویش انظار گشته ایم	باز از ظهور خویش بر اصلیم سیدان
ما کار و بار خویش را باین گرفته ایم	در لذت و فراق و دوری هم نلامکان
ما در ظهور خویش برای تجا برتیم	یک خرم جسم و دیگر جا خرم جان
ما صورت مظاهر را بیان گرفته ایم	ما را شریک نیست و برین عالم جهان
ما از ازل بخیر و شر امتحان آمدیم	در خبر و شکر و بین و در رخ و شمعان
ما کار روان خویش روان کردیم ازل	ما از ظهور خود بآبد میشویم امان
ما اصل عالمیم و هوالم ظهور است	در جمله ظهور ز مافعل فاعلان
ما نیم بهر عالم و عالم ز ما ششم	آدم ز ما است مبدء و ما در دیم نهان
ما از ازل خلافت خود داده ایم بد	بشبه این سخن ز من این جمله منظران
ما چهل هزار سال خمیرش بدست خویش	کردیم و کرده اند سجودش ملائکان
ما خود را آدمیم و کتم سجد و سجود	سجده حرام گشت بغیرم که نیست
ما در محبتیم محبت منظر جهان	ما را کناره گیر که ما نیم در گان
ما سامع و عار همه خلق مخلصیم	از من بدر مرد که منم سمع سامعان
ما بی نهایتیم و مرا یک کناره نیست	از جمله ظهور منم قابض عنان
ما عادل و لایت خویشیم بهر مکان	میخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک فی جبل الوریث
 ما اولیم آخر مسم غایر و بطون
 ما باوجود خویش محطیم بر همه
 ما بر مقاصد تو و کلیم قاصدا
 ما رب عالمیم و رزق بی سبب
 ما بسط مطلقیم و بهر نفس باطیم
 ما در همه ظهور بهر جای حاضریم
 ما هیچکس شریک ما بر سر تو ایم
 ما از همه قوی و نه ترسیم از کسی
 در حضرت تم فقیر و توانگر برابر اند
 ما آن همه گدا و گدا با دشته بودیم
 این هر دو کون ذره بدان مقدیم
 شب را کنیم روز و کنم روز را شب
 مرده کنیم زنده و زنده کنیم عدا
 حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق
 دان خاندان اهل نبوت ز من چنان
 پیش از وجود خویش من خفیه تر بود

از ما جدا مشو که تو ام نور و دیدگان
 ما باطن ظهوریم هم اول و آخران
 دور هم بدان خویش که ما هم جمله آن
 فعل همه زماست با فاشش بدان
 روزی و هم بکاسب بی کسب بدان
 سلطان عالمیم و منقسم قاضیان
 یار و مصاحبیم بر جا مرا بخوان
 و پیش و پس پادشاه و هم از هم
 کس و بودیت منم حبله پیکران
 کفر و کفر انداخته بکفران
 پشته بقوتم شود از چاله چپ و آن
 چون من کنی گشت و نباشد قوی آن
 شه را گدا کنیم و گدا را شه نشاندان
 ما بود و سازم و بود کنیم روان
 عالم کنیم جاہل و جاہل را عالمان
 کفان فوج گشت و خلیلی ز گمراہان
 بی نطق و بی صوت بد مثل ما

<p> بودم ز دود بجه و فیم بر دین شال اکنون ز عشق خویش شدم بر طرود اکنون حب خویش عیانم بجهان اکنون به مراد خودم در مسافر حمد دشمنانم خوش بگویم بر ترن </p>	<p> فی علم و فی عمل نمرادی به اشتیم عشق محمدی بدل من وطن گرفت مادر ازل بحسرت و غمت بهم به آم مادر ازل حوایج بسیار داشتیم ما بچه حمد خویش محمود آمدیم </p>
--	---

سخن با حوال خود گوید

<p> همچو من بر دیگری باشد درین عالم از معاد بعد تحقیق حالتی گشته بجان بلکه در جمله بیایم خویش را بر زبان در چنین سیری چنان حالتی نموده بجان جانمن در ما و تو پیدا میان جسم و جان قول و فعل آمدن از جمله دور آسمان صد زبانان بی زبان آمد عیان بجان صد هزاران حسن خلق عالم اندان با همه میثاء عالم عشق من بود و دان جمله دوران زان سخن شد در چشم بجان من آنکه ذات پاکم در بطون سر نشان </p>	<p> حالتی دارم عجب باید گفتن بر زبان از فنا بعد از بقا در سیر فی امد آم فی کفر و نه بمومن نه مسلمان جود سیر و طیرم و ریمه جانی همه جاد و پیر من نامدم تو نمادی ماند جان و تو حالت جمله کتب آمد در دن جان صد هزاران مع آمد در ضمیر سر صد عیونان بی عیون آشکارا درم زهد را بر گردم از دل میستی کار شد جان با پوسته جان جهان کیش شد فصل عالم فعل من بین جانم با هر کی </p>
---	---

<p> کار ساز بر وجودم جامع جمع نیاید هم بعظم هم بقصم هم مصلاح مومنان بنمایم با امانت و اندرون با خاندان تا به پندارند ایشان مثل ما این هم بود آن هر که با بر آید به بند شود غرق اندرون بگرید اندر وجودم ای بطریق عشقان کس نبیند شمس جامع هر که دید شد می تا به هم بگریدم زیر جسم چون بنیان مکه پیسند روی حق آنکس برید در آن باطنش مکاره فاضل فعل جامعان هم زخم هم مرد با شمشیر خفت درین گاه با شمشیر بزنج جامع بر شایان روح من روح عظیم است جامعان </p>	<p> با و شهادت بر دو کیم ملک ملک خودم فصل مرید در جمله آن فعل شایان خلق بیند در صلاح هم من درون کفر محط بر اقرب خلق عالم سپید پوشیده ام من میان پرین چون بحر اند آفتاب از وجود زده پوشیده بمانده آفتاب هر که بیند شمس من در روی هم گرد خود ای خلاق آفتابم بر همه شهر شام شب پر که از آفتابم هست محبوب و عا در شهادت کس زخم جسم را تا بنگذ من اندر دم فی زخم نه چون مشرک که بر از کون و مکانم گاه اعلا گاه سف این چنین عالی محمود آمده در ملک روح </p>
--	---

سخن بر ترک تعلقات

<p> بسته بجل من سدا اول مبین آخرین آید خزان بزرگ اول مبین آخرین دل شکست از نور مدا اول مبین آخرین </p>	<p> بر هر شیون فکر خود اول مبین آخرین اول بهار دل را آخر خزان بنماید بر دار دل از هر کسی حسرت بر جان </p>
--	---

<p>آخر از و بر میجد اول مبین آخربین او بی نشان آخر شود اول مبین آخربین او بیوفائی در دهد اول مبین آخربین آخر از و نخی خود را اول مبین آخربین آخر خرابی را کشد اول مبین آخربین اول سنت بر توفد اول مبین آخربین</p>	<p>هر کس بیدار باشد بر ویش مبتلا خنثی که سر بر میزند از بی نشان زان کس که توجوئی و فادان لنگی آری از نهر که رحم و خواستی از اول و در انگس که دل را بر قنبد و دلاست محمود دل بر کس مبتدا از جان خیال گیر</p>
--	--

سخن جان سپرد

<p>مقید آدم اینجامین نایم من عیان در روبرو بین معشوقان نایم رخ مزین رخ ماهم مورد در مملین وجود خوشیشتن در خوشیشتن بین</p>	<p>بگویایک سر لاقین با فصال خود در اعضا بحسن بش طهر چشم عشق دو مرگان شد کناره از خود بحسودم عیان با جمع</p>
---	---

مناجات بطرف محبوب مطلق

<p>لی تو نه بیند و کسی یا جامع المتقین بر هر طرف پیش و پس یا جامع المتقین و مظهر خاصه ربی یا جامع المتقین و آلت ما تو می یا جامع المتقین</p>	<p>در مردمک آئی بسی یا جامع المتقین گر رو کنم در خلوتی پیش از من یا جامع المتقین ای نوح چشم جان من شب یا جهان ما آلت فعل تو ایم اسی یا جامع المتقین</p>
---	--

بجیر گشت بکشت حرکت نمی آرد و گوی	تو حرکت خار خوشی با جامع المنقرقین
ای قادر خلق نوی و جامع و قلم نوی	مفعول را فاعل بی با جامع المنقرقین
اثنت مادور کن ارفع حجابینا	محمود را کردی کسی با جامع المنقرقین

سخن بواقعات منکر کعبه مدینه گوید

سی بنه عزم داشت با برهان	گر بود زار اخله سامان
کعبه حج زیارت مدین	دل بشوق تسام بدخواهان
تا گهان بیت رب به بیت رسید	جذب کرد و دلم بسوی خودان
قلب و غالب بر آمد از مسکن	سفر بر و حبه بے پایان
در سواری گشتیم آن شه	بود با من یک بخلق جهان
چون کعبه رسید حاجی بیت	در طواف آمده بر جانان
احمد م تاج انبیا و رسل	شد معلم بمن طواف کنان
بهفت افلاک طے بسج طواف	کرد و پیوده مرا چو برق بران
بیت معمر را طواف نمود	بعد از دو رکعت کرده بجان
بود در سعه و هم بخلق آن مه	از عطف و بگردگار بران
بزد ما را بسوی مدینه خود	بکافات عشق و وصل گران
در سواری مر کب اشتبه	من رو بفت آدم شبه ایوان
دستها در کمر بشوق غلبه	نه درم پر شده ز قبض دمان

<p>قلب با قلب جامع رحمان در بگویم پس کفر آن قلب بیت و هفتم پادشاه که نوید و راجسین و چنان مقتل شد آن قبال جان گشت روشن دلم ز فیض چکان اتحاد آرد و شو و غنایان بخلاف آورند عمل پنهان در بطون می کنند یکسر آن کشتی در خلاف هر جاوان هر که دانست بود پایزدان ارو بو حدت بسیار بارگاه</p>	<p>روح بار روح سرسبز و اصل که خطاب طریق و در مدین نقصان که بد بشهر رجب بخشیم ناید و بقتل بری چون کعبه در آیدم در رجب کنارم گرفت آن مه نذر شهر صوم است در ریز بارگاه پنجشنبین جمع اکابر آفاق حق بظا هر عمل دگر دار و چو کند وحدت بود بغیر خلا سراسر ارض حق ندانند کسی محمود و خلاف را بگذا</p>
---	---

مناجات آخر زوین

<p>و نه بطون رحمت عالمین و نه ارحم هم بر ارحمین و نه قدر قدرت هر قادرین و نه سمیع سامع هر سامعین</p>	<p>ای که آسمان و زمین ای که وجود همه خلق اگر آم ای که ظهور و جسد عالم قدرت ای که پیداکرده بهشت آسمان</p>
--	--

وے فیصل فاعل ہر فاعلین	اے کہ انجم را تو گردان کردہ
وے بصیر باصر بر مصنفین	اے منور سازارض و ہم سما
وے محرک دہمہ منخرکین	اے کہ درکات عالم فصلت
وے امید نامیدان باگرن	اے قبول قول محتاجان توئے
وے خودی حبلہ اہل یقین	اے بہر کس طالب خود بودہ
وے کریم اکرم ہر اکرمین	اے کریم انعام تو ہر دو جان
وے سلطان و گدا ہستی مہین	اے بفرمان گدا سلطان
وے غفوری بر ہمہ مستغفرین	اے مجیب تو بہ حبلہ عاصیا
وے تقیم کفر و ہم اسلام دین	اے بطون و ظاہر مایا توئی
وے مبرا ذات تو ازہا کلین	اے احد با حبلہ واحد دان
وے شہدوق شارق ہر شرفین	اے کہ ہر شے از عدم پیدا کنے
وے طلوع طالع ہر طالعین	اے شفیق راسعد در خط کنی
وے مغرا از مثال عاشقین	اے کہ ذات مطلق است بے کس
وے لذیذ عارفان واصلین	اے جا عاشق و ہمہ معشوق شد
وے بہر کس اولین و آخرین	اے کہ فردی در ہمہ ازواج خلق
وے مجید دل ظاہرین و باطنین	اے ہمہ جا عاشق و شیدا
وے کمال مقصد ہر عارفین	اے کہ غیب ہر دو عالم پیش

<p> وے نیاز عابدین و زاهدین وے سلیم کافربین و مسلمین وے بخت حرکت ہر مجربین وے توپیدائی درون مشربین وے بہر جادہ ستبگر عاجزان وے توپوشی کفر ادرادلین وے توباشی برضعیفان مجنبن وے مدید آمد علی فی کل حصن وے مراد نامرادان برتودین وے قرار خاطر اندو گہین وے سمیع انظر بحال من خسین وے تو بودی نبی و مرسلین </p>	<p> اے کہ در پشت ہمہ کس در نیاب اے حقیق خود شد از شر غیر ایکے رحمت تشنہ بر عصیان من ایکے پاکی از ہمہ ہمت او و شرک اے قوی قوت ہر جلدوان اے ولایت را تو می پوشی کفر اے کہ خوبان از عاجز آمدند اے بدست و پای مقوت نیست ای امید نا امیدان نیست اے امان جہلہ عالم بتو ایکے من از تو بتو زاری کنم ایکے در محسود پیدا و نہان </p>
<p>باب در روایف حرف و او اول غزل کہ مبداء و منتہائش حرف و او است</p>	
<p> ز دنیا و آخرت تنہا برادر و کہ بے ادبیت راستہ اندران کو فدا کن جان و تن در خدمت او کہ نبی رہبر نرفته کس بدان سو </p>	<p> وجود خویش اندر باد او شو وسیله کن بدینا ای بہرمان وسائل ہائے دیگر را فرو ہل وینچ بسیار باشد در رہ دوست </p>

در روانی که می آید ز درگاه	نمیگرد و ترا معلوم یک سو
و ضو از پرده و تپ اول کن	بس آنکه رهبر این راه می جو
درع را پس امام خویش گردان	بجو و اگد را ز سر من و قوت

سخن در وضوی رسمی معنوی

ای جماع شمع و روح مفتاح طاعت	آمد صلاح اهلو منین ز احمده روایت شد
بی او نشد طاعت روا از جان آدم	ما در قیامت پاک کنده از حق طهارت شد وضو
سوز و گناه جمله را چون آید ز درگاه	گر با وضو داریم شوی مید آن رت شد وضو
دل را بجهت پیش کن باشد که معنی بود	یا کی اعضا دولت جان را صفات شد وضو
اول غنی کن فضل بد تقصیر بسط آید حق	و آنکه بشو فعل زبان تیغ شهادت شد وضو
بینی ز غیر حق بشو تا حق در دلت در آید	روح پلان روح خدا بر تو عنایت شد وضو
رویت بشو از منشرح جبهت به جهت روشن شود	شی بهر از وید غش غسل جبهه رت شد وضو
شیر زان غیر حق مسح کن هم سخن شوا فایده	پایت شوا از رفتار خود غسل بیاحت شد وضو
بیک چشم و از چهار چشمی کن این جهان	طاعت بکن اوقات حق بهر عبادت شد وضو
مگو را اول پاک کن اعضا پیش از تکلیف	چنان بچان آید ترا فضل سعادت شد وضو

سخن در سلوک نفس گوید

نفس و نفس است خدا ز کبر و ارکام	پایل نفس آمده در هم و یا کلوت
از کبر و از گلو است خرابی جان دل	آدم با نفسش آمده از ریه خلوت

از کبر و از گلو است گناه کبریا بل کبر از گلو است بسمع و بصر از من ترخیص کردی مغلس از جهان ای سالکان راه خدا میل کم کنید محمود شد به تنگ ز شهوات این	کرد و بهوات خیر و کند خاطر و علو ازین هر دو وصف جمله درون تا رادلو گر بر سر سوارش کنی خویش را دلو بر این دو وصف نفس که هستند اعلو از خاطر دو وصف شما قلب اعلو
---	---

سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین از دنیا قلند رشو قلند بیا در عالم پاهوت صحرای کیم عیاش صفات خلق را بگذارد قبله کن صفات مکن فعلی بخود رانی که خود رانی را بگیرد بزن غم طردین در پایش از تنگ چرا چون بوم می باشی بیا در تنگ ببین لذات دنیا را که لذاتش بیهوده کی گوئی بنگر کی دان و کی میجو بهر چیز کی دل بندی جهان شمشاد گذر از عالم ناسوت محمود و بایان دل	بر و از موج در دریا قلند رشو قلند خودی بگذارد از آقلند رشو قلند ز روح جسم خود فرو آقلند رشو قلند بکن بیخ خودیت را قلند رشو قلند گذر از وی از فردا قلند رشو قلند از خلوت آدرین صحرای قلند رشو قلند مرو در شهوت ثقی قلند رشو قلند یکه فی الف و فی ماته قلند رشو قلند نه هر چیزی بر و کین قلند رشو قلند بجان دل بشو بر با قلند رشو قلند
--	---

سخن در قناعت صورتی معنوی است

<p> اینی است قناعت که قناعت گوی او بی بنده راضی توان افت باین راه بنسبیم و صبور است دو بازوی قناعت قانع به برد دست از ریج و خلافت در شادی و غم نیست و دوزخ گنجی قناعت بنده شدن از جمله مقامات عزیز است در روزه یکس صلح بودیم نه عداوت او و همه سو جانب تقدیر بر آرد خلقی همه از روح زیند او بحق احبا </p>	<p> رانی است قناعت که محمد شده آن سو بی قسمت مقسوم ز قسم بدان کو در همه قضا طیر گشت طایر حق جو او عاقل ملک است بخانیت یکسو معشوق رضا بادت ای یار دوزخ او بنده خانه دگران بنده خود جو او خواهش حق باشد حق خواهش از کارش شب و روز است بدان یکسو محمود رود در همه احوال یکسو </p>
---	--

مناجات عبودیت خالص باصل خود سرید

<p> تا کی در انتظار بمانم برای تو هر کس برای تست بهر رو که میرود ای یار خود سواد برویت گل سها موجود نیست بی تو در گشته بعالی بیدارم از برای تو هم خواب بهر اکلیم برای رازق و شربیم برای گنیم برای رحمت رحمان هو العفو ر </p>	<p> ما بین شش جهات عیانم برای تو آن هم برای نیست و همین هم برای تو در گلشن جمال نشانم برای تو هم آسمان زنت و زمینم برای تو تا روی گلعدا ر به منم برای تو این خلعت و دوزخ که پوشم برای تو فعلم برای تست و مرادم برای تو </p>
--	---

<p> بیم جمال روی شوم کلیم قدس کافر راه دیر و سلمان مسجد اول برای تست و هم آخر ز بهر تو هر دو جهان برای تو بدست ازل تو فاعلی از منی و منم آلتی فاعل امداد کن مرا که وجودم بوجوه تست نوا آفتاب روشن محمود ذره است </p>	<p> وانم برای تست ندانم براسه تو مقصود ز بهر دوست کلام برای تو ظاهر برای تست و بطونم برای تو از لم برای تو شد و ابدم برای تو قدرت زن توئی و کالم برای تو اسم برای تست و صفانم برای تو رحمی نابینا رجالم براسه تو </p>
--	---

فرمان حق بر انسان مطلق گوید

<p> قدرت تو من داده ام دیگر چه میخواهی دینت همه من داده ام سکن جها کرده ام عالم همه شد مرکب تو را کی بر هر کی ملک ملک و خد متخرج و سادرت اربع طبایع حرکت متولدات از برت علوی و سفلی بهر تو هر یک شیون بهر تو جمله معادن بهر تو خلق جهان بر بهر تو سمعت بشرق و غرب و ثبوت اجزای اسم با سمیت بسته ام و صفم بوجوه تست </p>	<p> عالم تو را داده ام دیگر چه میخواهی عزم دلت آورده ام دیگر چه میخواهی بهرت همه آورده ام دیگر چه میخواهی مقصود کرده ام دیگر چه میخواهی هر یک تو بنموده ام دیگر چه میخواهی سرت بدله داده ام دیگر چه میخواهی سرت همه بر بوده ام دیگر چه میخواهی حرکت تو بنهاده ام دیگر چه میخواهی علم و عمل بکشوده ام دیگر چه میخواهی </p>
---	---

محمود در ادل کرده ام دیگر چه بخواهی	قولم بقولت آمد و سرم بپشت سر زدم
سخن در ترک کشف و کرامات همراه	
<p>از عجزت وجود بجایم مسرما مجبور حقانی خسریم ولایت بتار من باجبض مردنیت اگر چه کند و ضلوع کشف و کرامت بیجه کار آیدت بگو محروم رویت است خیالش زنجیر آید خطاب کفر بهر جانبی از او محبوب شد بکشف و کرامات سفله محبوب بومنی که بجلوسیت غیبه لحن آمده بقدرت او دل او شود او را کرامت است رضای احد</p>	<p>بک آیدم ز بهی خدای خرد بر نی دوستم ولایت کونین اگر دهند حیف آیدم ز کشف و کرامات باز بان ماقوبه از وجود بگردم درین جهان در روز و شب نظیر به کشت کار خلق مارا اگر طمعه خودی سرزند نفس ما بی تقای دوست نه بنیم هیچگاه محبوب مشرک که در و کشف سفلت ابلیس را خوارق قدرت بسی بود محمود غیر کشف است بهی خرد و</p>
سخن واجب در محکم یادای شکر گوید	
<p>گفتیم ان اشکری ترا در هر زبان شکری از بودن نابود خود سر و جان شکری و اویم قدرت دست را سر روان شکری بر عقل و فهم و معرفت هم بزبان شکری</p>	<p>بر نعمت انواع من جان جان شکری گوید بودی عدم نابود تو پسین و کرم ترا و اویم هر دو پای را کردیم جاری از کرم و اویم چشم و گوش را تا بینی و هم بشنوی</p>

<p>بر آب جامه زرق جان قوت نایابی هم شوره از بهر مزه بر حلقه گاشکی بگو بر گوشت اسب هم بر آتشان شکری بگو بر خلقت دریا و جو بر میان شکری بگو بر بشرد و بر خواگه بر آتشیان شکری بگو بر آهن دار و ریزیم بر صرف آن شکری بگو بر بنفرت روز و ماه و سبب خندان شکری بگو بر برج و ما و ارض هم بر آسمان شکری بگو زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس بگو زن را تو سپرده ام شهوت کنان شکری بگو بر تندرسی خویشین بر همگان شکری بگو بر حق با و حق خود ای جمله دان شکری بگو بر طاعت و بر معرفت بر نعمان شکری بگو مخود و بر هر حال خود در میان شکری بگو</p>	<p>هم شامه هم و الله هم لامسه دادم بشید و شکر از بهر تو شیرین نبات از شکر بجمله بیا هم بهر تو پیدا شده چسبیده باران فرساده از سمار زفت بر وید ازین دادم تو تخت زمین کردیم او سواری روین من و سیم و زهر بهر تهمید کرده کردیم بر ماه و خور و دیم روز و شب نور آفریدم بهر تو هم نارد و وقت زبون بهر همه کوه و شجر انواع پیدا شد ثمر و نیاید سنت داده ام عقی برایت کرده کردیم الوان نعتت هم عاقبت اوم ترا من حق تو دادم بهر تو من حق من آوردم کن معرفت حاصل مرا بشناس ما را در همه کردیم طاعت حق خود بر شکر و بر طاعت خود</p>
<p>کره بیت البدر فی السماء زان دم تماشایکیم بهر ثوی فرخنده خو فرخت گرفتیم زان صبح تو رخ نمودی موبد</p>	<p>المعانی روت الله بلا حجاب چون عکس خود در روح من انداختی شمس طلوع از اوج شد از اوج در من</p>

دیدم خدا در خود عید آن بیدیدم ناید بینا از خود بخود در جمله خود خود و رانما می کند عهدم شنوای منم شاید ثوئی بر این سخن روز حساب از پرسم محمود چون کردی گنه	آنکس بداند این سخن کو کرد دل شست و خود فاعل و آلت کند کند ز دیگر گفت و تو حافظ عهد بسی بدی مرار و زو گویم گنه از خود داشتند فاعل که بوده جمله
---	--

سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت ز ولایت تیرا هم ولایت افضل بعد البقی روز تمام انیا اول قدم آخر قدم از اولیا مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه انیا باشند اقرب اولیا از حق قریب انیا و اولیا هر دو غلام خانگی است اولیا مجذوب ساکب یا که ساکب مجذوب اولیا تحت قباب حق بود معروف نه بر خوارق اولیا موقوف بودای عزیز یا ابو الوقت اندیشان یا که این وقت خوش یا که غرق عین باشند بشهودی دایم باشن محمد از عرفش غرق زده و صفات	از بطون ظاهر شود هم ظاهران باطن بگو لیک قاضی انیا از اولیا با صدق انیا از اولیا منقسم اندای نیک فر انیا چون آفتاب روشن آمد چارسو انیا با فضل باشند اولیا را فرض رو دیگران مزد و رجت آمده از خوش فر یا که مجذوب اند مطلق یا که ساکب راه هر کسی نشاند او را یا که او را زوشنو اولیا ابدال حق باشند نوزنگ دل یا که عین وقت باشند دایما بهر وقت سیالی اسد سیرنی اسد هروی بی وادگر مخوفانی شود به بحرش بی خبر از تاجر
--	---

قصیده رابعیه در سلوک فنا بهیت گوید

<p>قلب تو ز علم غیر بشود در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>بی دوست برآه غیر شود در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>ملک ز حق آباد کن در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>بر خلق خطا پیدا کن در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>در محبت غیر اجناس شدن در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>بر واردت از دنیا و دین ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>از خدا را قال کن در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>چشم تو درون قال کن در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>جبار یا غفار یا دانات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>از نور یا از نار یا در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>این مری از نوح بده در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>خوش حرف درون لوح بده در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>ویدار به بین ویش شده در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>بر آرزو به پیش شده در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>این فیل جهان وار خدا در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p> <p>وین نفس جهان ناز خدا در ذات بیا شود ^{بیا شود}</p>	<p>همه کار برو یا را بشود در خلق ^{بیا شود}</p> <p>یک روح به بین موسی بوی ذات کلامی ^{بیا شود}</p> <p>شبه و زخارا یا دکن روح تو بگرش کن ^{بیا شود}</p> <p>نفس تو ز خود آزاد کن کیدات دن و ایجا کن ^{بیا شود}</p> <p>در چون چرای خلق بین راه خدا بیا کن ^{بیا شود}</p> <p>قلب بشو از ان ازین یکباش و ان فدا کن ^{بیا شود}</p> <p>او قوت علم اعمال کن این عقل خود بی کن ^{بیا شود}</p> <p>از غیر زبان لال کن روح دل خوش کن ^{بیا شود}</p> <p>از خویش پرو در یا رب یا ز غفلت او بر یا رب ^{بیا شود}</p> <p>بر عیب جهان رب یا بر جسم همه غفار یا رب ^{بیا شود}</p> <p>این جسم بده این روح بده در روح می شود ^{بیا شود}</p> <p>اعمال تو با بد روح بده هر فتح بده فتح بده ^{بیا شود}</p> <p>عمر تو درون خویش شده یکبار بر آتش ^{بیا شود}</p> <p>بد را نقص پیش شده و آرزو قرب خوش ^{بیا شود}</p> <p>این خلق جهان ستار خدا و ایضا جهان ^{بیا شود}</p> <p>این جهان قهار خدا وین جسم جان غفار خدا ^{بیا شود}</p>
---	--

بر حجت او بر بان خدا برتر او حجت خدا این جهانست اما خدا و این امنست خدا از خویش بر او ز پیر بر او دست نشان در شاه پس از وزیر بر بنده درون بر محبوب و بهر موجود مگر موجود بهر مگر نا بود هر یک بود مگر آن زاهدی او دیگر محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد محمود خدا شد رزق همه با است در حق	بر حجت نیست شان خدا در دنیا این جهانست اما خدا و این امنست خدا ای که او در شیر بر او در ذات بیا شود چون خون روم شیر بر او در ذات بیا شود آن شاه بفتح سود مگر در ذات بیا شود پیش تو بی آسوده مگر در ذات بیا شود بر قول خدای نطق همه در ذات بیا شود بشناس درون طبق همه در ذات بیا شود
--	--

مناجات در آخر و نصف

ای که آهسته قول تو لا تقطع ای که من در راه تو سر باختم ای که گفته از وجود خود ای که گشتم سیر از ادراک خود ای که بجای جویم کماهی مر ترا ای که بسا کردار مانا کرده شد ای که حال ما ضیاع از من فرو ای که ادراک ما را با نیست	وای که گفته مقصدت از من وای که گشتم کوه و صحرا کو بگو وای که جستم قلب روح و جو وای که تو ادراک خود با بگو وای که شنیدم شمع از راه رو وای که بگو ما را که دست از ما بشو وای که بکن عالم فسق و فساد وای که بده حالی که رایاقت بر تو
--	--

<p>ایکے انجمنہ لکھتیم من کردہ ایم ایکے مایان تشنہ بھر تو ایم ایکے حس مایسی ازدادست اسے تو دانی بھرا حوال من اسے تو محو و راحر ص ہوا</p>	<p>وی گشتہ حالت جانم بدو وسے نی کر دیم سیر از آب جو و کہ میگویییم حاسلے پیش تو وسے تو بیانی درون ظلمات وسے بعثت نعرای با و ہوا</p>
<p>باب در ویف حرف ہا اول غزل کہ مبداء و منتہا پیش او حرف ہا است ہا بن مشور و دوست کہ خود ہست ہست مکن ازو کہ رحیم است و صف ہست بہ ہیچ چیز مینارای بر او ہنقم رواقی اگر دہت از عتابی ہر کس بغیر او کہ سر خود فرو کند ہا لک کسی بود کہ نفس است مقصد ہنجا روح غیر و کون است انی ہر دم پراہ دوست کنایت ہش باش ازین سخن کہ محو و حق ہست</p>	<p>باب در ویف حرف ہا اول غزل کہ مبداء و منتہا پیش او حرف ہا است ادعوی استجب لک گفت ہست بنت العقر و معرفش باش طامع جز ذات مطلقہ کہ ترا اوست ہفت زہار بسیار ز خود باش دافعہ محبوب مطلق ہست دریافت بر مقصد و کون ہوا ہست تکین مکن بران اگر ہست طالع از سر دست گاہ یقینا واقعہ سر بخت کہ برو باش ہفت</p>
<p>کاشکے خاک بود می در را</p>	<p>سخن از سفلی ظرف بلوئی ما گزشتہ بجا ک من آن ماہ</p>

<p> بخت خواب و نه پروزارم خلق را روی شاد و خیم بند رون لامکان بودم چون شیر نژاد رون حجب نظرداری از توحید نو و گرنه خوایم حسن تو من یوسف آمد بے تورخ زر و زار چون عالم رو به بنا که سجده ات آرم ناز تو غیر سیف گشت مرا لب لعل تو نوش اخرا ماه و مه کن بجز رست تیر حشمت غلبه در جانم مال و ز جسم و جان فدای تو باد برد رست او فدا دامت محمود </p>	<p> سے بر آرم بخود هزاران ناگردد دگر زمین آگاہ در مکان آمدن شد مریا بدر آ از درون که و بیگانه بی تو هر نفسی مرا حرام و بیا بدر زینب اکرم نمای شاه نالہ ام را شنوای بار بکبره و صل را آور و بھر کن کو تارہ خون بہیم دو ہوسہ افواہ بر سہ بہر شفا ی ثبت گناہ ماہ و مہر از نوادہ عالمہ نہان یکے تیر گشتہ ایم چو گہ بدرو ما و در و پسر مراہ بھر و بسل تو چہ سال نا </p>
--	---

سخن در مناجات و خواہش مکرر

<p> بش بار آور بحسن طیبہ در ظهور و ہم ظهور نامیب </p>	<p> بش ب فی من لذتک ذریعہ زائکہ مقصد از ازل مبداء </p>
--	---

اصل و نسل آورده از لامکان	لامکان اندر مکان نایب
گنج مخفی سداقی از بطون	ردنایان شوز صلب نایب
نوسیمی هر دعای از ظهور	بر همه احوال از خود ضعیف
ای مدبر امر بارشود بید	باشش در محمود و احمد سعید

سجن درلقین نفس ارشاد گوید

هر شب نفس خویش بکن تو محسار به	از غفلت حضور بکن خود محاسب
یک ذره همتیت بضمیر تو رده ده	امساک کن خیال ز حق کن مباحث
بر آن پوشش در خیالات بحق بپا	از فعل نفس خویش بچو کن عواقب
ساک کسی بود که درین بجهت خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظ
خطرات پیش و پس رده اندر ضعیف	فی الحال حسرت بکنان در مرآب
در سلک روح خویش بدان قرب بطریق	کافعال روح خلق ز حق کن معائن
بر اینما تو لوا وجه حسد ابه بین	در وصف کائنات احد کن مشاهد
از علم روحین در آرد بکن باش	هر روز در خیال محن کن مکالمه
اندر خلا را بنوم و بقیطه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاسن
نزد ظهور و دست ثبوت خلق را	از اسم و وزر رسوم بچو کن مناظر
بینی الصدرا و سمع ظهور را است	چون در میان ناظر منظور را نیست
ز نسیان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود و میثوی بهمه حال مقبلسه

نسخه

سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای تیز از ماسوی لبه پای بند از غیر را چشم بند از غیر دیدن گوش از سمع غیر خطره بند از غیر حق تاحق باند در دست دور کن اینده را و رفع کن ماضی تو تیغ نفعی لا بگردان به دخول به خروج خلق را بر خود ده ره تا بیای کل مل افعل شیطان خلق باشد برگرد از خط رسم خلاق در کن گرد در صفی آری ز نیت ظالمین باطن یارای سلیم جمله مذمب را گذار و مذمب غلیظین باز کن چشم ترا بنگر و درین صفی آری قبله ظاهر گذار و قبله باطن بگیر امری هم ظاهر آمد و هم باطن بهتر تو گر تو خواهی از عقابش مانی از آرای	نفس را بند از انیت فعل را بند از گناه لب به بند از غیر گفتن دست از قبض نده وقت خود را بند بکن تا بیای بی قرب نشا در میان حال نشین و ز و منفی ذات حق اثبات نمکن برگرد از گیر جدا ورنه آری روز آخر صد هزار فسون آه راه خالی بی خلایق باشد ای لدا خود راه صوفی به رسوم دنام باشد غیر کار از پناه غیر برگرد راه کن در حق پناه جمله انوار اند باطل غیر از نور سیاه هم زمین هم آسمان هم آدم و حوا امری را کن اجابت تا بیای بی اقباه اهل باطن ترک خود گرد و مذمب را مثل محمود آدرین راه تا بیای بی راه
--	--

سخن در ذات و صفات حق سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان یار آید	از لامکان در جمله نان یک فضل اظهار آید
------------------------------------	--

<p>یک فصل افعالها یک قول افعالها آن عاشق دوش از ازل گشته آن صورت پرست از لاسکان در مکان بحر کجای پنهان بذر خود در سر غرت اصل شجر در تخم چون پنهان بد آن مکان یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی آن زاهد خلوت نشین آیت از حسن بخت آن مست بنحو از جهان افتاده بد بسایه آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میگرد یاری که غیر از خوشن شدن در خلوتی بر کزین محمود را در هر سحر نازل شود نور از</p>	<p>ناظر بنظر آره شده در جمع دلدار آمده معتشوق بر صورتی از خود نمودار آمده سر و خرامان ز نهان در جلگه گز آمده اکنون بجوش آمد بخود در قطره عطارد اکنون بویید او در جهان در جمع اشجار آمده در شمش جهانی عالمی پیدا هر کار آمده توبه اشکست آن شفی عاشق باز آمده امر و زهر کار خود عیار و شیا را آمده احرام خود شکسته بر دکان عطارد الآن بر هر معرکه پیشکش اخبار آمده نوری که بی انوار بد اکنون با نور آمده</p>
--	--

در مقین نفسی و اشات گوید

<p>خلایق دو جهان لا اله الا الله خدا این کلام در گفیت در جهان یکی احد شهابست ظاهر و باطن حقیقتش بد را از سوره احکام زمین آنچه در او هست و آسمان بر وی</p>	<p>نگر زین و زمان لا اله الا الله نگر بحجم و روان لا اله الا الله باولی و آخره جان لا اله الا الله نگر بر وی بستان لا اله الا الله بمد لایکشان لا اله الا الله</p>
---	--

برون درون بدوان لا اله الا الله	بیشتر کان منافی جهود و دشمن دوست
بحکم و قلب و بجان لا اله الا الله	بیوسم دلیل و بینه بسال و هم حقیقه
بگو چو باد و زان لا اله الا الله	بفقر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم
همه کتاب و قرآن لا اله الا الله	همه ملائک و جن و نبی دلی در آرد
زدل نگر بنیان لا اله الا الله	چنان بگو که زبان را از ان خستد
بجس دم بکنان لا اله الا الله	دلت بذکر روانت بفکر صافی آرد
بدگران بچشان لا اله الا الله	شراب نوش زوریای این غزل

در تلقین اسم ذات سراید

شنو از حق بیان در ذکر الله	بشو کل اللسان در ذکر الله
اگر خواهی نشان در ذکر الله	صلح آدمی حفظ لسان است
به بین سرش عیان در ذکر الله	در چشم و گوش و لب را بندین
بزن خاطر نهان در ذکر الله	دلت در ذکر و وحشت فکر باشد
بگو کس را بیان در ذکر الله	ز دنیا آخرت سو ساکت است
همه اشبار و ان در ذکر الله	دلت را بجهادش فرزند
دو خوش و طیر و ان در ذکر الله	همه شته گت اند در باد و مولان
ز هر حادث امان در ذکر الله	بدنی نیست شیشه بهتر ز ذکرش
بکن محمود جان در ذکر الله	کلمات قطع کن برگشتن غم

سخن دریافتن مشغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد آفتاب از اوج آسمان	در جامع من رسید ناگاه
بس جلوه کنان بجامع بود	گفتم چه کس است در تنم آه
نظاره و شمع و قول خواهان	در جسم بروج عقل آگاه
فاعل تمام عضو من بود	در هر محله کند دیگر راه
باطن بنابر صورت آید	ظاهر همه جا میان نگاه
افلاک و نجوم چون دایره	بادی و منور خورد ماه
این نافخ باد در جهان کسیت	این گردش بحر از که رب
این ارض سکونتی چه دار	وین وحش طیور و کوه و چاه
ایران که دوزخ هر طرف است	باران که در آمد از چه درگاه
بر هر طرفی شده نباتات	گلزار و بهار و برسم نگاه
غریب ابر و برق رخشان	این چیست دلا بقل کوتاه
حیران همه بود بن تفکر	می بود مدام خسته از راه
در خلوت چشم بسته دایم	در مانده بگوی نار اگر آه
در تار زلفی سیاه دیدم	بگذشته زن همه اوج خرگاه
از عرش گذشت و هم مشائی	وز روح و ربوب اله والا
از واحد و وحدت واحدیم	پیوسته الف با سم آه

این جمله جهان برون آن نشاء	در الف ظهور گوین
هم بحر و سکون ارض و قوما	و ده چرخ و انجم و ریج
هم جمله نبات قعره این چاه	در حیر و خوش الف روانه
که جامع جمیع قوت باه	پر گشت عیان ز وجه آدم
با هر که کنم جمیع و الخوا	جامع الف است در جامع
که جامع لا مکان اصد	که جامع کون و که مکانم
در هر که روم بیزت و با	هر جا که الف خلد ظلم من
در من به تجلیات رو یا	هر جا که الفش بیک تجلی
یک سر به اله کون پناه	یک سر الف به جامعم کرد
میگیرد پرو با موج قوسه	در راه طلب الف رسن کن
دو بین بحلال باه در راه	دو لام بنام دو جمال است
محمود به بین بحمله مراد	در قامت ماست قامت او

سخن باحوال ظاهر و باطن معشوق ازلی گوید

خال بسپاه بر خورش زلف چو نادم	دلبر از ازل است و خرام آمده
گرفت هر گلی بنده غلام آمده	حلقه زده عاشقا چلی و از لا مکان
است بستان ز سبب تقصیر میام آمده	دلبر با خود بخود عاشق و شمشید آمده
بنده غلامی را در زلف شام آمده	دلبرم از زلف خود زلف بر آید

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود	زان سبب عشاق را قایل حرام بود
دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود	جمله کسان این سبب طالب کلام بود
دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود	خلق بی ستش در شب آرام آمده
دلبر ما در ازل مست بی جام بود	ملک جهان زان سبب مست بجام بود
دلبر ما در ازل قایل بخود کرده بود	هر کس از ان گفت گو مست کلام بود
دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود	در همه خلقتان از ان قول سلام بود
دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود	خلق جهان زان سبب مست بیا بود
دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود	جمله عشاق از ان مست بدام بود
دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود	در همه عالم از ان فعل تمام آمده
دلبر ما در ازل اسم بخود بسته بود	جمله ذرات از ان نام بنام آمده
دلبر ما در ازل داد پیا می بخود می	جمله جانها از ان عین پیا آمده
دلبر ما در ازل بود بخود بخت تمام	عالمیان زان سبب بخت و فام آمده
دلبر ما در ازل بود کرامی بخود	جمله اکوان از ان فخر و کرام آمده
دلبر ما در ازل صورت محمود بود	زان سبب این خلق را محمود نام آمده

سخن و رفتار فناء را فناء گوید

امشب نقای دوست محمود آمده	محمود را که دید محبوب آمده
لیکن فدا روح محبوب کردن است	معبود با کمال محبوب آمده

<p> در باطن جلال پیمیشنی کزین نا بود و بر بهم درخاشدند در باطن ظهور وجود ملائکان انگیختن ملکات بساجد کجود در شایده شود جدا کی یکی بود مشهود شایده است چه معرفت عاقل محدود و باد بهر دوسرا و در است محمود را عاقله ذوات است محمل </p>	<p> بل آن جلال نیشربا بود آمده نه نام و نه نشان کسی سود آمده این جمله ملکات بسجود آمده در ساجد و مساجد موجود آمده در چشم عارفان همه مشهود آمده در چشم ظاهران همه محدث آمده دور و دیر روز پیش چو مسدود زان رو چشم خلق چو بود آمده </p>
---	--

سخن روح در بیط وقت گوید

<p> روح بجان چو روست نموده گشت عده و نابود چشم چنانچون از تن برآمد فیض عدم شد بکبره ازل فصله و زاری ز وصل بر شد پوس و کنار و لب لب گشتم کرد لطیف طلوع از جبینم و وصل بیارم چنان در آمد </p>	<p> باب مقاصد جمله کشوده دشمن و دوست نمایان بوده محنت و غم از درون بود بیط در آمد توده توده همه رفته ز آتش جمله دوده هر دو همه شب چشم غمخواره رفته کثیف از قلب در دوده گاه جدائی کس نبوده </p>
--	---

محمود او کجا گنجی جان جان روست نموده

سختن در عروج روح و معانت گوید

فریم چون ز عرض بکشد شسته	ز مثال و زین بر جسته
از ربوبی شدم با سمایش	وز انوی قدم بر رفته
ناگهان حایل آمد در بان	که ز ملک سجود پذیرفته
از نمودار او شدم بیخود	جان زدم بر خود شده بسته
ناگه از غیب دست من گرفت	خاتم لایبیا به آهسته
گفت زهار پای ثابت دار	سایه دیو بود برگشته
عزم بر ترغاب با من	شا به اصل پیشتر شسته
چون بذب سر بر او فتم	سجده کردم شا به آشفته
گاه شاد شدم گهی مشهود	گاه هر دو شدم یک رشته
بدا زین سر او نشاید گفت	که چنین بوده چندان گفت
سراسر رقت بود آرد	گر تو خواهی به بین ز خود بسته
محمود بگماه دار زمان	بسی بهایه است و زیاده بسته

ان لغیب بانیت خود گوید

در دوزخ طایرانی انا الله	بر من با طایرانی انا الله
بجز وجود من محیط است	بجمله کاروان لونی انا الله

درون هر زبان گویم حکایات
 ششرب و ساقیم هم شارب می
 بهر طالب منم مطلوب هر ناز
 بجهله عابدان طاعت کنم
 بهر ازواج عشق ماست دایم
 بهر قومی ظهور ماست دایم
 بدر و لشیان فقیران و توانگر
 همه نفس و ملائک جن هستم
 بچیدان و جمادات و نباتات
 منم دانا منم بینا بر شے
 منم راحم منم مرحوم هر کس
 منم پیدایا با ظاک و بلیس
 منم طالح و کشتی منم بحر
 منم قاضی منم شهنشاه منم شاه
 منم کعبه منم مسجد منم دیر
 بخلق هر دو عالم فاعلم من
 منم لرض و منم ساکن در و نش

بسبح سامعان انی انا الله
 بسکر مسکران انی انا الله
 بهر مقصود جان انی انا الله
 بحجده زاهدان انی انا الله
 بعشق عاشقان انی انا الله
 درون عارفان انی انا الله
 درون عالمان انی انا الله
 بهشت و نار ددان انی انا الله
 بطیر طایران انی انا الله
 بقتل قان انی انا الله
 درون جسم و جان انی انا الله
 بسیر سائران انی انا الله
 بصید ماهیان انی انا الله
 بعدل عساولان انی انا الله
 بکفر کافران انی انا الله
 درون فاعلان انی انا الله
 درون هر زمان انی انا الله

<p>میان شش جهت پیدا ظهورم بنام احمد منم محمود و حامد</p>	<p>بروز شب تحسان ای انا درون هر کسان ای انا</p>
<p>سخن در معنی اسد نور السموات و الارض گوید ..</p>	
<p>نورم بجوف ارض و سموات پشته پوسته بار بوی و اعیان نهشته ذرات کائنات ز نورم منور خالی ز نور من نبود یک تعینی یک نفخه من است که آید کج شمشیر هر دم کشم جهان بهر دم شوم عیان نورم درون برون هر دم گردان از گنج خود بسج سموات ظاهر مبدار هر شبیون و معاد همه جانم نجانا است حق در خیالها مانور اخضریم که مستور و ولیم محمود اصل و فرع برگ و میوه</p>	<p>از عرش و از مثال دزار و اح پشته از حضرت انوی و وحدت بدشته چاهای حبله خلق زمین یکا مشته نورم کج شمشیر جهان فی نظر شده هر لحظه جدید براه گذر شده فعلم نهان بکلمه جبران نهشته در قول و فعل خلق جهان خیر و شرشته از بسج تا چهار و ثلثی حشر شده نور بطون ماست که بر اصل و برشته اید درون کلا بسج و بصر شده از دل بدر شومیم بزرگ شمشیر شده اما عیان نور و نه بطن نموده</p>
<p>مناجات آخر و دیف</p>	
<p>ایکه خلقت پیش فریاد آمده</p>	<p>وی همه در راست افتاد آمد</p>

ای که دست نشان بگرد کار ساز	وی چرا که جسمه بر باد آمده
ای تو گفتی من بدل بشکستی ام	وی شکسته هم به بنسبیا و نسبی
ای جز تو قاضی حاجات نیست	وی همه کان جز تو پیدا آمده
ای نگه کن عاشقان زار را	وی همه عاشق چو فریاد آمده
ای بنگار بست کرده بیجان را بجان	وی ز تو هفت و هفتاد آمده
ای ز یک امر تو طایان برده ایم	وی بحکمت جمله یجا آورده
ای که در بندت همه مقبوض بود	وی ز بسلطت همه بکشاد آمده
ای بی تو ما همه محزون بودیم	وی که از تو جسمه دل شاد آمده
ای جز ات محمود در نماند بود	وی کنون در جسمه او تا آورده

باب در ردیف لام الف و بیان

ان مع العسر یسر الیک

تجربه گاهم ذات حق است ای دلا	صبر کن تا یلید آید مستلا
بچه تو خواستی ترا حق طایفه است	این مراد است هم دهد یارست
بر امید کنج رنجت آورده	کنج ناید دستب درج دلا
این جهان جانیت از شاد و غم	بعد از آن شادی رسد غم دلا
کز قرق آمد و صالت هم رسد	این فراق در دولت دان بکلا
خانه بی صاحب نیگردد و عیان	خصوص بی قصد نباشد ای دلا

آن مراد از حق بود در اثر عسلا	هر مرادی که درون دل ثبت گشت
آن مریدی گنجینه شیب گناه	بر سر او جسد است آمد مرید
که برون آرند هر چه هست	زان تر کار را درین خلوت سرا
یار را میدان که آید در عسلا	خاری گل نایده ای یار تدیم
صبری کن و ترا هست ابتلا	صبر شلاح انفرج قول قدیم
بر تو گویم عشق بیه صورت و	در تو گوئی عشق را نایب و صبور
بر فقیران آمده مالک و	گر ترا فقر است فقر مضطرب
شاد باش و بشنوا از من صلا	وقت عصر آید ز اشراق فراق
زانکه بطن کس نباشد بی صلا	در فراق لیل آید وصل یوم

باطنت خود آرای محمود ما

چونکه ظاهر نیست خاری بی صلا

سخن در تو جید باری متقابل عسلا

همه عالم را سفل تا با عسلا	همه حرکت هست ذات حق حق
بریا موع شیزو از وجودش	نیز رونار ذات حق عسلا
بجایان جمله اشیا غیر حق	بجان جمله اشیا غیر حق
چون شمس و یس بر است چو چرخ	منه بستی اوتخت و بلا
چونند نده بی حکم یزدان	نی بینم یک کس غیر الا

بخت نه گفتم نیست گمان	بگشود و در عبادت حق اعلا
همان در هر یک جهان	چه در عالم چه در والی والا
بخت در و کس دارد و کی حق	درون هر شیون دارد شعله
نه دوزخ باشد دوزخست و هم	همان باقیست در هر یک جلال
بجای و علم هر سوی گشت بحث	همه دارنده حال از حلاله
بدلا عدم کن غیر حق را	بغیر بر باشد لاحال

بأنسان است قابل نام محمود
بیند خویش را بی چشم بلاء

تمام شد هز انچه متبر که من تصنیف قدوة السالکین بناج صلی

سیادت پناه سید حضرت شاه محمد

قدس العزیز

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمه نید در بخت و بخت ردیف بمقال تاب و حدت گوید

که بتو ذات و وصف بخت
فعل و اسمای تو در بخت

که از جمله عالم است ریا
من نهنگ آدم انا القیاس
فاغضم بر جمیع ظلم و ضلالت
مست هشتم بحضرت علیا
بنی انکه که تو ازا بریا
بر مفاهم که نیت کس قیاس
مرد را از نظر کنم محیاس
محمودم بحمله ولیا

من نهنگم نهنگ آن دریا
در همه مایان دریا زاده
فیض من بر همه جهان جاریست
فیل درگاه لایزال من
غلت کبریا و دای من است
و حده لا شریک و خضم شد
بجایی وقت خویش می بخشم
شمس ارواح قدس درگاهم

یاد و ارا این دو منفرد حالت در قیام و رکوع و کار و گپ	که بتوفات و وصف سبحان است فعل و اسمای تکرار سلطان است	
<p>عیب از خویش آمده در عیب بجود و کوزه تراب آمده شک و ایتقان موج ازان بخواند ز ورق فکر اودان سیکن کاندرون موج بحسری جوشد خلق برون و اندرون خالق خواه لاهوت شد سوار بس مانندل شهوار سوی آید نقاه محمود شاه محمود است بچند سال است این صدا آید</p> <p>عیب برون و اندرونش عیب گوزه از جوشش بکشت عیب باطن ریب جمع شدنی ریب گاه بنوق موج گاه نشیب چون در قها عین بخیزد عیب حاجب مانهان میان عیب تاج فرق و پامیان ریب میر و چند خبیر شیر عیب پین عیان در جلال جان باریب از همه جانها بغیر فریب</p>	که بتوفات و وصف سبحان است فعل و اسمای تکرار سلطان است	
<p>در همه شته وجود رحمان است لغات واجب لکنات عین</p> <p>مروم چشم ظل بخیزد دانست نیک بکبر چشم اعیان دانست</p>		

<p>ظا هر خلق حسن برهافت نور بر روی ماه تابان است جسم کونین فعل کین نیست اسم تو اسم و ذات صفت وصف و اسما وجود اعمال است شمن اوج نور پایان است وصف اجسام و صف دیانت شاه حسن عین انانیت در زبان فعل ذات منانیت گفته خلق و صف غفرانیت جان محمود جان جانانیت هر شیون این کلام میگفت</p>	<p>ظا هر آمد درون مطا هر مانایان و درون نور بود حق باوصاف و اسم تو پیدا وصف تو و صف ذات واجب اسم و صف تو اسم و صفش دان وصف این نور و صف نور شد در زبانهای خلق و صف خدا عالم غیب در شهادت ماست وصف دلدار هر زبان گوید فعل او خیر در همه جا است جان محمود بین بجان پیداست در وجود شهادت ممکن</p>
	<p>که تو ذات و وصف سبحانیت فعل و اسمای تو سلطانیت</p>
<p>گل بلبیل بزنگ و پوپید است حسن دلبر بر و تو پوپید است وجه اندر و پر و پوپید است</p>	<p>گل یوم بشان تو پوپید است صیغه اندر بین پوپید است در بهار آمد گل رویش</p>

<p>جان گفت گوید است صین اعیان موبوید است در نظر که چال روید است ذات او صاف در غلوید است آب در بندر اش بجوید است ماه در فوق در فروید است این کلام بحلق ازوید است</p>	<p>رو بروی تو کرد جان جهان گفت و گوی جان جهان آمد چشم جانیم در وجود جان لا نهایت و لا بدایت هست باغبان باغ را بسیار اید ذات او در صفات محمود است در ظهور جمال لم یزل</p>
	<p>که بتو ذات و وصف بجات فعل او اسای تو ز سلطانت</p>
<p>بغیر دانی زماست حدیث در همه جسم و جان زماست حدیث در عیان و نهان زماست حدیث همه قدسیان زماست حدیث دیدم آنجا عیان زماست حدیث هم بدان ساکنان زماست حدیث در زمین زمان زماست حدیث در کلام و بیان زماست حدیث</p>	<p>بغیر بجهان زماست حدیث منزه کونین و روح دارینم غافل است در همه آفاق چون بر فتم بعرض در افلاک چون بر فتم میان سه ستم چون به تحت الثرای در فتم ابتدای عقول عشق منم سرافلاک و ارض محمود است</p>

این نوشت اندران زمانت پیش	در سطور صحیفه کوفین
که بتوات و وصف سبحانست فعل و اسمای تو ز سلطانت	
یکی خطه کمم تا راج بکنم خلق را از داغ بر فسد و زخم شمع میان زجاج با آله کمال لایحتاج کنم آمرزش همه افواج بگدای کنم شهی با تاج موج در بحره و بحر در امواج عشق بازم میان هزار و لاج ذره را در شمع کنم مهراج خوانده ام اندران نور سراج	این پنجاهم که این جهان در و لاج بنظره عالمی بدل سازم بنظره خلق را خدا سازم بنظره خلق را وصول کنم شد عالم بدل کنم باخیر جای ظلمات نور را سازم بکنم از تصرف دل خود طاق بسنم میان این طاق نور ذرات شمس محمود است بمقام خفی سه بطون
که بتوات و وصف سبحانست فعل و اسمای تو ز سلطانت	
می شود آشکار در اردواح عشق بر دوار دم بوی مهراج	بهر زمان آیدم ز عیب رباح عقل را غوطه بعشق آید

<p> آسمان و زمین کی گشته مجسمه در کشتیم نهان آمد از بطون گاه گاه موج آید اثر بود اثر بود از سر بطون تشنه محبوب شد عقل ظهور نفس قهر است عقل شب باشد ظلمت شب ز پیش محمودم هر صبا حے ز غیب جان آید برد در مجسمه و بحر در ملاح تشنه هر سود و آن که یافتاح بر همه تشنگان لایفسراح عن زجاج اخر جوا علی الاطلاق عشق آور که هست ز و نفاح در شب عقل عشق شد مصباح بر شود است خالق الاصباح این خبر با کمال استفتح </p>	
--	--

که بتو ذوات و وصف سبحان است
 فعل اسمای قوز سلطان است

<p> در ره دوست جسم و جان باخ کعب دنیا و دین بیک سو کن کفر و اسلام را بر آرز دل نه بدر آ از مقام ناسوسه از چهره چون نفس خود بگذر حب خلق جهان ز دل بر کن مثل او هم مسیح فارغ باش مال و فرزند و خان مان را باخ لغایش زمین زمان را باخ خبر و شر رسم دین شان را باخ ترک باش و چنین و چنان را باخ در محبت همه جان را باخ بجز حاصل الامر جمله گان را باخ دل ایمان ازین دآن را باخ </p>	
--	--

باش محمود حق مجسمه جهان پدل و جان خود بگیر این بیت	بر حق نهان عیان را باخ نفس خود از عیان نهان را باخ
---	---

که تو ذات و وصف است فعل و اسمای تو سلطان است	
---	--

عقل از دوست نام میگوید قلب در مهر و شانه میگوید عقل را دور کن عشق در عقل در بان بار رعنار است عقل محبوب شد بداناست روح از عرش می از دسار غیر حق نیست در جهان موجود سایه شخص عین شخص آید می و حدت بنجها جو شد آفتابی نشیب ابر و جو دهم ظانهر است او با حمد و محمود بنفهر صفات رحمانی	عشق از وی پیام میگوید روح دل را ادا میگوید عشق وصل نام میگوید عشق از وی سلام میگوید عشق اسرار شام میگوید غیر حق را کدام میگوید این سخن خاص و عام میگوید شخص پیدا بجام میگوید سر و حدت مدام میگوید هر شیون زد کلام میگوید خبر کاف و لام میگوید عرش اعظم مدام میگوید
--	---

<p>خلق از حسن او شده بظهور روح از روح او بداد سرور پیچ گاهی نمی شود معمور از شعلایش ملائک انور و گشت ابلیس نار از زنجور بر مطیع او بود در حرم و در حرم حرم گنبدش دور طالب حور و خست است فرود این کلام از مفسر حجاب و طور</p>	<p>و مصداق از رخس گرفته نور عکس حسنش همه جمال آید پیشم برویش چو شعله رخس می تا بد از صفات آن آید از جلالتش پناه خواستیم بر خالف از او بود لغت بر جالش کسی که نیست مقم عاشق حسن دوست سو محمود در لغت بر کلبه می آید</p>
--	--

که بنوئات و وصف سچانت
فصل و اسامی تو سلطان است

<p>وصل و لدا از صیر شد باز من با و ادمین شده دمسار تن بین من نه تن تو از من پسا آن او شد از آن من بجا</p>	<p>جان بجانان دما شد تراز لب لب رو برو شده دوز پیشم آب می ز لعل لبش آن من شد از آن او کلی</p>
---	---

که بتوزات و وصف جهان است
فعل اسامی تو سلطان است

غیر و صلش بگو که چیست لذت
از ثرات پیرش حساس
زین کونین قطره سنش
خوشه چین دی اندر روپا
مهر لذات را فداش کنم
همه احوال غمیر او لبو اند
همه سحر اند غیر او طلس
همه نظار غمیر او کوریت
همه دانی نیز دوست نادانی
بجز حیاتش دیگر مات آمد
همه افعال غمیر او چو جامه
همه کفر از غمیر او طلس
باش محمده و با غدا کبر
این دو صلیح انفس هم آشت
که بتوزات و وصف جهان است

غیر و صلش بگو که چیست لذت
شش روشش بگو که چیست لذت
شش زینش بگو که چیست لذت
جز نقاشش بگو که چیست لذت
شش ذوقش بگو که چیست لذت
جز کلاشش بگو که چیست لذت
غیر و صلش بگو که چیست لذت
جز نگاشش بگو که چیست لذت
همچو طمشش بگو که چیست لذت
جز حیاتش بگو که چیست لذت
غیر و صلش بگو که چیست لذت
غیر کفرش بگو که چیست لذت
غیر شرشش بگو که چیست لذت
بجاشش بگو که چیست لذت

فعل و اسامی تو سلطان است

<p>میزنم بوسه با رخ پر ناز گاه باشم نشیب و گاه فراز در مقصود گشت بر من و از او بمن من بد و بخواند از او من من اندوخته شهباز روح قدسی مدام گوید راز</p>	<p>هجر بر شد وصال در آمد درین داد کشتن افتاده است مین بد و مست و او بمن محبت نساغرا و منم از ان من او اوست محمود و من از و محرم در ضمیر فواد سر قلوب</p>
<p>که بتو ذات و وصف سجالت فصل و اسماهای تو رسالت</p>	
<p>بدلم نور حسن رو تو بس نبود غم من بهر یک نفس روز و شب میزنم بغیب جری شادلا بهوت نافهم بنفس عالم گون با این است انس در بطون همه کس ام عجب من سوار آمد بحبله و رس محمود و من میان عرش و کس از فلک و از ملک ز نور و کس</p>	<p>حاجتم نیست بی تو با یک کس قدم آورده ام بفرق دوگون از سوی اندر روی تافته ام هشکافم بجلوت با بهوت سرا و راح پیش و پس باشم نیت یک مشی ز جان خارج اندرون و بیرون صفایم داش معبودم بحبله مسا و بیدر سماعم بین صدای رسید</p>

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای نور سلطانست

خلوتی گیر از خود ای درویش
خلق باشد حجاب خالق تو
خلوت از خلق و غلت از خود گیر
جسم تجرید و روح کن تفرید
صحبت خلق ز بهر قاتل دانا
کم خور و کم نبوش و کم مینجو آب
کیش حق را امام خود می ساز
از ره خلق در شو محسود
گر تو نخواهی که اهل دل باشی

بر گداز از ارا و دست کم و بیش
بر فلک این حجاب عیشی خوش
ذات را در صفات می اندیش
بمجت امام کن دل ریش
بر گداز از خدای پس و پیش
دور کن و هم خویش از همه پیش
همه لیش اند در سلوکت پیش
بر و خویش بر و مثال پیش
این دو مصرع را بدل اندیش

ملکوت

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای نور سلطانست

بر دمی باش در بطون خواص
نکر افضل ز طاعت ثقلین
افضل در ذکر فکر آبد
در وجودت همه جهان بنگر

بال و ارام کان و نون هم
فرستی هست شوگون خواص
باش در خویش سزگون خواص
باش در قول رهنمون خواص

باش در فکر بیکرون غم اهن	زات را در صفات عالمین
شو میان همه شیون غم اهن	بجلال و جمال سلطانے
باش در حکمت و فنون غم اهن	نکن بسوی شش سو
باش در هر کمی نسوون غم اهن	جستیم عالم نگر که محسود است
باش در ذات بیکون غم اهن	این دهر کس در پس او

که بتو ذات و وصف سبحان است
فصل اسمای تو سلطان است

پیمو طفلان بسی مرد اعراض	بجهان از کسی مشو اعراض
بسوی روی خود مدد اعراض	همه جا عکس روی تو افتد
بعلیای جان مجو اعراض	در همه جسم و جان توی فاعل
پس چرائی بجان تو اعراض	خیر و شر از خود تو جبار است
ز احمق میثوی بر او اعراض	عکس خود را بدیگری بسینی
پس چه باشی بزرگ بوا اعراض	چون خدا را بشناختی همه جا
نجم محبوب خوب راع اعراض	هر کسی نیت در جهان محسود
پس برون کن ز طبع و خو اعراض	این دهر صراع روز و شب بخون

که بتو ذات و وصف سبحان است
فصل اسمای تو سلطان است

<p>گشته زو بطا سیر و نهانم بسط همه جاسد درین وانم بسط آمده در دل و روانم بسط زوعیان در زمین مانم بسط گشت ظاهریان عیانم بسط زان نموده بکلمه آنم بسط گشته زو در همه مکانم بسط باطن ماد و کون و کائناتم بسط زوعیان شد برود و نهانم بسط زان بود اینجا نام بسط</p>	<p>اند از مقدس بجایم بسط نذر از فضل او شود شند باسط من با ط گستره بار آمد بختانه در راه یو جو و نهانم بسط از صفای وجود چون مرآت همه کونین در وجودم بسط ظاهر با خلاف کونین است محمود است در همه اوصاف این دو مسموع روز و شب</p>
--	---

که تواتر و وصف سبحان
فعل و اسمای نور سلطان

<p>باس در سال و ماه ما حافظ بر فلک کبر و جاه ما حافظ دور کن شهر راه ما حافظ باش اندر سپاه ما حافظ شومیان گناه ما حافظ</p>	<p>وقت را کن نگاه ما حافظ من جمیع الذنوب اعوذ بک از شر شیطانم نگارم دار نگارم کن نفس و شیطان از غلبه کس و هر خود برهان</p>
---	--

در سه وقت ماقبواش فعل	همه را باش راه ما حافظه
در دایم خنید محمود آی	شوز نامه سپاه ما حافظ
عنایت این مصرع وحدت	کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سیم است
فصل داسمای تو ز سلطان است

بدلم نور ذات است شد لامع	طل او بر صفات شد لامع
من برون جستم و درون دیم	از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز غافل	تور در شش جبات شد لامع
همه به زول نفی گشته اند	ذات اندر منات شد لامع
تغ فانی شده بشیر نه	در دهمچون فرات شد لامع
برگه شتم ز نفی و اثباتش	سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم	زندگی در ممت شد لامع
مبت اندر ممت گشت عدم	می اندر حیات حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال	فیض او بر فرات شد لامع
از طاب چون عشق غلط ز دم	این دو مصرع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سیم است
فصل داسمای تو ز سلطان است

<p> اولا بر بتان شدم بالغ به انولاد هم بعد از آن شد عین عالم و عالمی بحق گشتم به از شه و دش بدین در فرستم از نقاشی بحرف در فرستم ذات او صاف فعل نام شدم ز اسطی سوی علوی اعلا ذات بودم بذات در فرستم از کدورات نفس و اربستم محمودم بحبله اوقات این دو مصراع گشت یقینم </p>	<p> پس آن بر رویان شدم بالغ از عدم بر عیان شدم بالغ بره عارفان شدم بالغ عین با این عیان شدم بالغ زو بحر گات نان شدم بالغ بعیان و نهان شدم بالغ مثل باد و زان شدم لامع عین با جسم و جان شدم لامع نجد ابا امان شدم لامع یقین و مگشان شدم لامع به آله جهان شدم بالغ به </p>
---	--

که بود ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو سلطان است

<p> طوفان طوفان علی الاطراف نظر ما آله کرد معارف بنظر در عدم کنم کن کاف خالقم با تصرف و اسراف </p>	<p> صبغة اسد جبال علی الاطراف از صبح تا مسایط نظر باریت بنظر عالمی دگر آرام بنظر در کشم همه عالم </p>
---	--

نظر ما بود قطباره دوست گوزنم نفخه بسوی برون گوزنم نفخه بسوی برون نامکان در مکان است غیر مکان سایه کونین اندر ویدان ملکه نار و نور می گویند	نظر است صیقلی گریخت همه پیدا شوند با او صاف همه ناپا شوند با اسراف بنظر تو اسراف و اسراف محمود و امین از اعراف شب و روزی بهر یکی اکراف
---	---

تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

کعبه آرزوست بر عشاق نه ماه و مهری سراج ایشانند ریح و بحر اندر کعب ایشان عاشقان مالک و کونین اند همه انجم نشا رایشانند هدایت هر دو کون بر محمود در همه شش لسان حق گوید	آسمان حسده دوست بر عشاق ملکان رفواست بر عشاق همه جان مرغ گوست بر عشاق قول افطوس بر عشاق راحت افرح است بر عشاق را بطوار صبح است بر عشاق این کلام همه است بر عشاق
---	---

که تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

<p>بعد از ایشان رخو و بشدم چیاک از حد ثنهای دهنه کشته پاک سیر او بر تراست از ادراکت کرده از غیر قلب را امساک کرده اشارت جمله املاک راه کن پاک از خن خاشاک حاملانیم نیز عالم خاک</p>	<p>از زمین بر شدم سوی فلک من فنی الذات امن من افات فله الكل من له المولاه وارسید از عقاب و هر آنکس گشت و اصل هر آنکه در راه وصل او گر بخوابی ای محمود این دو مصراع روزی بخشنند</p>
---	--

که بتو ذات و وصف سجاست
فعل اسمای تو سلطانست

<p>حق مبیاست در جلال جمال صیج و ساست در جلال جمال سفل و اعلاست در جلال جمال موج و ریاست در جلال جمال جمله اساست در جلال جمال نعم عظماست در جلال جمال بچپ و راست در جلال جمال این سخن راست در جلال جمال</p>	<p>وجه کبر است در جلال جمال کفر و اسلام عقل و عشق در است ظاهر و باطن اول و آخر خیر و شر است و چپ و برزیر است زنده و مرده اکبر و اصغر همه ازواج از روشن عیان محمود است بر رخ و مهر همه اقطاب گرد تقسیم</p>
--	---

<p>که بتو ذات و وصف سبحان فعل و اسمای تو سلطان است</p>	
<p>لا اله الا الله سبحان بصفات است ذات بزرگم بی وجودش حیات نسبم غیر او هیچ چیز نیست انم بے دلارام نیست ایمانم غیر او هیچ نیست در جانم بصفات کلیم گو یا انم به نفس نفی زحمسانم غیر سو داشت نه بد و کام غیر محمود نیست سلطانم که درین بیت وصل سبحانم</p>	<p>غیر و لبر و گریه انم ظاهرم خلق باطنم ملک غیر او هیچ که نمی بینم غیر او هیچ که نمی بینم بے وجودش دگر نمی گویم دین و اسلام من از آمد بصفات صیر می بینم سرم خدای شهنشاه غیر خشنش دگر نمی خواهم غیر محمود نیست کسی محمود غیر حسین وصل او و گریه</p>
<p>که بتو ذات و وصف سبحان فعل و اسمای تو سلطان است</p>	
<p>سجده کن بروی ماه حسین کمر بند و تکیه آر بر پین</p>	<p>در نماز بقا تماشا بین سیر فی الله روز و شب میکن</p>

<p>گروه ملک بهفت اقلیمت شکر اورا بگوشت چشمت از تقابل قاشش ظایر باش بعیت شهو و حق را کن یکدم از وقت خود میا برون وقت را دار گر نوصراستی تظرویش از نیمه بردوز آسمان وزمین و بر و بحر محمد و انگاه دار و لست این دو مصراع را امام بکن</p>	<p>یا سپارند آسمان و زمین که حرام است جز قاشش چشین نذیبی ما و از جسمه گرین بشیو ناست این هم چنین مرشدان می کنند چنین یقین نقد را باش غصب نقد مبین بوجودت نگاه کن یقین جمله عالم میان است کین باش هر روز با خدای مبین هرگز را زوگرا امام دین نمید</p>
---	---

که تپو ذات وصف سجانت
فصل اسمای تو سلطانست

<p>غوطه در زن بیابا بهوت از ازل تا ابد هویت کش بسوید استی تو روق بشوید نور اسو و چشم تو بینا است همه کوین هست و هم و سراب</p>	<p>بیضه لشکر بیابا بهوت دن بنشین بیابا بهوت غیر بر کن بیابا بهوت چشم بند کن بیابا بهوت باش بی تن بیابا بهوت</p>
---	---

مقصود خواست این به کونین	همسر دیدن بیاجبار بود
بی چویت کسی نشد موجود	باش بی فن بیاجبار بود
آخرین حرف اسم ذاتش است	باش بی من بیاجبار بود
همسر جانها بیای بود غایب	بهر چنین بیاجبار بود
محمود است با هویت بود	آدم و جن بیاجبار بود
این دو مصراع در دل جا	و حل میسکن بیاجبار بود

که بتو ذات و وصف سبحات
فعل و اسمای تو سلطانست

رو پرویت عبادت و جاسد	مربوبیت عبادت وجه اسم
شب در در خواب و بیداری	بنگر هر زمانست وجه اسم
یغ فکر کرد در اعضا است	بدل و جسم و جانست وجه اسم
زمین و آسمان و بر و کبر	اندر دن هر مکان است وجه اسم
بلک جن و انس و حیوانی	همین در هر روانست وجه اسم
پیش و پس است و چپ تحت فوق	بین که در جمله شانست وجه اسم
محمود و انگر بچشم دل نه	وجه جمله بتانست وجه اسم
گریقین آوری و فکر کنی	بد و مصراع عبادت وجه اسم
که بتو ذات و وصف سبحات	فعل و اسمای تو سلطان است

تو فقیر و خدا زشت غنی	بغنا آمده پدر ز سبیه
غیت ذات فقیر جز ذاتش	گر تو خوانی عیان بر آرنی
در یقینت بدین کلام نشد	رو تو مردی نمی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند	غیر ثابت بحشیم زال و نشت
نقطه غین حسن عین آمد	خال خدا شد بیخ میسی
برخش خط بر آمد از حسن	خط معشوق کرد هر دین
لب اعل تو اعل می بارو	لعل پیدا بروی چه ذوق
سیر چشم تو طیر جان است	مرغ اسو و پرید در چینی
همه کونین آلت او فاعل	کبک رفتار باره بدنی
حسن محمود بے مثال آمد	بی مثل شد عیان ز بی طنی
ماه رویان این چنین هر دم	می سدایند ز کی و مدنی

که نبود ذات و صف سبحانست

فصل و اسمای تو نسلطانت

باب در رباعیات این باب نیز در است و نشت ردیف است	
سید، ظهور و دان که محلی است خدا	در حمله اوصاف بخود است خدا
بهنگر بعیون قلب این صورت کن	از اصل یکی هزار فرع است جدا
ای شاهد شهبود محبوب بیا	ای دلیر گلستان از مرغوب بیا

<p>ای مقصد طایبان مطلوب بیا در روز پس حساب پرستی مرا پرستی بجهان گناه کردی تو چرا هر نفس بگناه دامجموعت را هر لحظه ز خود بپوش ممنوعت را در قوت روان من شود دروغی این جمع زلاکمان خداداد بیا</p>	<p>هر روز و شب همیشه جویم را زان دیکتم گناه و تقصیر ترا گو صبا شنیده بودم قوت هر روز نگاه امزد رعت را هر شام حساب گیر از اعمال دلت هر روز ز نهار نامه چو سما زین هم نشو و سیاه بون جانم</p>
<p>بی پرده شده جمال جانان اب چون ماه سده است ز دیوان اب بکشاد دیوان نگر موز لاریب در بنفتم سطر مقصدت حبیب</p>	<p>آه م برم آن سر فرامان اب مال و تن جان خود فدایش کردم خواهی که طفیل نبی از عالم لب در اول و بنفتم و پس از بهشت لب</p>
<p>بگرفت خلال ماه مایه جفت الفاظ جمیع خود و کماهی کشت خود از ترست گشته اندر کویت خود ابقا چگونه آید سویت</p>	<p>اشب بگدا لباس شایسته رخ پر رخ و تن بر تن بگانه گشتیم آن را که درین زمانه باشد رتو آنکس که درین جهان بدست ترا</p>

از اعمال نیکو جنت تو بیدار هست	و ز فضل بد تو هلاک و دمار هست
بهین عالم کون مزرع آخرت است	کا اعمال ازین جهان در انجاست
سر آن زمانه بسعادت ساز است	چون آب براه خویش بسته بجار است
در چشم همه طفل بسیط و یکسان است	در عین عوار فان همه کس طالع است
محمود به برقع صفات پیداست	می بین که بحسب نشیمن شد است
انوار تقای لم یزل را امروز	هان نقد به بین کرا امید فرد است

باب در ردیف ایضاً حروف

شخص تو قدیم و وصف کرت حادث	چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث	فعل قدیم است و هم بسبب حادث

باب در ردیف ایضاً حروف جیم

ای در گران بجای وی مخزن گنج	ای دلبر کامگار ازمن تو مرج
من طالب خستیم من جم کنان	بنما جمال تو درین روز و پنج
نور خور جان فدا و بر روی حاج	زان نور بیکه شیشه گشت رواج
در زنگ ز جاج نور گشته مخلوط	چون آب نهان در آبله زامواج

باب در ردیف ایضاً حروف

خورشید جهان عیان به بین روج	در ساغر جسم خورشید شراب سوج
نقل همه کائنات در روح کین	در باد کشتی با پهن است سوج

باب در ردیف ایضاً حرف خا

مال و تن جان برآه جهان می باخ	در وازه به بند در و درون نیل کاخ
مینی بصیون دل که این هر دو جهان	افتاده چو ذره بمیدان فراخ

باب در ردیف ایضاً حرف طال

بر قدر فراق وصل روی تو سوزد	بر قدر صفات حسن بوی تو سوزد
چند آنکه بسوختم در دن بهجرات	آن قدر وصال زلف موی تو سوزد
در آینه زمانه کن داد و ستد	در جمله نظامت روی تو فست
زیر و زبر راست چنان بین	پیش و پس تو دوزلف موی تو فست
گر حله زمین حرام آلوده شود	در خلق زمانه عصیت کار بود
در حین حرام من نظر باشم	اند رطم بجز حسلی نرود
در راه خدا طالب صادق باید	تافض خدا ز مرشدان رباید
کالب باید که نشسته در بانوس	برشته جرعه لجه ام که شاید
گر عسک تو صد هزار چون فوج بود	در ملک سلیمان تو بتقوی بود
از صفا خواه با کسی الفت دل	دور آ که بوی فامد وح بود
در یاب که محبوب تو نیست بعید	از خود بگذر که او است سید حمید
از غرض در جابل ز خود فانی	قد کربا القرآن من نجاب بنید
هر لحظه جهانی ز عدم بود شود	هر لحظه همه حسیق بنا بود رود

هر لحظه بود خشم عیال را	اما بهمه قدر است معبود بود
هر لحظه زلا مکان بن فیض آید	از من همه اشپای جهان زیر پله
هر روز زخم نفخه بر این عالم گدازد	تا از نفخه وجود سنان می زاید
این خانه کسی میرود و زند و شود	خود میرود و باز خود آیند و شود
یک شمس هزار بار آید بغروب	خود باز بهمان خورشیدی شرق و
باب در ردیف ایضا حرف ال	
سرم را نیست بخود کرد اخذ	یعنی که ازل را زاید کرد اخذ
من بخودم از خودی سفتی نفس	محمود خودی را زاهد کرد اخذ
یار بهیات جهان نیک آعود	در تفرقه جمعیت تو آرنفور
بی جمع تو یک خطه نماند	ممكن بود بوب تو بهر آن معبود
باب دلف ایضا حرف را	
بر مردم ناسوت گهی نیست اثر	زین بد گهر این و شان باش خد
مکاره در داند حرامی بجه گان	از شاخ چار کس نخورد و ش
در عین وصال و عمره عشق بل	بی عشق سخن سیر کسی نیست گذار
در تشنگی دست همه در یاش	میباش مدام تشنه آتش خوار
حی و منفعت و صف او چند هزار	سال است که آید بر و دلیل و نیاز
بحسبیت که گاهی نیست پدید	امواج بر آوردند و خود هست قیام

او با همه در کلام و سمع بیکه	او با همه در نگاه چشمی نظر
او با همه در فعل دولت ز و غافل	او با همه در خیال و قلبت بدگو
در عشق مجاز آبی و حقیقت گهر	با عاشق کو دک آبی با طایب سر
مال تن و جان کن بر ایشان	از جان و دل و صدق بیایم

باب در ردیف ایضاً حرف زاء

از جمله گذر دست بچشم آویز	در آب لطیف دشت گل تو بریز
باشی تو کلاب وقت با جمله کسان	اما نگاه وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضاً حرف سین

ز بهار بچند خلق حق را شناس	بر ذات و صفات حق را بشناس
اسمای جهان ز بدن عالمی راف	در کون مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضاً حرف شین

در علم سلوک آبی و پخوان توحیدش	بی علم سلوک که مکن قلبش
مردانه بیا و گرنه میباش بشرع	در امر صلاوت و صوم کن پاکدش

باب در ردیف ایضاً حرف صا و

محبوب جهان نماست در عالم محض	در محله شیوات بدل را خلاص
بدگوی بداندیش و طمع دار مشوب	بر خلق خدا بگیر از خود احسان

باب در ردیف ایضاً حرف ضا و

بر خلق جهان مباحش کالبی عرض	بر دوازده قلب خود از ایشان عرض
بر کرم طمع ز خلق تا و سر آید	کز طمع بود جمله دلا ز امر ارض

باب در ردیف ایضاً حرف ط

بر موی بموی ذات حق است بی‌خط	چون مرآب بموج و آبله هست محیف
هر سویی که رو کنی بدان سواست خدا	در روی تو روی اوج اثر شرط سیر

باب در ردیف ایضاً حرف ظ

میدار بدل نگه خنین و غط عظیم	با جان و دولت بر و عظم ما باس
تا بر خوری از دخت کو نین بدل	با جمیع شیوانات کین حب غلیظ

باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول مبین	با امر آینه عیشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان ناست در خلق بیچار

باب در ردیف ایضاً حرف غین

این ملک دو کونست از این رخ	از پیر خود آراسته فیه دو بر صید
کس نیست شرک یک ملک حق جمعی	عالم همه نور اند خود و ناحیه صید
در صورت آب و گل عیان غیر تو کسیت	در خلوت جا و دل نهان غیر تو کسیت
گفتی که ز غیر خود به برد از دولت	ای جان جهان در دو جهان تو کسیت

باب در ردیف ایضاً حرف ف

بر سیر و مقام غیش یک گاه ملا	از هستی خویش بطون را کن صاف
میدار نگاه و فت خود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک طرف

باب در ردیف ایضا حرف قاف

کر جان طلبه کشف و کرامات حق	در مرده و زنده را در گمراه روشن
یک لحظه زخی دور کن فکرت را	تا از تو بگذرد نه شمس سبق

باب در ردیف ایضا حرف کاف

مباش محیطش بر زمین و افلاک	چون در سیمای اعضاء تو جهان بسناک
کم گوی و کم آموزد برین عام و خاص	به لحظه جهان بفکر حق میکن چاک

باب در ردیف ایضا حرف لام

بنگر که جلال است در بن جمع حال	هم جمع جالست بجان فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و باطن	تو جامع کونین شوا از وجه کمال

باب در ردیف ایضا حرف میم

در عشق آینه جهان را سونم	چشم دلم از غیر خدا بردوزم
جسمی صفات و روح در ذات	باشم به نور مثال روزم
برگر سنگی جمله کونین کشم	از تابش او جمله در عظم کشم
خورشید و شمع نور جهان اتم	کز بودن من گشت جهان جمله کشم
چشم است برای حسن چشم من چشم	بر چشم جمال تو شوا بجان چشم کشم

<p>از باطن لامکان برای دیدن دور دام بود جمله اسیرند مدام محبوب بهین جا و بهانجا باشند در رحمت خود و گزین گزینم بر طاعت و اعمال امیدم نبود گفتی که قلم بدست خود میدارم بنویس وصال و محو کن چهر مرا</p>	<p>من آمده ام بپویمان این چشم اندر طلب جیفه بپرسند ۹ م در شب غوری بجان دلیرانم از لطف تو کن سفید نامه سیهم امید بفضل است ای بد هم هر چه که خواهم آن بلوح انگارم زین پس تو سوز اندرون نام</p>
---	--

باب در ردیف ایضا حرف نون

<p>اول بوضو طلاق دوزن میکنم میاش برهنه راکع و ساجد ازو گفتی بطلب مراد خود از من بر قول تو خواستم مراد خود را بر دار و عید و عدا هائے مکنون در دست تو هست وصل من دلدا گفتم دوسه الفاظ ز دریای یقیین کیفیت میان و دلدار احوال در شش طهر راست دلا رام بطون</p>	<p>و آنکه بنماز عدد و را گردن زن یا فاعل یا باشش تو مفعول بین بد هم بتو آن مراد سر را چنین زان رو که دنی عهدستی بر من در چهر تو این تنم مثال مجنون گرامر کنی مراد رو کن فیکون بر خلق و جهان ز چهره ما پس چون جلوه کند یا بصحرائی بین فعلی کند از بطون در جمله شیون</p>
---	--

از ذات و جوب تا بحد مسکن در حال قصاید و غزل گشت عیان کجایی چو برآمد از بطونم اقوال بر مقصد خود دیوان محمود بخوان شرطی که با خلاص بخوانی ادرا	هر منظر خویش را خدای راه نمودن هر روز و شب نگارده ام سعی بیان مسطور شده چو خود نمودیم بیان پیوسته کلیم شعرش آید بیان چون ختم کنی یا به عطایان
--	---

باب در ردیف ایضا حرف و

تا چند گشتم غدا ب مجبوری تو این پرده سرمه بفسکن از دست در داور زمانه هر که شد طالب از سلطان کائنات او یافت بخود حق سامع بهیچ حضور من و تو سید اندو گوید بحیات و قدرت	بنام رخ از ان جمال مجبوری تو بے زارم ازین حجاب برون تو بر جمع مظاہرات شد غالب از و و انکس که بصدق دل شده را حق ناظر بهیچ ظهور من و تو حق خواهد بهیچ امور من و تو
---	---

باب در ردیف ایضا حرف با

ولدا بجمع شامل گشته در صورت رنگب عیان اعیان در راه طلب بوالهوسانند همه از آبله آب استفاست ناپا	در جسم مقبول و فعل حامل گشته از منظر خود و خویش حامل گشته در حضرت او تیر و لاند تمسکه کین فایض شان عجب خوانند
---	--

تسبیح و عصا و جمله سنجیدگی بها سکه سکوت و چشم پوشیده	دستار کلان و شعله و شوق نیست این جمله فریب و مکر و نجاست
---	---

باب در ردیف ایضا حرف یا

خود بینی و آن حساب ازین بر از تحت فرا بجو عرش و کرسی کز صحبت نیک او خدا را دانسته چی صحبتش است صحبت نفسا برینست سطر نویسی که آید عیسی تا مقصد با سبزه زهر سطر چینی از برج محل ششمار سطر جمله آن سطر نخوان بیاب احوال دل در لیل و نهار نخوان که اندیشه میگوید و زبان که اندیشه	از در عرصات خوش کسی بی ترس خود بینی و دیگرے نام نغمه صحبت بکنان بعالم ربانی ز بهار بغیرت نکنی انت خود هر گاه که این ابنو بی لیس تا اثنا عشر سطر او را قرار بر مقصدیت کتابیک محله برج مقصد میان سطر نگار بر خطه بخوبان که اندیشه با دوست در آوید بهر جادو
--	---

در شتراد گوید

خورشید جهانی ز شب تا روز بینای عیان	نور گنج نهان در هر انظار بر آید و شایع
--	---

آن عاشق ممکن بجان دمی آورد
 از عالم باطن
 معبود ازل خلعت اجناس شپید
 در حله شهادت
 محبوب درون پده اویز گشت
 محبوب در عالم معنی
 در صورت اعیان عیان فعل نمود
 آن فادری چون
 در حله تبارن خلعت و شو پنداخت
 آن صنایع صنعت
 در خلق و جهان کرد بدل صورت دایم
 از بهر فریب
 از شهر ازل گشت روان بهر تبار
 سود اگر اعیان
 در باطن شیا جهان عاصم و معصوم
 قدوس منزله

معشوق شمعان طلبدار برآمد
 پدید پنهان
 درارض محلات هوایا برآمد
 مه روز شبان شد
 در شکل جهان صورت اغیار برآمد
 خود قول میبانشد
 در فعل نهان فاعل محتار برآمد
 خود کارگران شد
 بازی گرا هویت بیزار برآمد
 در شجیدگان شد
 بر منظر جان صاحب شار برآمد
 اوصاف زمان شد
 خود تاجر همت تجار برآمد
 در حله دلاان شد
 در عالم مخلوق گمنام کار برآمد
 خود توبه کن شد

<p>در رحمت غافر و غضب ابر برآمد عفوگناهان شد در خلق سسنة عمره و چار بزآمد بر سال نشان در آخر وی صورت زمار برآمد خو لهن برآید خود و لبر ما در همه کار برآمد در قلب کسان خود کفر شد و کافر کفار برآمد در دوزخیان در عاشق خود محرم اسرار برآمد در امور ان خود حمد و خود و الحمد شده فخر برآمد خود شاه شهان موت شده بر صورت انکار برآمد بر نیل جان شد</p>	<p>مخلوق شد گردگناهان کبیره آن صاحب تنزیه در باطن خود عمر کسی نیست نهایت یک دست همیشه در منظر ابلهش شده ز پیری سال در تقوه طاعت در خلقتم انداخت همه مکر و فریب تا هیچ ندانند بر مسلم دین از خود نبود و بهشتی تا بندگی آزند جای شده اعراف و دوزخ و جنت خود کرد مکانی بر منظر احمد شد لولاک خطابه از عالم وحدت فرعون شد و گفت انا ربکم اعلى در عین تعبد</p>
---	---

نمودند و گفت که معبود جهانم
ای خلق پرستید
در نظم منظمه رخزد گفت انا الحق

از عالم حیرت گشت
در صورت اطلاق گهی عارف خود

در جمله ظاهر
نود و شصت و زآمد و خود ماه شبان
یک نور نور

سلطان شده بر خلق جهان بهر حد
آن عادل عدلی

در ظلمت شب کرد بخواب و وفا
در عشق محبت

سلطان ازل در همه قافله را بهی آ
از خواش بطن

کاسه مرئی گشت و گشتی در شفی
خود گشت طبعی

در جسم خلیل از همه سیزد ابراه
در نار روان شد

خود قاتل خود گشته و برادر برآمد
خود سنگ زمان شد

که قیامت برآید کرد و پرستار برآمد
خود بر بنان شد

خود نور کی در همه انوار برآمد
خود دره شان شد

در شک بر خود سرور سرور برآمد
خود سر فلکان شد

خود دلیل شده صورت آینه برآمد
در نور روان شد

خود زهرن و خود حافظ بیدار آمد
هر سوگمرازه شد

خود گرمی و خود سردی برآمد
خود شانی جانش

که طالب خود آمده که عاجز خود	در حسن بیا صبرت و لیدار برآمد
آن مقوی قوت	بنی ایشان شد
که در همه عورات بزیفت شده آرا	که در همه زن فاسق و خدا زیاده
از بهر نمودن	خود فاسق زنانش
خود آهوی چکن شسته بخود نافه گری کرد	نمود عطر شد خانه و عطار برآمد
بر روی خوش خود	خود عین مکان شد
خود در شد و خود با دخی طالب و	خود بهر قدم بوس گونار برآمد
بر معرفت خود	خود شیخ کلان شد
که در هر گهی شهر گهی مالک سکه	که در همه بازار خردار برآمد
گهی از همه اعلا	بر راست چنان شد
که طامع و که فانی و که خود متوکل	که کاسب خود گشت بهر کار برآمد
که منعم و مغنی	در سود و زیان شد
خود آدم خود خوشی خود طیر و بهایم	کرمان شده پیوسته بهر دار برآمد
خود مورچه گشته	خود بنحیران شد
که کوه و سما گشته گهی بخود بخود	که بنده شده در همه اشجار برآمد
که ماهی و صیاد	که باد خزان شد

خود در همه گان حافظ و وار برآمد	خود در ابد و خود عابد و خود حافظ
خود حفظ قرآن شد	خود خادم و مخدوم
خود خشنی و خود قادر و شطار برآمد	خود عالم و خود عامل خود عاشق و خود
خود سلسله دان شد	خود گشت رقیبی
خود صدق یقین کرده باقرار برآمد	خود کافر و خود کفر شده عابد صنام
خود عین زمان شد	خود تنگد گشته
خود بر سران خوانچه طیار برآمد	خود سبط و خود پخته و خود خوانچه آراست
خود دلقه و مان شد	خود گشته گرسنه
که قطره در گریه شده زار برآمد	که ذوق فنا گیرد و که شوق بقای
در سوز نهان شد	که بر رخ جامع
که در عقلا عاقل و همیشیا برآمد	که در جلا جاهل گنبد و خونی
که ریب گمان شد	که طفل بلوغت
که تخم شده در همه انسا برآمد	که تلخ و گهی ترش و گهی شیر
که باد و وزان شد	گهی بی همه باشد
که نخس شده در همه آزار برآمد	که سعد شده در همه سوء و حیات
در جمله بدان شد	آن طالع بین

خود لیلی و مجنون شده خود و ملق فدا	بر حسن جهان عاشق و طرار آمد
خود عشق زلیخا	خود عین نشان شد
خود جامع لشکر شده خود و جنگ کدو	در جمله سپاه شاطر و عیار بر آید
آن فیل سوار	خود تیر و گمان شد
که قوت یسر آمده و که ناخن و زبان	که گزوم که بر صفت مار بر آمد
از بهر در بدن	در شور و فغان شد
خود اول و خود آخر خود ظاهر و پنهان	خود در همه کس مسکن و کردار بر آمد
در خلق خود دار	خود امن امان شد
خود فاعل و خود فاعل خود و شافع و شافع	خود بهر صفا در همه اذکار بر آمد
خود بخیر و آسود	خود ضرب لسان شد
خود قطب زمین گشته و خود قطب است	خود غوث و خود ابدال خود اخبار بر آمد
خود گشت با و نادر	خود چهل تنان شد
خود اهل ولایت شده خود اهل نبوت	خود وحی خلی گشته در اخبار بر آمد
خود در عین رسوله	خود شاد و غمان شد
که نقل و لایب شده که نقل نبوت	که در عمل صالح و ابرار بر آمد
که نقل جاسف	بر خویش فغان شد

در عاقبت خسر گرانبار بر آید	که بار امانت شده برگردن خود
در نار و خاشاک	از قوت باطن
که جنت و که صورت وینا بر آید	که طالب دنیا شده راغب عقبا
در جمله غمان شد	که عاشق و معشوق
که در طلب دیدن ویدار بر آید	که ذوق فنا دید همه کرد فراموش
در عشق طبلان شد	در حرص و هوای
که جمله شیون گشت در ابصار بر آید	اقوال لسانی شده از گوش بدست
که خواب امان شد	خود ذوق گرفته
خود دانه شده در همه منقار بر آید	خود رازق خود رزق میرد و خود آید
خود دانه خوران شد	خود طالب رزقی
خود شاه زمان گشته بدبار بر آید	خود شاد و خود مشرق خود و مغرب آید
خود فیل زمان شد	خود روحی شامی
خود عارف خود گشته باشعار بر آید	محمود شده و اصف خود گشت بهر آید
خود جلوه گران شد	خود و صفت آمد
چو شنده عوده خم عشق جهان گشت	سران زبان از دل محمود میان گشت
گشت از همه معبود	در باد ازل بود

خود فرد زلا بهوت سو جان بخت گشت	از قید نقد بد را آمد بهره بهوت
خلفی شده موجود	با قلب صفائی
در خرقه آدم باز جمع کنان گشت	که نور گهی ظلمت که نار و گهی بج
عالم شده موجود گشت	که آب گهی خاک
این نغمه ذاتست که در خلق جهان گشت	خلق همه عالم بدی کن فیکون سا
شد ساجد و سجد	آن شاهد لایق
در مادن خویش بازار روان گشت	گوشیده و شنونده و بیننده من و نو
در سیم و زرا نندود	در اجسام زمانه
شاهی شه و با عدل نخواست گشت	صرف شد و صرف بدر کرد ز قبا
و رخوده محدو	باز نشین گشت
در سینه عشاق بطون سحر جان گشت	که عشق و گهی عاشق و معشوق گشت
عشاق نیاسود گشت	آن لبر بیدرد
کافر شده بزخوشن رسد در بیان گشت	بمحو شده پرده ظلمات پوشید
چون عاد و نود	در کفر مجازی
ایس یکری شد و اسلام در آن گشت	اندر شده هادی خدا گشت با
بهر آدم محدود	از قوت باطن

خورشید شد و نور پاشاند به عالم آن ذات حقیقی مجموعه خداست بهر روی که می در ولوله و شور	شب نام نبرد کرد و نور ظلمت کوکب شده شد و نور محبوب کسی نیست چو شیا بهر آن اسرار چو بدرود
--	---

ساقی نامه

بیا ساقی آن کی اندر جهان بده ساقی آن می که لسان که دیر است در گفتگوی بیا ساقی آن قهوه سرخ فام که دیر است در محفل عارفان بیا ساقی آن راج روح بیار بیا ساقی آن باده ازالست هم ده که بس بنواشته ام بده ساقی آن باده ارغوان بده ساقی آن باده عقل کش بیا ساقی آن جام نردان نما چیک جام این بنیم بر فنگ	بیهوشید و چشم کرد جان جان شود فارغ از بعد طال لسان باید فهمید خورشید که بده تا شومست جانان مدام بصحراندم قیل و قال کنان بهر ضحاک کنان پادشاه که گشته از ان باده آن م بطلماست او صاف آشفته که از نور و ظلمت گیرم بهرم چنان تا بر آید ز بهر نوا تر لب لب بن بر فنگ ببین چنگ را بر شکن
--	--

<p> بده ساقی آن جام بر رخ نما بیا ساقی آن جام جانان بیار بیا ساقی آنچه که فاسد کند همین ده که دیر است سرگشته ام بیا ساقی آن مستی جان کدا که رازی بگوید ز نوشیدنش کند مرده زنده از فصل خود حیات از خود و غیر خود در سکون قد بر از خود و غیر خود در سکون همی از خود آن مستی کائنات همین ده که بس طالب این اسم بیا ساقی آن قهوه نام دار همین ده که قلم بنحی در است بده ساقی آن منی که حال آور بیا ساقی آن راج که صفات بده ن محمود را ساغری </p>	<p> کنم سایه تا بر خشم چون بهار بروحم حشاش تا شود مسکین بقا آرد نفس را بر زنده ختم بدین ساعت و دل بسته ام ز چار و بهفت آید آن اهل راز که آنی اما صد جوششیدنش شود حرکت اصل بر اصل خود علوم از خود و غیر خود در حیات بصیر از خود و صف خود کاف کلامی بسیار در مرید حیات که من یار از وی و فردا نیم که در سنگ خاراد آر دگدار ضمیر از خیال و توهم پر است خیالات بیهوده از دل برو که از موج او وصف آید بذات که از تشنگی هست لب لائمی </p>
---	--

سجده در توحید حرف

<p> جز تو دیگری بدل نیام کو راه بر وغبیر و طبل کو شرکی است نقش خیزت خودست بر راه کعبه دور خود معرفت است و خود ^{حقیقت} خودست بهر سمع شنوا خود جامع جمیع دریا خود پیش ز کیش خویش دریش خود نام خود ز انس بسته خود پیر جهان و تبرکبیس خود ختم نهایت است و تو خود راه روان راه مرسل خود فاعل بحر و جاری شمر خود ابر ز فیض خویش آباد خود ارض سمار که ساربان خود در سه دم رام گویا خود گفت خویش یا عبادی </p>	<p> در عشق تو جان خود سپارم بهایت بخشش یا نفس عقل کو یغیری است نقش غیرت خود اوست بهر طرف کند سیر خود پیر شریعت و طریقت خود بهر سان است گویا خود فاعل خلق در جهان خود خویش بخویش از همه پس خود پس ز پس جمیع گشته خود پیر معان و پیر ابلیس ختم ولایت و نبوت خود ختم قرآن ختم رسل خود تارک شهر و امن شهر خود مایه و دام و خویش صید خود در و جواهر است مرجان خودست همه گشته بی همه جا نمود است و اخلاص و پادای </p>
---	---

خود هادی و مهدی و محمد	خود احمد و حامد و محمد
غفار و کریم نام یک جا است	رحمن و رحیم و رام یک جا
این جمله دلیل فقر یک جا است	در ویش فقر و فقر یک جا است
موی است بر روح یک اکا	روح است بر صوابا برابر
نور اسد و جدی و سرطان	در ویش و غنی و تاج سلطان
در باطن باطنان سر اسر	از مبصر عارفان برابر
بیموج وجود ارج دارد	در باطن وجود موج دارد
موی ز ازل همیشه جا است	در قطره و موج بحر ساریت
کین جمله روانه است فوج فوج	در دم باید عدم شود موج
در ویش و غنی و معلوم	بر تخته فانی اند عالم
همه ظاهر و باطن اوست موجود	محمود یک است ذات مودود
هادی صراط خود قبله آن	هم اول و آخر است رحمان

در سوال حستان گوید

گوئی از عقل و فهم خود بدون	از تو پرسم که ذات حق را چون
لا این طاعت چگونه باشد	چون که از عقل تو بدون باشد

سوال

بچه نوع است که بلویت	از تو پرسم که آن الویس
----------------------	------------------------

سوال

باز پرسم که ذات حق بچون	بالو چپے بدائے چون
یا که یک جا است یا جدا	وان الویستی کجا باشد
یا که یک جا است نیست تنزیه	در جداست ترک و تشبی

سوال

باز پرسم که این عبودت را	ایا بر چه نوع کرد اسرا
یا که حق را بدین آوردند	یا که ذی بنی بذات حق کردند
حق که در ذین تو فرو آورده	نیست حق ذین تو بنو زاید
چون که ذی بنی بذات حق برسد	ذین معدوم می شود زاهد
پس عبودت چگونه شد	کو جوابی سوال مایار

سوال

باز پرسم که رویش بهشت	چون نماید با وجود سرشت
-----------------------	------------------------

سوال

صفت آنکس که ادبیم	نماید ز یکس و یکس
غیر آئینه گاه نماید	چشم دیدن درائی شاید

سوال

باز پرسم که رویت جانان	بین نیست چه نوع بهمانان
یا خودی مانجا او یکس	یا که بخود کلیم دارشودیم

نجدی لایحوز رویت بار و رچونج و شوی کجا دبار

سوال

<p>خس درین موجها قرار نیست کوه را خس چگونه چنانند پیش موج آبله نگر درام غیر موج آبله ستم جنبد یار را نوجوان خوش آید شاه از جامه توبه پروا این عروسی طایفه افلاطون برقع پوشیده این عجله در پس برابرجوان چه رود این پریشان وفا نمی آرد قهر او را این دهر را بکدار نه بی را کد داشته نه دلی پس چه بندی دلت را می خیز او باش ازین برو او باش مهر تو در این جهان بودار</p>	<p>بیج باقی بنزد بار نیست باد را گل چگونه بنشانند نیست معلوم ز اول و انجام آبله را دو میت بفرسبد شاه را کهنه نمی شاید لیک در بر همه خلایق است این جهان خواب با نر ارا برداشش با کس اندام پس او بر جوان گمان چندی مهر خود را هیچ نگمارد عهد را بشکند هزاران بار نه سلیمان نه احمد و نه علی پدران تو گشت این غدار دل خود را بکن عقل و معاش خویش را بخالفی بسیار</p>
---	---

صفتی پیش صانع است زبون	خلقش پیش خالق است مخزون
در مژن گو که هر چه بادا باد	باش و ایم بصانعی دلشاد
پنج روزی پیوسته مهلت	عاقبت میکنی ازین رحلت
نقوشی را غنیمت بشمار	دست انداز در گلو سے یار
بوجود آ که دوق گیسر	آنجائیکه نیات شد و شیر
دل برو بندگان وفادار است	دل بردار ازین که غم کار است
باش هر جای با خدا یک جا	و او بجز و بر را میباید
روگردان زنگ و ناموس	ترک شوشل حضرت صلی
از عمارات دنیوی فانی	روگردان که یار همانی
پیش و پس کاروان و در آ	میل ماندن نمی کند تماشای
از فنا در گذر بباقی رو	و ز پاله گذر بباقی رو
از لب یا رکش ثواب حیات	که میری چو مرگ جمله حیات
یاد گیسر این سخن ز خمسودی	تا که باشد ترا بے سودی

تاکم

الحمد لله رب العالمین والسلام علی رسولہ محمد وآلہ اصحابہ اجمعین
 اما بعد پوشیده مباد که درینولا دیوان حضرت قدوت العارفین ^{المحققین} پیر
 زبده السالکین بادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی

بیادت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره
 بحسن اهتمام و سعی مالا کلام در مطبع بشیر کتب در انجام یافت
 قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

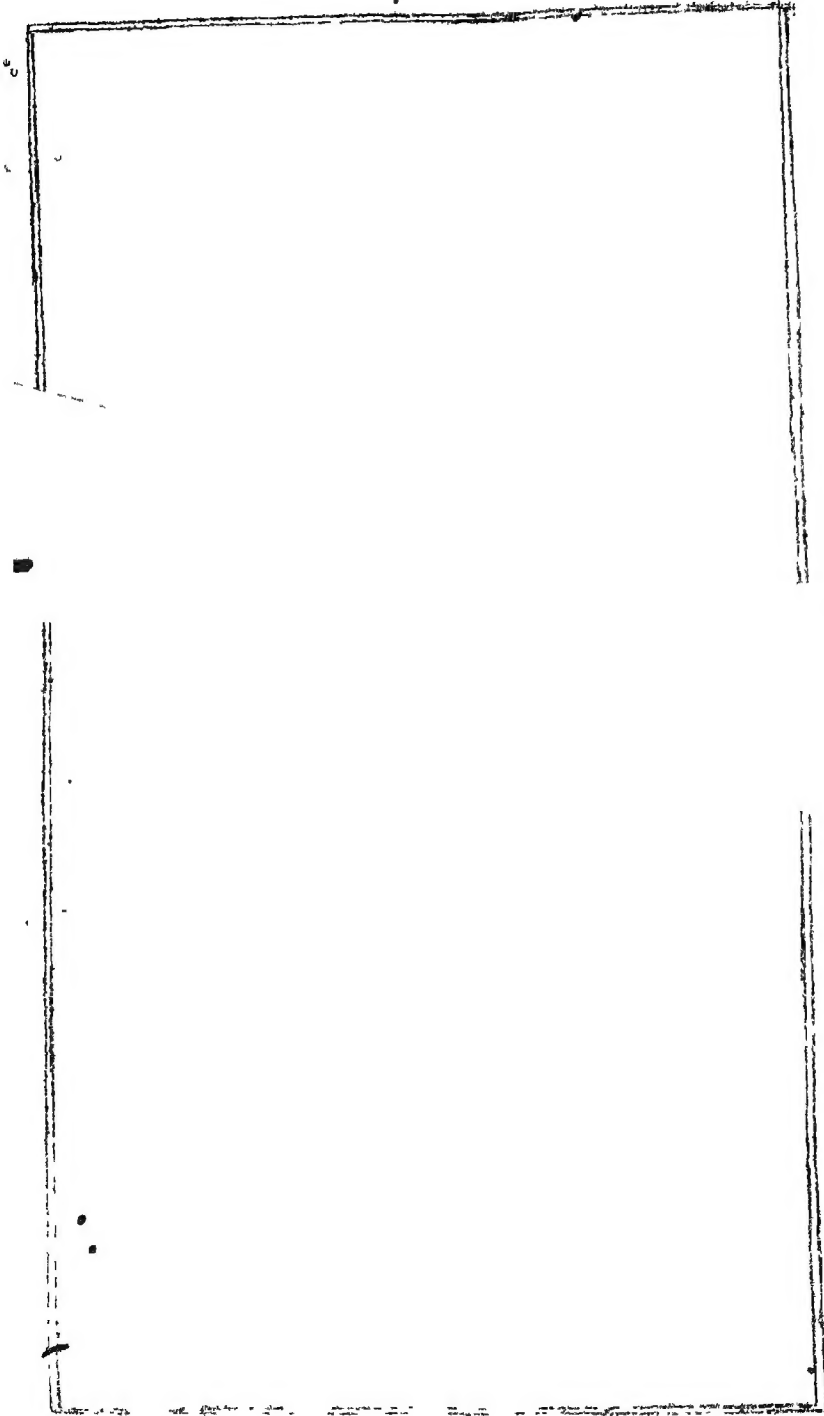
سید السادات فخر انیس جان	سناه محمود است اقطاب زان
قادر شطاری برهانپوری	عارف کامل کتابش روحان
شدند ای غیب در بر زم است	شاه محمود است محبوب جهان
آورد گشت دل	گل ز گلزار محبت شد عیان
میرم ربنده در گاه نو	آورد دل باد افدا هم خان
گر گویم تا قیامت وصف تو	قاصر مگر صد زبان آوردان

ماده تاریخ طبع دیوان ملا عمر

چون طبع شده بشوکت جاه و	دیوان شاه محمود پیش نظر
تاریخ ز سال ادب و محبت عمر	آورد هاتف مرده مجمع فضی و کم

۳۰۹

10.



CALL No. [] ACC. NO. []

AUTHOR []

TITLE []

1919 1940
1915 1919
دیوان محمد

Date	No.	Date	No.

RECEIVED AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

